

داستان ایرانی

داستان خارجی

نمایشنامه ایرانی

نگاهی به رمان «لیورا»

بررسی رمان «برج چهارم»

نگاهی به داستان «نه آدمی»

نگاهی به رمان «پرده آهنین»

نگاهی به رمان «هاکلبری فین»

بخش مقالات «باورهای عامیانه»

تحلیلی بر رمان «سه دختر حوا»

یادداشتی بر رمان «دنیای فُزْزایی»

یادداشتی بر داستان «درخت گلابی»

مقاله «جامعه معتقد و جامعه منتقد»

مقاله «ادبیات، شر و ضرورت نوشتن»

مقاله «ادبیات دینی، ادبیات مذهبی»

اسطوره «سوکند پر در دسر پر سئوس»

نگاهی به داستان «از روسیه تا عشق»

معرفی و بررسی رمان «خانه نیاوران»

معرفی برنده جایزه نوبل «هانری برگسون»

نگاهی به داستان «حال شما چطور است؟»

نگاهی به مجموعه داستان «آواز گوسفندها»

مصاحبه با «جواد گرجی» کارگردان و فیلم‌ساز

نگاهی به رمان «جراح‌ها را بن خاموش می‌کنم»

تحلیل سطوح ناامنی نشانه‌ای در فیلم روسری آبی

مقاله «پدیدارشناسی پرده درخت امید، استوار بمان»

مقاله «از شکوفایی ملودی درونی تا درک هارمونی هستی»

این شماره همراه با: جواد گرجی، مهشید میرمعزی، فرزام حبیب‌اصفهانی، لریس درخشان، محسنی نعلی، جلال صابری‌نژاد، بهمن عباس‌زاده، زویا بیرزاه، عابدین بابی، رضا طوسی، مریم ناصری، فریبا صدیقیم، فرح‌ناز مردانی، علی شروفی، کلی ترقی، عبدالله الداغی، شهاب مستعانی، عباس زال‌زاده، جلال ملک‌نهای، الهه عمویگی، بهمن عباس‌زاده، فرشاد دواندوربان، مهدی عبدالله‌پور، یوکابد جامی، فاطمه حدادی، مهری عمویگی، آزاده سوری، مسیب پیرنرسی، مرجان بابامحمدی، زینت مهدی‌زاده، فاطمه رحمانی، آزاده جمشیدپور، مریم قمی بزرگی، سیده گلنار نژاد، لریس جودکی، سارا خلیلی سالیان چرائی، رخشان بنی‌امداد، هسلی حجت، نگارین هوشمندنی، آلفرد هیچکاک، ویلیام سارویان، چارلز برانت، عبدالله حسین، خالد حبیبی، فرانتس کافکا، آن ماری هیل، الیف شافاک، یوهانس روسلر، فریدا کالو، هانری برگسون، اوسامو دازای، مارک تواین، رایسندرائات تاکور، ایوان فلیتینگ

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

آنی هوسپیان (دبیر بخش مقاله)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش سینما، تئاتر)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان، سعید زمانی، مرتضی غیائی، سیدعلی موسوی ویری، آنی هوسپیان، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، الهام عیسی‌پور، آزاده جمشیدپور، صبا محمودوند، سیما میرهادی‌زاده، مریم عرفانی‌فر

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، مریم نفیسی‌راد
آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

میلاذ پرنیانی، فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوسی و مهمتین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

هر مراسمی در جهان همراه با آیین و فرهنگ خودش زیاست! مراسم شب یلدا از آیین قدیمی ایران است که بر پایه دوستی ها و بهشتینی بنا شده است! یکی از فرهنگ‌های این شب، تهیه کوبی بزرگان است.

در گذشته چندان دور، تهیه کوبی قسمت اعظم این شب را به خود اختصاص می‌داد و جذاب‌ترین بخشش محبوب می‌شد! متأسفانه امروزه فرهنگ کمن و زیبای تهیه کوبی به فراموشی سپرده شده است و جایش را به فخر فروشی‌های شبکه‌های مجازی و تزئینات آنچنانی داده، آن هم در وضعیت بحرانی اقتصادی مردم که جای بسی تامل دارد! حال رسالت املی فرهنگ و هنر در این میان چیست؟

املی قلم با حفظ فرهنگ غنی این شب آیین زیبای آن را به خانواده‌ها یاد آور شوند؛ با اهتمام به برگزاری جلسات شعر و داستان‌پروازند، با قلم خود این فرهنگ را در کشور مجدداً بارور سازند که حداقل برای یکبار در سال این جلسات با حضور همه اعضای خانواده با آیین زیبای خودش برگزار شود.

بر سر آتم که گرز دست برآید

دست به کاری زخم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحت حکام خلقت شب یلداست

نور ز خورشید جوی بو که برآید

برد از باب بی مروت دنیا

چند ششینی که خواجگی به درآید (حافظ)

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان

✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان

✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان

✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، گره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

۸۶۰۷۲۳۰۱



@mehdirezayi



www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ کارگاه نقد و بررسی داستان به زبان انگلیسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه‌نویسی
- ✓ دوره ویرایش رایانه‌ای
- ✓ کارگاه تمرین ویراستاری
- ✓ دوره بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌های **دوم** | **دوره‌های** **دوم**
دوره‌های **ارمنستان**

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان شانزده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فیلمنامه‌نویسی

ویرایش رایانه‌ای، کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا

کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

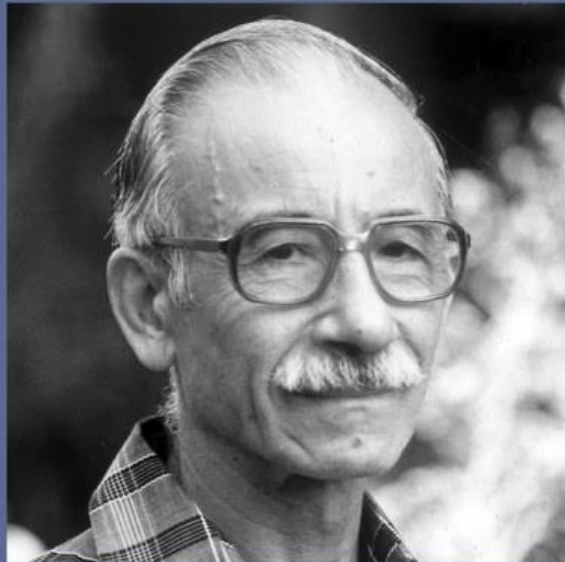
تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی



مُخَّارَا

شماره ۱۴۷ . آذر . دی . ۱۴۰۰ . قیمت هفتاد هزار تومان

زاده آبروکار ، داریوش گزویی ، عبدالحمید آزرک ، محمود آبروکار ، محسن آرنوده ، محمدکریم اشراق ، شیدا اهری ، نوش آفرین اتماری ، سرکه بارستانی
 بهمن بازرگانی ، حسین بهروش ، انصارالله پورجوادی ، مسعود جعفری ، جلال خانی مطلق ، بهادالدین خرمشاهی ، ابوالفضل خطیبی ، نوح دریایی ،
 هاشم رحیمزاده ، نوح زهنما ، رسول رئیس جعفری ، مجید سلیمانی ، محمدرضا شهبازی کنگش ، عبداللین شیخ الحکیمانی ، محمدمنصور طباطبائی
 علی محمد بوفداری ، سیروس علی زاد ، محمود الوسی ، لیلکافی ، گنگار گنگاریان ، شایسته الله مجیدی ، سیدمصطفی حلقی داماد ، بیژن سفیری ،
 حسن میرمادی ، محمدنادر نصیری مقدم و یادنامه عباس یحیی شریف





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

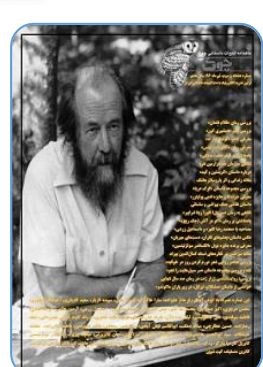
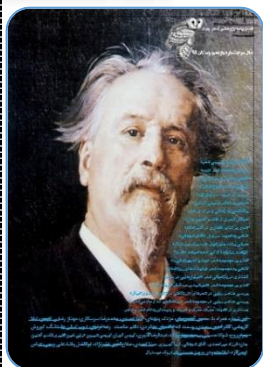
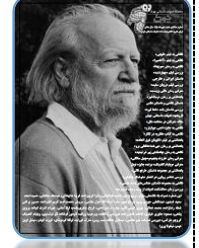
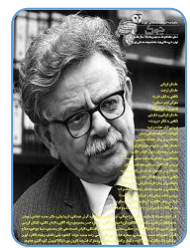
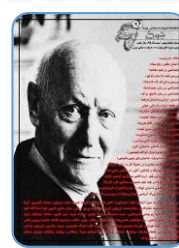
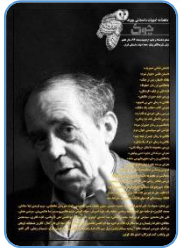
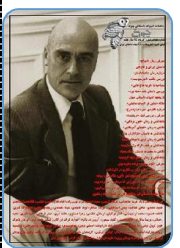
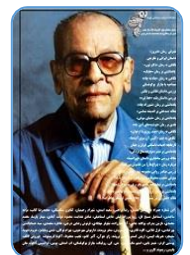
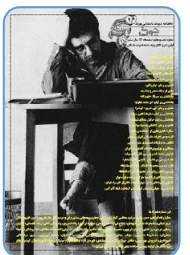
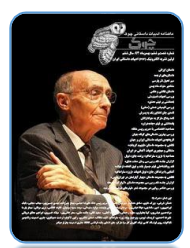
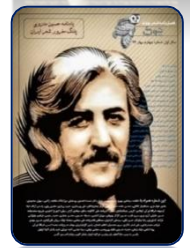
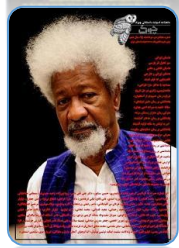
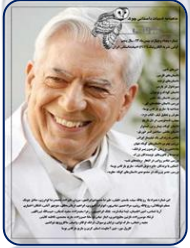
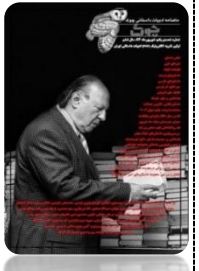
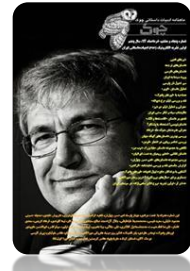
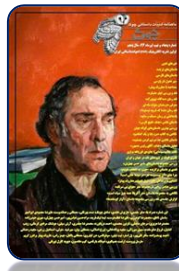
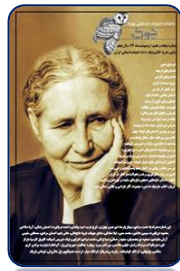
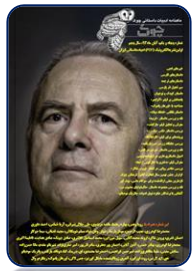
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فیلمنامه‌نویسی و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechouk	کانال تلگرام t.me/choukasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۰۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





درباره داستان

گفتار: «تا بتازند اسبها»: (جواد کراچی)

مقاله: (ادبیات، شر و ضرورت نوشتن): (رؤیا مولخواه)

مقاله: (جامعۀ معتقد و جامعۀ مُنتقد): (عابدین پاپی)

مقاله: (ادبیات دینی، ادبیات مذهبی): (رضا طوسی)

بررسی رمان: (برج چهارم): (مریم ناصری): (الهام عیسی پور)

نگاهی به رمان: (لیورا): (قریبا صدیقیم): (فرحناز مردانی)

معرفی برنده جایزه نوبل: (هانری برگسون): (گیتا بختیاری)

نگاهی به داستان: (نه آدمی): (اوسامو دازای): (فرحناز مردانی)

نگاهی به رمان: (پرده آهنین): (علی شروقی): (مصطفی بیان)

نگاهی به رمان: (هاکلبری فین): (مارک تواین): (مجید رحمانی)

تحلیلی بر داستان: (کابلی): (رابیندرانات تاگور): (رؤیا مولخواه)

اسطوره: (سوگند پر دردر پرسنوس - بخش سوم): (مرتضی غیائی)

نگاهی به داستان: (از روسیه تا عشق): (ایمان قلمینگ): (سعید زمانی)

معرفی و بررسی رمان: (خانه نیاوران): (نرگس درخشان): (زهره فرازاندام)

یادداشتی بر رمان: (دنیای قُرْرایبی): (مجتبی تجلی): (جلال صابری نژاد)

یادداشتی بر داستان: (درخت گلابی): (کلی ترقی): (مریم عرفانی فر)

مقاله: (از شکوفایی ملودی درونی تا درک هارمونی هستی): (بهمن عباسزاده)

نگاهی به رمان: (چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم): (زویا پیرزاد): (مریم عرفانی فر)

نگاهی به مجموعه داستان (آواز گوسفندها): (مهدی رضایی): (مهدی عبدالله پور)

مقاله: (پدیدار شناسی پرده درخت امید، استوار بمان): (فریدا کالو): (شهناز عرش اکمل)

تحلیلی بر رمان: (سه دختر حواء): (الیف شافاک): (فرزام حبیب‌اصفحانی): (آزاده جمشید پور)

نگاهی به داستان: (حال شما چطور است): (یوهانس روسلر): (مehشید میرمعزی): (وبنا محمدی)

بخش «باورهای عامیانه»: (خسوف و کسوف در فرهنگ‌های ایران و ملت‌های دیگر): (سیما میرهادی زاده)





گاهی اوقات به عنوان عدم نیاز به خدای خلاق تعبیر می‌شود برگسون در سراسر دوران کودکی و تحصیلش شاگردی استثنایی بود. مانند معاصر آلمانی‌اش ادومند هرسول آموزش‌های اولیه‌اش در ریاضیات بود. در ۱۸۷۷ (یعنی در ۱۸ سالگی) به دلیل راه‌حلی که برای یکی از مسائل مطرح شده از سوی پاسکال ارائه کرد، جایزه ویژه‌ای در ریاضیات دریافت داشت، راه حل او سال بعد در *Nouvelles Annales de Mathématiques* منتشر شد. این اولین اثر منتشر شده او بود. استعدادی که در تجزیه و تحلیل داشت. او را دچار تردید کرد که آیا شغل او باید در حوزه علوم باشد یا علوم انسانی، اما مواجه او با مسائل فلسفی که در پشت سر هر علمی نهان بود او را به سوی فلسفه سوق داد و به نفع دومی تصمیم گرفت و تحصیل ریاضیات را پی نگرفت. به ادبیات و علوم انسانی روی آورد و به مطالعه و تحصیل دانشگاهی در رشته‌های فلسفه و روانشناسی پرداخت. در ۱۸۷۸ وارد دانش‌سرای عالی فرانسه شد و پس از آنکه لیسانس گرفت به تدریس در مدرسه کلرمون فران منصوب گردید، و به مدت دو سال در لیسه بلز پاسکال در کلرمون فران، مرکز دپارتمان Puy-de-Dome مستقر شد. به سال ۱۸۸۴ با انتشار نسخه‌ای از گزیده‌هایی از لوکرتیوس، با مطالعه انتقادی *De Rerum Natura*، که با عنوان *Extraits de Lucrèce* منتشر شد، در مورد کیهان‌شناسی ماتریالیستی، توانایی خود را در علوم انسانی به نمایش گذاشت. انتشار نسخه‌های مکرر ارزش آن را در میان جوانان فرانسوی نشان می‌دهد.

او پایان‌نامه خود را «زمان و اراده آزاد»، به همراه یک پایا نامه لاتین کوتاه در مورد مفهوم «مکان» ارسطو برای مدرک دکترای خود ارائه کرد. این اثر در همان سال توسط *Félix Alcan* منتشر شد. برگسون «زمان و اراده آزاد» را به ژول لاشلیه‌فیلسوف، نویسنده و انده‌الیست و وزیر آموزش عمومی فرانسه تقدیم کرد که تلاش کرده بود «در همه جا نیرو را جایگزین اینرسی و زندگی را به جای مرگ جایگزین کند و آزادی برای تقدیرگرایی.»

در ۱۸۸۶ نخستین اثر محققانه‌اش را با عنوان «درباره انگیزه ناخودآگاه در حالت‌های هیپنوتیزم» که حاصل تحقیقات و مشاهدات او درباره خواب مصنوعی بود منتشر کرد، این در حالی بود که نتیجه تحقیقات معروف فروید و بروئر با عنوان



هانری (انری) برگسون در ۱۸ اکتبر سال ۱۸۵۹ در خیابان لامارتین پاریس، نه چندان دور از کاخ گارنیه (خانه قدیمی اپرای پاریس) به دنیا آمد. او دومین بچه از خانواده‌ای نه نفره بود. پدرش، میشل برگسون، آهنگساز و پیانیست، دارای پیشینه لهستانی-یهودی بود. مادر بزرگ او، تمرل برگسون حامی یهودیان لهستان، به ویژه کسانی که با جنبش حسیدی مرتبط بودند، بود. مادر او، کاترین لویسون، دختر یک پزشک یورکشایر، از پیشینه انگلیسی-یهودی و ایرلندی-یهودی بود. برگسون‌ها یک خانواده کارآفرین معروف یهودی لهستانی تبار بودند. پدر بزرگش بانکدار برجسته و تحت حمایت استانیسلاو دوم آگوستوس، پادشاه لهستان از ۱۷۶۴ تا ۱۷۹۵ بود.

خانواده‌اش پس از تولد او چند سال در لندن زندگی کردند به واسطه زبان مادریش با زبان انگلیسی آشنا شد. قبل از نه سالگی، والدینش در فرانسه اقامت گزیدند و هانری شهروند فرانسوی شد.

از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۸ در لیسه فونتانز (معروف به لیسه کندورسه ۱۸۷۰-۱۸۷۴ و ۱۸۸۳ تا کنون) در پاریس تحصیل کرد. او قبلاً آموزش دینی یهودی را دریافت کرده بود، اما بین ۱۴ تا ۱۶ سالگی ایمان خود را از دست داد؛ این بحران اخلاقی با کشف او از نظریه تکامل گره خورده بود، که طبق آن بشریت با نخستنی‌های مدرن، دارای اجداد مشترک است؛ فرآیندی که



مطالعاتی درباره هیستری (جنون) تا سال ۱۸۹۶ منتشر نشد. این، نشانه علاقه فزاینده برگسون به نقش خطرات ناخودآگاه در درون قوه شناخت بود که موجب شد او را به سرپرستی انجمن تحقیقات روانی لندن برگزینند.

برگسون در سال ۱۸۸۸ مجدداً در پاریس اقامت گزید، و پس از چند ماه تدریس در کالج شهرداری، معروف به کالج رولین، منصبی در لیسه هنری کواتر دریافت کرد، و به مدت هشت سال در آنجا ماند. در همین دوران به مطالعه آثار داروین پرداخت و در مورد نظریه‌های او دوره‌های آموزشی برگزار کرد،

اگرچه برگسون قبلاً لامارکیسم و نظریه او را در مورد وراثت‌پذیری ویژگی‌های اکتسابی قبول داشت، اما فرضیه داروین در مورد تغییرات تدریجی را ترجیح داد، که با بینش مستمر او از زندگی سازگارتر بود.

در سال ۱۸۹۱ با لوئیز نوبرگر، دخترعموی مارسل پروست (نویسنده) ازدواج کرد که بسیار تحت تأثیر تئوری‌های زمان و حافظه او

قرار گرفته بود. هانری و لوئیز برگسون صاحب یک دختر به نام ژان شدند که در سال ۱۸۹۶ ناشنوا به دنیا آمد.

در سال ۱۸۹۶ دومین اثر مهم خود را با عنوان «ماده و حافظه» (ماده و ذهن) منتشر کرد. این کار نسبتاً دشوار عملکرد مغز را بررسی می‌کند و تجزیه و تحلیل ادراک و حافظه را انجام می‌دهد و منجر به بررسی دقیق مشکلات رابطه بدن و ذهن می‌شود. رساله‌ای در باب رابطه مابین ذهن و پیکره آدمی. او در این اثر کوشش می‌کند رابطه هر یک با دیگری را توسط مطالعه حافظه بیابد. او حافظه را تقاطع یا تقارب ذهن و ماده می‌داند و مغز را بعنوان ارگان انتخاب با نقشی کاربردی می‌شناسد. عملکرد اصلی آن را تصفیه تصاویر ذهنی می‌داند که نهایتاً در جهت هوشیاری خیالات، تفکرات یا ایده‌ها که دارای ارزش کاربردی بیولوژیک هستند قدم بر می‌دارد.

برگسون سال‌ها برای آماده‌سازی هر یک از سه اثر بزرگ خود به تحقیق پرداخته بود. این امر به ویژه در «ماده و حافظه» مشهود است، هانری برگسون جز اولین فیلسوفانی باید دانست که مستقیماً درباره فلسفه ذهن و آگاهی و شناخت به صورت جدی سخن گفته‌اند.

سخنرانی‌ها و کلاسهای درس برگسون با استقبال فوق‌العاده‌ای روبرو می‌شد. شهرت او با سخنرانی‌هایش در مجموعه گیفورد در دانشگاه ادینبورگ با عنوان «مساله شخصیت» دو چندان شد. سال ۱۸۹۸ برگسون به عنوان دبیر کنفرانس در دانشگاه

École Normale Supérieure مشغول به کار شد و بعداً در همان سال به درجه استادی ارتقا یافت. در سال ۱۹۰۰ او به عنوان استاد در کالج دو فرانس منصوب و کرسی فلسفه یونان و روم را پذیرفت.

در اولین کنگره بین‌المللی فلسفه، که در پنج روز اول آگوست ۱۹۰۰ در پاریس برگزار شد، مقاله‌ای کوتاه اما مهم با عنوان «ریشه‌های روان‌شناختی اعتقاد به قانون علیت (Sur les origines psychologiques de notre croyance) ارائه کرد. در سال ۱۹۰۱ آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی

برگسون را به عنوان یک از اعضای انتخاب و او به عضویت موسسه درآمد. در سال ۱۹۰۳ او به مقاله بسیار مهمی با عنوان مقدمه‌ای بر متافیزیک (مقدمه *à la metaphysique* در *Revue de metaphysique et de morale*) کمک کرد که مقدمه‌ای مفید بود برای مطالعه سه کتاب بزرگش شد. او در این مقاله، برنامه فلسفی خود را که در «تکامل

بسیار تحت تأثیر تئوری‌های زمان و حافظه او قرار گرفته بود. هانری و لوئیز برگسون صاحب یک دختر به نام ژان شدند که در سال ۱۸۹۶ ناشنوا به دنیا آمد.

خلاق» تحقق یافته است، شرح داد.

پس از مرگ گابریل تارد، جامعه‌شناس و فیلسوف، در سال ۱۹۰۴، برگسون جانشین وی در کرسی فلسفه مدرن شد. از ۴ تا ۸ سپتامبر همان سال، با شرکت در دومین کنگره بین‌المللی فلسفه، در مورد «ذهن و اندیشه: یک توهم فلسفی» سخنرانی کرد.

سومین اثر مهم او، «تکامل خلاق»، در سال ۱۹۰۷ منتشر شد که نه تنها در محافل دانشگاهی، بلکه در میان عموم خوانندگان این اثر نقش مهمی در بسط فلسفه او داشت اگرچه برتراند راسل با او مخالف بود و در این خصوص در سال ۱۹۱۲ در یک مقاله چنین گفته است که «برگسون می‌خواهد ما را به زنبورهایی که دارای قوه شهود هستند بدل کند»، این کتاب، محبوبیت برگسون را به شدت افزایش داد. به اعتقاد راسل نمی‌توان برگسون را در هیچ دیدگاه نظری از جمله در تجربه‌گرایی، واقع‌گرایی یا ایده‌آلیسم طبقه‌بندی کرد. البته در ترازوی نقد و سنجش آراء دهه ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ وی در کفه شهودگرایی جای می‌گیرد.

در سال ۱۹۰۸ به لندن سفر کرد و در آنجا با ویلیام جیمز، ملاقات کرد. برداشت جیمز از برگسون در نامه‌های او به تاریخ ۴ اکتبر ۱۹۰۸ آمده است: «مردی بسیار متواضع و بی ادعا اما از نظر فکری چنین نابغه‌ای! من شدیدترین گمان را دارم که گرایشی که او به آن توجه کرده است با غلبه پایان می‌یابد و



عصر حاضر نوعی نقطه عطف در تاریخ فلسفه خواهد بود.»
در چهارمین کنگره بین المللی فلسفه که در بولونیا، ایتالیا برگزار شد، شرکت کرد و در آنجا سخنرانی خود را با عنوان "شهود فلسفی" ارائه کرد. در پاسخ به دعوت‌نامه‌ها، او در ماه مه همان سال و در چند نوبت از انگلستان دیدن کرد. این بازدیدها با استقبال خوبی روبرو شد. سخنرانی‌های او دیدگاه‌های جدیدی را ارائه کرد و بخش‌های زیادی را در سه اثر اصلی او روشن کرد: «زمان و اراده آزاد»، «ماده و حافظه»، و «تکامل خلاق». اگرچه بیانات لزوماً مختصر بودند، اما ایده‌های کتاب‌های او را توسعه و غنی کردند و اصول اساسی فلسفه او را برای مخاطبان انگلیسی روشن کردند.

در مه ۱۹۱۱ دو سخنرانی با عنوان ادرک تغییر (La

perception du changement) (آگاهی از تغییر)

در دانشگاه آکسفورد ایراد کرد. کلردون پرس آن‌ها را در همان سال به زبان فرانسه منتشر کرد. صحبت‌های او مختصر و شفاف بود و دانش‌آموزان و خوانندگان عمومی

را به نوشته‌های طولانی‌تر دیگرش سوق داد. آکسفورد بعداً به او درجه دکترای علوم اعطا کرد.

دو روز بعد سخنرانی را در دانشگاه بیرمنگام ایراد کرد و موضوع خود را "زندگی و آگاهی" خواند. این مقاله متعاقباً در مجله هیبرت (اکتبر ۱۹۱۱) منتشر شد. در اکتبر بار دیگر به انگلستان سفر کرد و در آنجا با استقبال پرشور روبرو شد و در دانشگاه کالج لندن چهار سخنرانی در مورد «ذهن و انرژی» ارائه کرد.

در سال ۱۹۱۳ برگسون به دعوت دانشگاه کلمبیا در نیویورک از ایالات متحده آمریکا دیدن کرد و در چندین شهر آمریکا سخنرانی کرد و در آنجا مخاطبان بسیار زیادی از او استقبال کردند. در ماه فوریه، در دانشگاه کلمبیا، او به دو زبان فرانسوی و انگلیسی سخنرانی کرد و موضوعاتی چون معنویت و آزادی و روش فلسفه را در نظر گرفت. در ماه مه همان سال که مجدداً در انگلستان بود، ریاست انجمن بریتانیایی تحقیقات روانی را پذیرفت و یک سخنرانی در مورد «شبح‌های زندگی» به انجمن ارائه کرد. با افزایش محبوبیتش ترجمه آثار او به چندین زبان شروع شد: انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی، دانمارکی، سوئدی، مجارستانی، لهستانی و روسی. در سال ۱۹۱۴، هموطنان برگسون با انتخاب او به عنوان عضو از آکادمی فرانسه، از او تقدیر کردند. او همچنین به عنوان رئیس آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی منصوب شد.

شاگردان مختلفی پیدا کرد. در فرانسه نهضت‌هایی مانند نوکاتولیک و مدرنیسم از یک سو و سندیکالیسم از سوی دیگر کوشیدند تا برخی از ایده‌های محوری تدریس او را جذب و برای اهداف خود مناسب سازند. در حالی که انقلابیون اجتماعی می‌کوشیدند از برگسون حداکثر بهره را ببرند، بسیاری از رهبران مذهبی، به عنوان مثال، مدرنیست‌ها و حزب نوکاتولیک در کشور خودش، علاقه شدیدی به نوشته‌های او نشان دادند. بسیاری از آنها مشوق و محرک در کار او یافتند. با این حال، کلیسای کاتولیک روم، سه کتاب برگسون را به اتهام پانتئیسم (یعنی تصور خدا به عنوان ذاتی در آفرینش او و آفریده شدن خود در فرآیند آفرینش) ممنوع کرد. آن‌ها در فهرست کتابهای ممنوعه قرار گرفتند.

در سال ۱۹۱۴، دانشگاه‌های اسکاتلند ترتیبی دادند که برگسون سخنرانی‌های معروف گیفورد را ارائه کند و یک دوره را برای بهار و دیگری را برای پاییز برنامه‌ریزی کرد. در اولین دوره یازده سخنرانی را تحت عنوان مسئله «شخصیت» در دانشگاه ادینبورگ در

برگسون به دلیل استدلال‌هایش شناخته می‌شود که اعتقاد داشت فرآیندهای تجربه و شهود فوری از عقل‌گرایی انتزاعی و علم برای درک واقعیت مهم‌تر هستند.

بهار همان سال ارائه کرد. دوره سخنرانی‌های برنامه‌ریزی شده برای ماه‌های پاییز به دلیل وقوع جنگ نادیده گرفته شد. با این حال، برگسون در طول درگیری ساکت نبود، و چند خطاب الهام بخش ارائه کرد.

در سال ۱۹۱۵ توسط الکساندر ریبات به عنوان رئیس آکادمی علوم اخلاق و سیاست جانشین او شد و سپس گفتمانی را در مورد "تکامل امپریالیسم آلمان" ارائه کرد. به درخواست وزیر آموزش عمومی خلاصه‌ای از فلسفه فرانسه را منتشر کرد. برگسون در طول جنگ، سفر و سخنرانی‌هایی در آمریکا انجام داد، و در مذاکراتی که منجر به ورود آمریکا به جنگ شد، شرکت نمود.

در اوایل سال ۱۹۱۸، آکادمی فرانسه رسماً برگسون را پذیرفت و او در میان "چهل منتخب" به عنوان جانشین امیل اولیویه (نویسنده اثر تاریخی امپراتوری لیبرال) بر جایگاه او نشست.

برگسون در جنگ، تضاد ذهن و ماده، یا بهتر است بگوییم زندگی و مکانیسم را دید. و ایده اصلی فلسفه خود را در عمل برای مخاطبانانش نشان داد، به گونه‌ای که هیچ فیلسوف دیگری در طول زندگی خود، اصول فلسفی خود را به این روشنی و به طرز وحشتناکی مورد آزمایش قرار نداده است.

پس از جنگ جهانی یکم در امر پیشبرد تفاهم بین‌المللی فعال بود و همچنین مدتی ریاست کمیته همکاری معنوی را که



توسط جامعه ملل بنیاد گذاشته شده بود را بر عهده داشت در ژوئن ۱۹۲۰، دانشگاه کمبریج درجه دکترای ادبیات را به او اعطا نمود. برای اینکه بتواند تمام وقت خود را به کار جدید بزرگش اختصاص دهد که در زمینه اخلاق، دین و جامعه‌شناسی بود فعالیت‌هایش را در کالج دو فرانس کم و در نهایت کناره‌گیری کرد.

عاقبت در نیمه دوم دهه ۱۹۲۰ به خاطر رنج از بیماری دژنراتیو (آرتریت روماتوئید) از فعالیت در عرصه عمومی کناره‌گیری کرد.

در سال ۱۹۲۲ به عنوان رئیس کمیسیون بین‌المللی همکاری‌های فکری - پیشرو یونسکو منصوب شد. در آنجا، برگسون در بحث و گفتگو با انیشتین شرکت کرد که به گفته مرلو-پونتی، گواهی بر "بحران عقل" است. برگسون تأملات

خود را در مورد انیشتین به عنوان مدت و همزمانی منتشر کرد. (به اظهاراتی می‌گویند برگسون آکادمی نوبل را ترغیب کرد که به انیشتین جایزه نوبل اعطا نشود)

و در سال ۱۹۲۸ جایزه نوبل در ادبیات را دریافت کرد. آکادمی نوبل این جایزه را برای «به رسمیت شناختن ایده‌های غنی و حیات بخش او و مهارت درخشان او که آن‌ها ارائه می‌دهند» برنده اعلام نمود.

اگرچه نگرش‌های فلسفی قرن حاضر در حال تغییر بود و متوجه شده بود که دوران برگسون به عنوان یک برجسته فلسفی گذشته است، اما نظریه‌های فلسفی خود را در حوزه‌های اخلاق، دین و هنر در کار جدیدش با نام «دو منبع اخلاق و دین» گسترش و در سال ۱۹۳۲ منتشر کرد که به بحث‌های بسیار و حتی سوءبرداشت‌هایی راجع به فلسفه و گرایش دینی او منجر شد. در این کتاب وی دو نوع دین را متصور می‌شود که یکی را **دین سکون** یا طبیعی و دیگری را **دین حرکت** می‌نامد، و برای هر یک منشأ جداگانه‌ای ذکر می‌کند.

دین سکون یا طبیعی؛ وسیله‌ای است که طبیعت برای محافظت هیئت اجتماعی برمی‌انگیزد، در برابر عقل که باعث انفراد، تنهایی و جدایی شخص از دیگران است.

دین حرکت؛ این نوع دین مبدأ عالی دارد و مبدأ آن همان دانشی است که در انسان عقل را به وجود می‌آورد. از آن مایه دانش در انسان قوه اشراقی به ودیعه گذاشته شده است که در عموم، به حال ضعف، ابهام و محو می‌باشد؛ ولی ممکن است که قوی شده تا آنجا که شخص متوجه شود آن اصل اصیل در او وجود دارد.

با این حال، او توانست در اواخر عمرش، با صرف نظر از تمام پست‌ها و افتخاراتی که قبلاً به او اعطا شده بود، به جای قبول

معافیت از قوانین یهودی ستیز تحمیل شده توسط دولت ویشی، عقاید اصلی خود را تکرار کند.

برگسون متمایل به گرویدن به کاتولیک بود و در وصیت‌نامه خود در ۷ فوریه ۱۹۳۷ نوشت: "تفکر من همیشه من را به آیین کاتولیک نزدیک کرده است که در آن مکمل کامل یهودیت می‌دیدم." او در وصیت‌نامه خود با توجه به فجایعی که در دهه ۱۹۳۰ در اروپا به وجود آمد، نازیسم و یهودستیزی بر قوم یهود، هرگز تغییر دین نداد. حتی پس از سقوط فرانسه در سال ۱۹۴۰، که یهودیان در فرانسه اشغالی ملزم به ثبت نام در مراکز پلیس شدند؛ برگسون هنگام تکمیل فرم پلیسی خود، نوشته زیر را ارائه کرد: "آکادمیک. فیلسوف. برنده جایزه نوبل. یهودی."

برگسون تأملات خود را در مورد انیشتین به عنوان مدت و همزمانی منتشر کرد.

برگسون در ۳ ژانویه ۱۹۴۱ در سن هشتاد و یک سالگی در پاریس اشغالی بر اثر برونشیت درگذشت. یک کشیش کاتولیک رومی در مراسم تشییع جنازه او بنا به درخواستش نماز خواند. و پیکر او برای همیشه در Cimetière de Garches، Hauts-de-Seine به خاک سپرده شد. همچنین وصیت کرده بود که همه اوراق وی نابود شود.

زمان، شهود، انگیزه حیات. در اندیشه‌های برگسون

برگسون با منطق موسیقی، سبک نگارش فرانسوی و استفاده از تخیلات به یک متافیزیکست و هنرمند تبدیل شد. واضح است که سبک و تخیلات برگسون و استفاده آزادانه‌اش از عباراتی چون «روح» و «روان» مورد پذیرش مثبت‌گرایان منطقی نبوده است.

برگسون با انتقاد از نظریه دانش کانت در نقد عقل محض و برداشت او از حقیقت - که او آن را با برداشت افلاطون از حقیقت به عنوان وارونگی متقارن آن (نظم طبیعت/نظم فکر) مقایسه می‌کند؛ تلاش کرد تا روابط بین علم و متافیزیک را بازتعریف کند. هوش و شهود و اصرار بر لزوم افزایش امکان اندیشه از طریق استفاده از شهود به گفته وی به تنهایی به شناخت امر مطلق و زندگی واقعی که به عنوان مدت زمان محض درک می‌شود نزدیک می‌شود. او به دلیل انتقاد (نسبی) خود از هوش، برای پرهیز از استفاده از مفاهیمی که (به زعم او) قادر به لمس کل واقعیت نیستند، در نوشته‌هایش مکرراً از تصاویر و استعاره‌ها استفاده می‌کند. به عنوان مثال، او در **تکامل خلاق** (فصل سوم) می‌گوید که «فکر به خودی خود هرگز فکر نمی‌کرد که شنا کردن برای انسان ممکن باشد، زیرا نمی‌تواند شنا را از راه رفتن استنتاج کند. برای اینکه شنا امکان‌پذیر باشد،



انسان باید خود را در آب بیندازد و تنها در این صورت است که فکر می‌تواند شنا را ممکن بداند.» از نظر برگسون، هوش یک قوه عملی است تا یک قوه نظری محض، محصول تکاملی که انسان برای بقا از آن استفاده کرده است. اگر متافیزیک می‌خواهد از «مسائل کاذب» اجتناب کند، نباید مفاهیم انتزاعی هوش را به حدس و گمان محض بسط دهد، بلکه باید از شهود استفاده کند.

مدت زمان:

برگسون استدلال کرد که زمان دو چهره دارد. اولین چهره زمان «زمان عینی» است: زمان ساعت‌ها، تقویم‌ها و جدول زمانی قطار. دومی، (مدت) "زمان زیسته"، زمان تجربه ذهنی درونی ما است. این زمان احساس، زندگی و عمل است. مدت زمان (Duration) نظریه‌ای درباره زمان و آگاهی است. برگسون به دنبال بهبود نارسایی‌هایی بود که در فلسفه هربرت اسپنسر درک می‌کرد، به اعتقاد او، به دلیل عدم درک اسپنسر از مکانیک، او (برگسون) را به این نتیجه رساند که زمان از ریاضیات و علم طفره می‌رود. برگسون متوجه شد لحظه‌ای که کسی بخواهد لحظه‌ای را اندازه‌گیری کند، از بین خواهد رفت: در واقع یک خط بی‌حرکت و کامل را اندازه‌گیری می‌کند، در حالی که زمان متحرک و ناقص است. برای یک فرد، زمان ممکن است سرعت بگیرد یا کند شود، در حالی که برای علم، زمان

ثابت می‌ماند. از این رو برگسون تصمیم گرفت زندگی درونی انسان را که نوعی مدت است، نه وحدت و نه کثرت کمی، بررسی کند. مدت زمان غیرقابل توصیف است و فقط می‌تواند به طور غیرمستقیم از طریق تصاویری نشان داده شود که هرگز نمی‌توانند یک تصویر کامل را نشان دهند، و تنها از طریق شهود ساده تخیل

می‌توان آن را درک کرد. برگسون اولین بار مفهوم مدت زمان را در مقاله «زمان و اراده آزاد» که در مورد داده‌های فوری آگاهی است، معرفی کرد. این به عنوان دفاع از اراده آزاد در پاسخ به امانوئل کانت بود، که اعتقاد داشت «اراده آزاد تنها در خارج از زمان و مکان ممکن است استفاده شود.»

برگسون پاسخ داد که کانت، همراه با بسیاری از فیلسوفان دیگر، زمان را با بازنمایی فضایی آن اشتباه گرفته است؛ و استدلال کرد که در واقعیت، مدت زمان، غیرمتمرکز و در عین حال ناهمگن است، و بنابراین نمی‌توان اجزای آن را به‌عنوان مجموعه‌ای از اجزای متمایز کنار هم قرار داد که یکی باعث دیگری می‌شود. بر این اساس او به این نتیجه رسید که

جبرگرایی غیرممکن و تحرک محض اراده آزاد است، که برگسون آن را مدت زمان تشخیص داد. برای برگسون، واقعیت از تغییر تشکیل شده است.

همچنین برنامه‌ریزی از قبل برای آینده را غیرممکن می‌دانست، زیرا زمان خود احتمالات پیش‌بینی نشده را آشکار می‌کند. در واقع، همیشه می‌توان یک رویداد تاریخی را با شرایط امکان آن به صورت گذشته‌نگر توضیح داد. به قول او معلول - علت خود را ایجاد کرده. او تلاش کرد تا راه سومی بین مکانیسم و نهایی‌گرایی بیابد، از طریق مفهوم یک انگیزه اصلی، **الان حیاتی** در زندگی، که خود را از طریق تکامل به گرایش‌های متناقض پراکنده کرده.

شهود

مدت زمان، همانطور که برگسون تعریف کرده است، یک وحدت و یک کثرت است، اما از آنجا که متحرک است، نمی‌توان آن را از طریق مفاهیم غیر متحرک درک کرد. از این رو برگسون استدلال می‌کند که می‌توان آن را تنها از طریق روش شهود درک کرد. روش شهود، یعنی بازگشت به خود اشیا هانری برگسون متافیزیک را علمی تعریف کرد که از نمادها برای درک امر مطلق صرف نظر می‌کند. از این رو، متافیزیک متضمن وارونگی شیوه‌های فکری عادی است و به روش خاص خود نیاز دارد، که او آن را شهود می‌داند.

او شهود را تجربه‌ای ساده و غیرقابل تقسیم از همدردی تعریف می‌کند که از طریق آن فرد به درون هستی یکشی منتقل می‌شود تا آنچه را در آن منحصر به فرد و غیرقابل توصیف است درک کند. مطلقاً که درک می‌شود همیشه کامل است به این معنا که کاملاً همان چیزی است که هست، و بی‌نهایت است، به این معنا که می‌توان آن را به عنوان یک کل از طریق یک عمل ساده و غیرقابل تقسیم شهود درک کرد، در عین حال وقتی تحلیل می‌شود خود را به شمارش بی‌حد و حصر می‌رساند.

هانری برگسون در دو تصویری که در مقاله‌اش «درآمدی بر متافیزیک» ارائه کرد، سعی نمود تا مخاطبانش را در درک ایده‌های شهود، تحلیل‌ها، مطلق و نسبی کمک کند. تصویر اول شهری است که با عکس‌های کنار هم قرار گرفته شده از هر منظر و زاویه بازسازی شده است تا نشان دهد بازسازی هرگز نمی‌تواند ارزش بعدی قدم زدن در شهر واقعی را به ما بدهد. این را فقط از طریق یک شهود ساده می‌توان درک کرد. همین امر در مورد تجربه خواندن یک خط از شع هومر نیز صدق می‌کند.

هانری برگسون متافیزیک را علمی تعریف کرد که از نمادها برای درک امر مطلق صرف نظر می‌کند.



کند «اگر می‌خواهید این تجربه را برای کسی که نمی‌تواند به زبان یونانی باستان صحبت کند توضیح دهید، می‌توانید سطر را ترجمه کنید و تفسیری بر تفسیر بگذارید، اما فرد از طریق این تفسیر هرگز ارزش بعدی تجربه شعر را به زبان اصلی آن درک نخواهد کرد.»

پس می‌توان دریافت که شهود روشی است که هدف آن بازگشت به خود چیزها و شناخت آنها با تمام منحصر به فرد بودن و اصالت غیرقابل وصف آنهاست. تنها چیزی که مسلم است که فرد می‌تواند از درون خود از طریق همدردی درک کند. بنابراین شهود با قرار دادن خود در مدت زمان آغاز می‌شود.

از درون مدت زمان، می‌توان آن را به مدت‌های دیگری که می‌توان وارد کرد، افزایش داد. مانند طیف نامتناهی از سایه‌ها که به تدریج با یکدیگر برخورد می‌کنند، فرد خود را در رنگ نارنجی می‌بیند که بین تیره‌ترین و روشن‌ترین سایه‌های آن گیر کرده است.

فرد ممکن است به سمت زرد یا پایین به قرمز حرکت کند، همانطور که ممکن است به سمت روح یا پایین به ماده حرکت کند.

پس این روش عبارت است از قرار دادن خود در مدت زمان، که همیشه شامل حسی از تمام مدت زمان‌های دیگر در مدت زمان مطلق است.

اکنون می‌توان فهمید که هانری برگسون از کانتیسیسم ناراضی بود، زیرا حدود عقل را به حدی محدود می‌کرد که شناخت امر مطلق را غیرممکن می‌دانست. روش شهودی او را در واقع می‌توان پاسخی به امانوئل کانت دانست که معتقد بود «ما فقط می‌توانیم جهان را آن‌گونه که به نظرمان می‌آید بشناسیم، نه آن‌طور که فی‌نفسه است.» او معتقد بود که تلاش برای شناخت مطلق همیشه منجر به ضدیت‌ها می‌شود، نوعی پارادوکس فلسفی که ناشی از حدود عقل است.

الان حیاتی (انگیزه حیاتی)

«الان حیاتی» به عنوان سومین مفهوم اساسی برگسون، پس از مدت زمان و شهود قرار می‌گیرد. ایده‌ای با هدف توضیح تکامل، (élan vita) «الان حیاتی» اولین بار در سال ۱۹۰۷ در تکامل خلاقانه ظاهر شد. برگسون آن را به عنوان نوعی انگیزه حیاتی به تصویر می‌کشد که تکامل را به شیوه‌ای کمتر مکانیکی و زنده‌تر توضیح می‌دهد و همچنین انگیزه خلاقانه بشر را در نظر می‌گیرد. برگسون در انگیزه حیاتی به مسئله خودسازماندهی و

ریخت‌زایی خود به خودی اشیا به شیوه‌ای پیچیده‌تر می‌پردازد. (مخالفان او به عنوان "نیروی حیاتی" ترجمه کرده‌اند). این یک توضیح فرضی برای تکامل و تکامل موجودات است که برگسون آن را با آگاهی - ادراک شهودی تجربه و جریان زمان درونی - پیوند داد.

این مفهوم انگیزه حیاتی برگسون را می‌توان در کار پوزیدونیوس فیلسوف رواقی پیش از مسیحیت یافت، که «نیروی حیاتی» ناشی از خورشید را برای همه موجودات زنده روی سطح زمین و در نیروی زنون ال‌ثا فرض کرد. مفهوم الان حیاتی (انگیزه حیاتی) نیز شبیه به مفهوم اراده برای زندگی آرتور شوپنهاو و سانسکریت āyus یا «اصل زندگی» است.

تنها چیزی که مسلم است که فرد می‌تواند از درون خود از طریق همدردی درک کند. بنابراین شهود با قرار دادن خود در مدت زمان آغاز می‌شود.

این مفهوم باعث شد تا چندین نویسنده برگسون را به عنوان حامی حیات‌گرایی معرفی کنند. در «تکامل خلاق» به ویژه تلاش کرد از طریق تفکر پیوسته و تداوم خلق زندگی را به نمایش بگذارد، و به صراحت خود را در برابر فلسفه تکاملی هربرت اسپنسر قرار داد. اسپنسر تلاش کرده بود تا نظریه تکامل چارلز داروین را در فلسفه جابه‌جا کند و کیهان‌شناسی را بر اساس این نظریه بسازد (عبارت "بقای شایسته" را ابداع کرد). برگسون آنچه را که به عنوان فلسفه مکانیکی اسپنسر می‌دید، به چالش کشید.

فلسفه زندگی را از نظر برگسون می‌توان به عنوان پاسخی به فلسفه‌های مکانیکی زمان خود و همچنین به شکست نهایی گرایبی در نظر گرفت. در واقع، او معتقد است که نهایی‌گرایی قادر به توضیح «مدت» و «آفرینش مستمر زندگی» نیست، زیرا زندگی را فقط به عنوان توسعه تدریجی یک برنامه تعیین‌شده اولیه توضیح می‌دهد. او با نقد دیدگاه‌های رایج زمان خود، به ویژه نظریه تکامل انواع داروین و نظریه لامارک، تبیینی جالب توجه از چگونگی شکل‌گیری حیات در موجودات زنده ارائه داد. دیدگاه وی، موسوم به **تطور خلاق**، منشأ واحدی برای انواع گوناگون جانداران قائل است که خود آن را «خیزخاست حیات» می‌نامد. سپس حیات با نیروی خلاق خود و در کشمکش با ماده در شاخه‌های مختلف متباعد شده تا به انواع امروزی رسیده است. برگسون زندگی اجتماعی را یک شاخصه مهم می‌داند و بر همین اساس کامل‌ترین موجودات از نظر او انسان (در شاخه مهره داران) و زنبور عسل (در شاخه نازک بالان) هستند که البته انسان به دلیل برخورداری از قوه هوش برتر است. راز برتری هوش بر غریزه، خلاقیت، خودکفایی، و رهایی از قانون حتمیت است.





خنده

در سال ۱۹۰۰ فلیکس آلکان اثری را منتشر کرد که قبلاً در مجله پاریس منتشر شده بود، با عنوان «خنده» که یکی از مهم ترین آثار کوچک برگسون بود، این مقاله درباره معنای کمدی از سخنرانی‌ای نشأت می‌گیرد که او در روزهای اولیه خود در Auvergne ایراد کرده بود. تز اصلی کار این است که خنده اصلاحی است که برای امکان‌پذیر ساختن زندگی اجتماعی برای انسان تکامل یافته است. ما به افرادی می‌خندیم که نمی‌توانند خود را با خواسته‌های جامعه تطبیق دهند، و به نظر می‌رسد که شکست آنها شبیه به یک مکانیسم انعطاف‌ناپذیر است. نویسندگان کمیک از این گرایش انسان به خندیدن به طرق مختلف سوء استفاده کرده‌اند، و چیزی که در بین آنها مشترک است این ایده است که کمیک عبارت است از وجود "چیزی مکانیکی بر روی زندگان"

برگسون در این مقاله درباره معنای کمیک، نظریه‌ای را نه در مورد خود خنده، بلکه در مورد اینکه چگونه خنده را می‌توان برانگیخت ارائه می‌دهد. او فرآیند خنده را (امتناع از ارائه تعریف مفهومی که به واقعیت آن نزدیک نمی‌شود) که به‌ویژه توسط کمیک‌ها و دلک‌ها استفاده می‌شود، به عنوان کاریکاتور ماهیت مکانیکی انسان‌ها (عادات، اعمال خودکار و غیره) توصیف می‌کند. یکی از دو گرایش حیات (انحطاط به ماده و مکانیسم بی اثر و ایجاد مستمر اشکال جدید). با این حال، برگسون به ما هشدار می‌دهد که ملاک خنده در مورد آنچه که باید به آن خندید، یک معیار اخلاقی نیست و در واقع می‌تواند باعث آسیب جدی به عزت نفس فرد شود. این مقاله مخالفت او را با نظریه دکارتی در مورد حیوان-ماشین آشکار کرد.

از نظر برگسون، قبل از آن که انسان حیوان ضاحک باشد، حیوان مضحک است. بر خلاف اسلاف خود که انسان را حیوانی ضاحک می‌دانستند، انسان را حیوانی مضحک می‌داند.

از نظر او، حصول خنده دو شرط اصلی دارد:

اول: یک نوع فراغت و بی طرفی، یعنی حالتی که خالی از تأثر باشد. پس اگر بتوانیم از حس رقت و همدردی که مناظر زندگی انسانی در ما ایجاد می‌کند جلوگیری کنیم، بسیاری از آن مناظر جنبه جدی خود را از دست خواهند داد و مضحک خواهند شد.

دوم: وجود اجتماع انسانی است. فرد باید در یک حلقه جمعیتی باشد تا با خنده آن‌ها خنده‌اش بگیرد. پس خنده یک امر اجتماعی است و همانند عواطف اجتماعی باید علتی و مقصدی داشته باشد. پس برخلاف آنچه روانشناسان معتقدند از حسن زیباپرستی ناشی نمی‌شود، چون خنده پاسخ یک احتیاج اجتماعی است، خنده برای برطرف کردن معایب و نواقصی است که در حیات اجتماعی پدید آمده است.

او یکی از مشهورترین فیلسوف‌های فرانسوی اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ میلادی به شما می‌رود. اگرچه شهرت بین المللی وی در طول زندگی به ارتفاعات فرقه‌ای رسید، اما تأثیر وی پس از جنگ جهانی دوم کاهش یافت. در حالی که متفکران فرانسوی مانند Merleau-Ponty، Sartre و Lévinas صراحتاً تأثیر وی را بر اندیشه خود تأیید کرده‌اند، اما به طور کلی می‌توان گفت که برگسونیزم ژیل دلوز در سال ۱۹۶۶ بود که نشانگر تجدید علاقه در کارهای برگسون بود. دلوز فهمید که ماندگارترین سهم برگسون در تفکر فلسفی، مفهوم او از کثرت است. مفهوم تعدد برگسون تلاش می‌کند تا به صورت مداوم دو ویژگی متناقض را متحد کند: ناهمگنی و استمرار. امروزه بسیاری از فلاسفه تصور می‌کنند که این مفهوم کثرت با وجود دشواری، انقلابی است. زیرا راه را برای ادراک جامعه باز می‌کند. ■

منابع:

https://en.wikipedia.org/wiki/Henri_Bergson
<https://zhivar.com/henri-bergson-philosopher-french/>
<http://philosophers.atspace.com/bergson.htm>





انتشارات علمی:

وارد یکی دیگر از ماجراهای جیمز باند می‌شویم. همین ابتدای امر ذکر شود که جیمز باندی در سینما مشاهده می‌کنیم فرق بسیاری با جیمز باند دنیای ادبیات دارد. جیمز باند در دنیای سینمایی پر هست از آدرنالین، استرس، تنش، جنیش و اکشن. همینطور در برخی از قسمت‌های این دنیای سینمایی (فیلم ذره‌ای آرامش) جیمز باند از یک ماشین کشتار بی رحم و بی احساس مانند ترمیناتور فراتر نمی‌رود تا آنجا که حتی دوست خودش را پس از مرگ در سطل آشغال می‌اندازد! اما علت اینکه این شخصیت اینقدر سر و صدا کرده و بیست و پنج فیلم از روی این شخصیت ساخته شده جای بررسی دارد. درک این نکته مشکل است. مثالی ذکر می‌شود: شخصیت شرلوک هلمز را بنگرید؛ هنرپیشه‌های بسیار زیادی نقش این کارگاه همه فن حریف را بازی کرده‌اند. همه هم به نوعی از پس نقش خود برآمده‌اند. با این که چه کسی از همه بهتر نقش این کارگاه را بازی کرد یا بدتر کاری نداریم. مرجع مهم است؛ مرجع ما مجموعه داستانهای کوتاه

سرآرتور کنن دوئل و چهار رمان بلند بر اساس شرلوک هلمز هستند و ولاغیر. پس از اینکه بیشتر از صد سال از خلق این کارگاه می‌گذرد، ماجراها و پرونده‌هایش هنوز خواندنی، سرگرم کننده، آموزنده و پرکشش هستند. به طوری که خواننده یکی از داستان‌های شروع به خواندن می‌کند محال است تا اتمام آن دست از مطالعه

بکشد. این باعث شده که هم‌تایان سینمایی شرلوک هلمز همیشه در هر حالی یک سر و گردن پایین‌تر از همتای ادبی خود باشند. در مورد جیمز باند قضیه بر عکس است. این کاراکتر سینمایی جیمز باند است که سرگردن که هیچ فرسنگها بالاتر و بهتر از مخلوق ادبی‌اش است. هنرپیشه‌هایی که نقش جیمز باند را بازی کرده‌اند یکی از یکی بهتر عمل کرده‌اند. به ترتیب شون کانری، راجر مور، جورج لائزبای، تیموتی دالتون، پیرس برازنان و دانیل گریک هنرمندانی بودند که به جای این کاراکتر ادبی نقش بازی کرده‌اند و یکی از یکی بهتر در نقش این کاراکتر ظاهر شده‌اند. فیلم‌های جیمز باند با نوعی سانتیمانتالیسم و زرق و برق و تبلیغات

خاص جهانی‌ای هر سه چهار سال یکبار اکران می‌شود. زرق و برق‌ها و مدل‌گرایی در برندسازی هم که در کل چیز عادی در این سری فیلم‌ها شده‌اند. برسیم به مخلوق ادبی یان فلمینگ. یان فلمینگ زمانی خودش عضو سازمان سرویس مخفی انگلیس یا همان MI6 بوده است و تصمیم می‌گیرد که شخصیت ادبی‌ای خلق کند که بیش از پنجاه سال پس از مرگش همچنان پرقدرت می‌درخشد. کسانی که فیلم‌های جیمز باند را دیده‌اند انتظار یک رمان پرکشش و اکشن را دارند که مطلقاً انتظار را برآورده نمی‌کند. فرمول فیلم‌های جیمز باند تا از دانیل گریک این بود: دیوانه‌ای می‌خواهد دنیا را به چالش بکشد؛ این دیوانه مزدوری دارد که کارگزارش است و کارگزارش هم موجودی با ذهن ماشینی و بی منطق است که فقط می‌کشد. جیمز باند هم از نقطه آ به نقطه ب می‌رود دشمنان را می‌کشد بعد به نقطه ث می‌رود یک سری دیگر دشمنان را می‌کشد تا به مزدور می‌رسد و همزمان هم ترتیب کار مزدور را می‌دهد هم بد من فیلم را. تمام. این فرمول از زمان راجرمور باب شد و تا آخرین فیلم پیرس برازنان ادامه داشت. در رمان اینگونه نیست.

رمان از روسیه با عشق داستان آغاز جنگ سرد دولت روسیه با بریتانیای کبیر است. جیمز باند طی مأموریت‌های بی شمارش نقشه‌های دولت روسیه را نقش بر آب کرده و آبروی آنان را در بین الملل بر باد داده است. دولت کمونیست روسیه تصمیم به حذف جیمز باند می‌گیرد. آن‌ها قاتلی استخدام می‌کنند و سپس زنی را (نقطه ضعف جیمز باند در تمام داستان‌ها) برای فریب جیمز باند می‌فرستند تا آن زن جیمز باند را به آن قاتل مخوف برساند. بر اساس این رمان فیلمی در سال ۱۹۶۳ ساخته شد که در همان زمان با نام دامی برای جیمز باند هم ترجمه شد و هم در ایران قبل از انقلاب اکران شد. تا کنون در کشور ما چهار رمان از یان فلمینگ در مورد جیمز باند منتشر شده است که همه خواندنی هستند. رمان کازینو رویال، الماس‌ها ابدی‌اند، روشنایی روز و از روسیه با عشق. باز هم ذکر تاکید است خواننده‌ای که سراغ این رمان می‌رود بهتر است هر چه در فیلم دیده فراموش کند تا بتواند ارتباط بهتری با رمان برقرار کند. ذکر یک ای کاش هم خالی

بیشتر از صد سال از خلق این کارگاه می‌گذرد، ماجراها و پرونده‌هایش هنوز خواندنی، سرگرم کننده، آموزنده و پرکشش هستند.

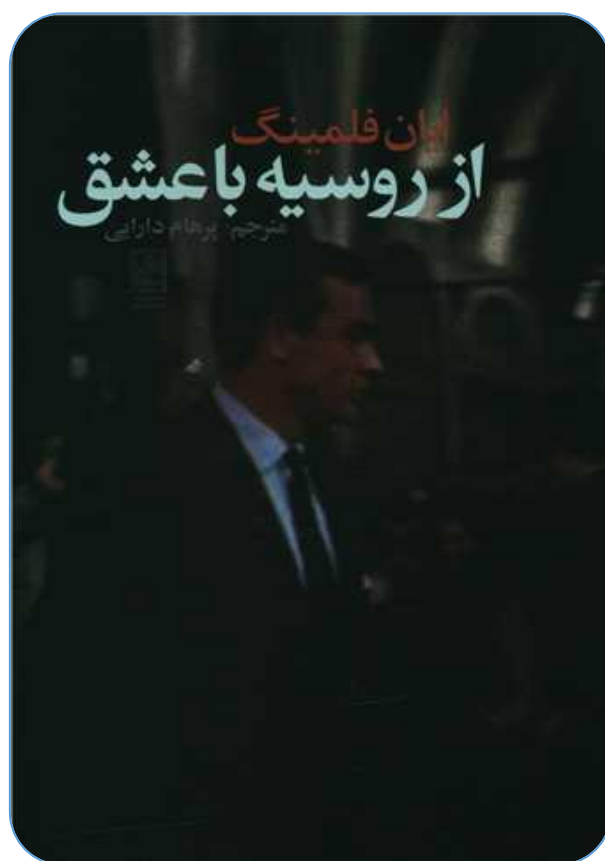


از لطف نیست؛ از انتشارات با سابقه علمی انتظار می‌رفت که طراحی جلد بهتری داشته باشد یا حداقل نمونه خوان محترم دقت بیشتری می‌کرد تا غلط‌های املائی اینقدر تو ذوق نزد؛ اما به هر حال باز هم جای شکر دارد که این مجموعه رمانها به تدریج در حال ترجمه هستند که باعث می‌شود بیننده پروپاقرص جیمزباند از منشأ و ریشه این جاسوس انگلیسی آگاه شود.

پشت جلد رمان:

باند دست دختر را گرفت و به چشمانش خیره شد. با خود اندیشید، خدایا امیدوارم همه چیز درست شود. امیدوارم این نقشه دیوانه وار عمل کند. آیا این دختر شگفت انگیز متقلب و فریبکار است؟ آیا راست می‌گوید؟ آیا احساساتش واقعی

است؟ چشمان دختر چیزی از خود بروز نمی‌دادند جز این که او بسیار خوشحال است، این که می‌خواهد باند به او عشق بورزد و این که به خاطر اتفاقی که برایش افتاده شگفت زده شده است. از روسیه با عشق پنجمین کتاب از سری داستان‌های جیمز باند می‌باشد که در سال ۱۹۵۷ به چاپ رسیده است. این کتاب را می‌توان به نوعی بهترین رمان این مجموعه قلمداد کرد چرا که پس از اعلام فهرست صد رمان برتر جنایی قرن بیستم توسط انجمن جنایی نویسان انگلستان در سال ۱۹۹۰، این کتاب در جایگاه سی و پنجم قرار گرفت. هم چنین جان. اف. کندی، رئیس جمهور سابق آمریکا، از این کتاب به عنوان یکی از رمان‌های مورد علاقه‌اش یاد کرده است. ■



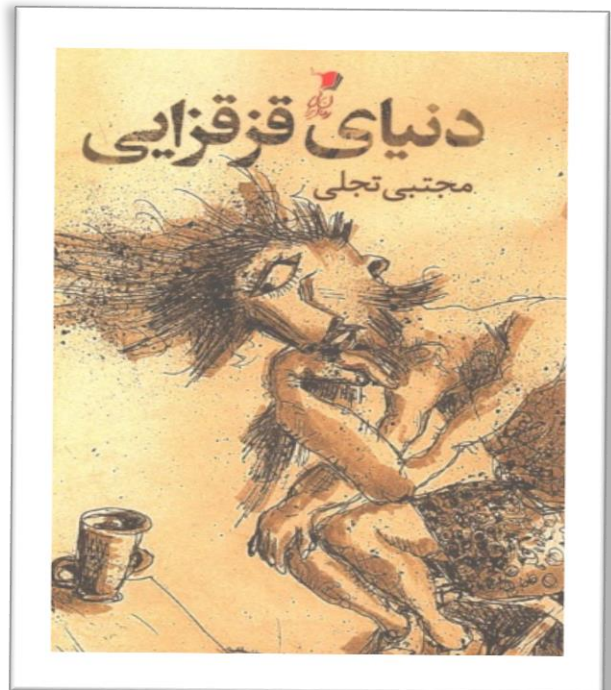


دنیای قزقزایی، روزنه‌ای سورئالیستی به سوی بیداری در داستان نویسی معاصر ایرانی

مهاجرت آن‌ها می‌شود و بسیاری سؤال بی پاسخ دیگر که در این رمان با آن مواجهیم. به همین خاطر برای تجزیه و تحلیل کتاب، متن کتاب را بر اساس معیارهای کلیدی شکل‌گیری به شش بخش تقسیم خواهیم کرد و هر بخش را به صورت مجزا تحلیل و تفسیر می‌کنیم.

۱ - آفرینش دنیا / خلق شخصیت‌ها / طرح داستان / شالوده متن اولین نکته جذاب کتاب، طرح روی جلد است که نمای تمام قد از شخصیت اصلی رمان به ما می‌دهد این تصویرسازی هنرمندانه کمک شایانی به درک شخصیت قزقزا به ما می‌دهد. نوعی خستگی، رنج و درماندگی در چهره نهفته که گیرایی بالا و مجذوب کننده دارد شالوده و شکل‌گیری رمان بر محور این شخصیت می‌چرخد علاوه بر این در ادامه و در بطن کتاب ترکیب تصاویر و متن، ترکیبی مصور و نمایشنامه‌ای به رمان داده است خلاقیت طراح در ساخت شکل شخصیت قزقزا و ترسیم طرح‌های جذاب هنرمند توانا کریم بارزی از مزایای این کتاب نفیس است که مخاطب جوان و دیگر توده‌های اجتماعی را مجذوب و شیفته کاراکتر قزقزاها می‌کند با این همه قبل از هر چیز باید بدانیم که قزقزا به واقع فرد نیست یک خانواده و یک اجتماع و کلونی کوچک است متشکل از پدر، مادر، دختر و پسر و البته نویسنده برای شوخ طبعی و طراح برای معرفی.

اگر بپذیریم که به لحاظ جامعه‌شناسی خانواده بنیادی‌ترین اجزای جامعه است وجود جنسیت‌های مختلف در خانواده قزقزایی برای ایجاد تعادل در متن و خلق و بیان انواع تفکرات و نگرش‌ها به مسائل اجتماعی - سیاسی و فرهنگی، رفتارها و دیدگاه‌هاست به همین خاطر است که ساخت شخصیت‌ها و کاراکترها همه از سوی نویسنده به‌خوبی برنامه‌ریزی و متناسب با فضای کتاب طراحی و ترسیم شده است نویسنده آگاهانه و با استفاده از خلاقیت و نثر شیوا دست به آفرینش شخصیت‌ها و فضا می‌زند این آفرینش از نوعی ایزدی و نشانه‌ای از توانمندی، نظم فکری و قدرت ادبی نویسنده‌ای به نام مجتبی تجلی با ذهنیت روشنفکر، خلاق و هوشمند است هوشمندی که نشأت گرفته از شناخت دانش، تاریخ، فلسفه و تسلط بر دیگر علوم از قبیل پزشکی است که با استفاده از پازل‌های شخصیتی، ساختار و بنیان دنیای جدیدی را بر شالوده و طرحی شبیه به دنیای انسانی پی‌ریزی می‌کند. هرچند که



دنیای قزقزایی آخرین اثر نویسنده مجتبی تجلی در ۹۲ صفحه، سایز رقعی، چاپ پاییز یک هزار و چهارصد است دنیای قزقزایی محصول اندیشه آوانگارد، تجربه‌ای جدید، گامی رو به جلو و نمونه‌ای موفق از تحول و تغییر جهان بینی به همراه شیوه نگارش در داستان‌نویسی معاصر ایرانی و عبور از شیوه‌های سنتی نگارش است.

پیش از آنکه با داستانی جذاب و خواندی مواجه باشیم با رمانی فلسفی - اجتماعی با رگ‌هایی از طنز فاخر اجتماعی مواجهیم که کشف و آفرینشی است به‌سوی جهان داستان‌نویسی سورئالیستی؛

اولین سؤالی که مخاطب با آن مواجه است قزقزاها کیست‌اند؟ آیا بشر هستند؟ زمان در رمان و مکان موردنظر نویسنده کدام جغرافیا و سرزمین است؟ دومین سؤال کج آباد کجاست؟ سومین سؤال قزقزاها چگونه شخصیتی دارند و چرا دست به مهاجرت می‌زنند نوع نگرش آن‌ها به جهان چگونه است؟ چگونه مسائل را تجزیه و تحلیل می‌کنند، نظام حاکم بر قزقزاها بر مدیریت چه کسی استوار است آیا مردسالار است یا زن سالار؟ و آیا کج رفتاری و هنجارشکنی انسان‌ها منجر به

تفاوتی بین دنیای قُرُقزها و دنیای انسان‌ها نیست و شکاف به وجود آمده که منجر به مهاجرت می‌شود نشأت گرفته از نگرش و کوتاه‌بینی متأثر از توهم قُرُقزها و عدم درک محیط پیرامون و ناسازگاری با شرایط زیستی است.

۲ - زمان و مکان در دنیای قُرُقزایی

اگر به سر تیتز بخش‌های تفکیک شده زمان توجه کنیم نوعی نگرش فلسفی به هستی و مرحله زمان‌بندی شده را در می‌یابیم که موضوعات و گفتمان روزمره جهان امروز ما قرن بیست و یک هستند زمان همان طور که شواهد محیط و وجود اشیاء اطراف زیست قُرُقزها به دست می‌آید هم عصر زمان ماست این را از سبک زندگی و نوع اشیاء زندگی دنیای قُرُقزها از قبیل وجود گوشی تلفن، برق، نفت، تفنگ، چاپ کتاب و استفاده از اصطلاحاتی همچون نوبل فیزیک، نوبل ادبیات، نوشتن مقاله، تیمارستان و پیتزا که واژگان و اصطلاحات امروزی است می‌توان دریافت. اما در مورد مکان با این سؤال مواجهیم که کج آباد کجاست؟ آیا شهری باستانی است در کدام قاره و جغرافیاست، آیا وجود خارجی دارد، اتوپای زیبای قُرُقزایی کجاست؟ آن تپه

سنگی کدام نقطه زمین است؟ چقدر با شهری فاصله دارد که یک میدان به نام میدان آزادی دارد؟ آیا ارتباطی میان میدان آزادی واقع در شهر تهران در دنیای ما انسان‌ها با شهر قُرُقزهاست؟ بیاید برای حل مسئله و کشف مکان یک تطبیق جغرافیایی بدهیم تاریخ شهر گناباد و فضای سنتی و آب و هوای خشک محل زیست نویسنده را بررسی کنیم بعد خواهیم دریافت که کج آباد می‌تواند همان شکل تغییر یافته شهر گناباد، یا محله‌ای به نام به‌آباد در حاشیه شهر گناباد باشد هر دو بر یک وزن هستند که نویسنده با هوشمندی و زیرکی با تغییری در ساختمان واژگان به سمت ابهام آفرینی به کار می‌برد فضا و محیط مهاجرت قُرُقزها به سوی محیطی گرم و خشک با آفتابی سوزان و کویری، خوردن نوشیدنی‌های گیاهی از قبیل ریشه گزنه، چند المان شهری گناباد از جمله وجود موزه و دانشگاه از مشترکات محیط کج‌آباد با شهر گناباد است حتی وجود تپه باستانی محل جدید زیست قُرُقزها هم می‌تواند نمونه‌ای از اشتراکات هویتی کج‌آباد و شهر گناباد باشد. این تطبیق جغرافیای کمک شایانی به درک شرایط و شناخت رفتاری قُرُقزها می‌کند. با این همه کشش و جذابیتی دوچندان در توصیف فضا و مکان و محیط پیرامون واژه و واژه

کتاب نهفته است به گونه‌ای که شما در زمان خوانش متوجه گذر زمان نخواهید شد. و دل بسته مکان خواهید شد.

۳ - تحلیل شخصیت و بررسی کاراکتر قُرُقزها

کج رفتاری، توهم، انزواطلبی، تک‌بعدی نگری از مؤلفه‌های شخصیتی قُرُقزهاست به همین خاطر می‌توان دریافت که توهم دون کیشوتی از خصیصه‌های هویتی قُرُقزهاست آن‌ها با یک چشم به جهان می‌نگرند این نقص ریشه در اسطوره‌های یونانی به نام پولیفموس دارد، پولیفموس اسطوره‌های یونانی است که دور از اجتماع و منزوی زندگی می‌کند و خود را بالاتر از زئوس و خدایان می‌داند. در رمان دنیای قُرُقزایی در بخش توهم قُرُقزایی، قُرُقزا خود را «شاه شاهان می‌نامند/ص ص ۴۵» این توهم نشأت گرفته از چه چیزی است آیا او پولیفموس زمانه ماست ریشه‌های توهم او در چه چیزی نهفته است مهاجرت او از ابتدای رمان و انزواطلبی‌اش نوعی همسان‌سازی اسطوره‌های توسط نویسنده است که شخصیت قُرُقزها را بر محور همین اسطوره خلق و می‌آفریند. علاوه بر این سندرم قُرُقزایی از بیمارهای رفتاری این کلونی است دوره زدن دور تپه نشانه‌ای

از سردرگمی است و این کج رفتاری و توهم از ابتدا تا انتهای رمان در همه بخش‌ها نشانه‌ای از آن یافت می‌شود.

۴ - ساختار دنیای قُرُقزها چگونه است؟

با مطالعه بنیادی و دقیق در می‌یابیم که دنیای قُرُقزها بر مدیریت مردسالار استوار است شخصیتی پولیفموسی که انزواطلبی را بهترین راه‌حل می‌داند و متأثر از فلسفه و توهم دون کیشوتی حاکم بر نگرش قُرُقزایی که به‌عنوان سندرم و یک بیماری هم تعریف شده بر تفکر شخصیت قُرُقزها حاکم است دنیای محدود به یک کپر و حاشیه یک تپه باستانی، دنیای کوچک و تفکیک شده از محیط شهری و مجزا از دنیای واقعی بدون حضور انسان و در حاشیه شهر، این دنیا، در دنیای واقعی شبیه دنیای معتادان هم عصر ماست علاوه بر این نوعی رنج، نوعی تنهایی مازوخسیمی و آزاردهنده در وجود شخصیت قُرُقزهاست که ناشی از رفتار ناشایست انسان‌ها در برخورد با آن‌ها یا شاید کج رفتاری، عدم درک و تعادل و متأثر از توهم بر گرفته از توهم دون کیشوتی قُرُقزها باشد به همین خاطر می‌توان گفت قُرُقزا به عبارتی روح نوستالژیک برخی شخصیت‌ها و نسل‌های ایرانی و بخشی از تاریخ و هویت و

با مطالعه بنیادی و دقیق در می‌یابیم که دنیای قُرُقزها بر مدیریت مردسالار استوار است شخصیتی پولیفموسی که انزواطلبی را بهترین راه‌حل می‌داند.



کلونی انسانی دگرگون شده شخصیت اجتماعی جامعه ماست که به علت در غلتیدن در افیون و بیماری و گرایش به شک و توهم، تاریخی دگرگون شده دارد از بدنه اجتماعی ما جدا می‌شود دست به مهاجرت می‌زند و انزوا می‌طلبد و در دام توهم خویش اسیر می‌شود. این دنیا کوچکترین دنیا و دنیای بی رابطه و منطق و استدلال است دنیای پوچ و بی‌سرانجام یا به تفسیری دقیق‌تر دنیای برزخی؛ این بی‌سرانجامی در پایان رمان با انتظار و برقراری جلسه توسط انسانها برای بازگردان قزقزها به کج آباد نمایان می‌شود حال آنکه رمان با یک انتظار بی‌پایان شکل می‌گیرد این انتظار نشانه‌ای از عدم درک ما از دنیای قزقزها و عدم تعامل و توازن و ارتباط و شکاف بین عقیده‌ها و تفکرهای متفاوت است نشانه‌ای از گسست، اختلاف عقیده و نمودی روشن از کمبود

همه آنچه این کتاب را خواندنی می‌کند خلاقیت هنری نویسنده است که با استفاده از اصطلاحات علم پزشکی دست به واژگان سازی برای ایجاد و خلق هنری واژگان می‌کند انتانول را پتانول می‌نویسد دست به تعریف و ساخت «سندرم قزقزایی» می‌زند ما بدین شیوه نگارش منحصر به فرد را از قلم صادق هدایت در رمان «توب مرواری» مشاهده و تجربه کرده‌ایم ردپاهایی از متن و شخصیت صادق هدایت و بوف کور هم در دیالوگ‌ها و اندیشه قزقزها نشان از غرابت فکری و نوع نگرش نیهیلیستی این شخصیت به جهان ماست که برای خلق نوستالژی در ذهن مخاطب صورت می‌گیرد، که نشانه‌ای از ارتباط تفکری زمانه و تأثیر نگرش و جهان‌بینی با تاریخ ادبیات و فرهنگ ماست و بازتاب تأثیر آن در زندگی و زیست جامعه انسانی و اجتماعی ما...

تعالی در جهان انسانی عصر ماست حال آنکه در رمان معروف «بهشت برای گونگادین نیست، اثر علی میر دریکوندی» انسان با همین انتظار مواجه است و این نشانه‌ای است بر فلسفه زیستی عدم صلح‌طلبی انسان در گذر تاریخ با نمونه‌های هم‌جنس خویش؛ و این رنج، درد عظیمی بزرگی است برای عدم هم‌زیستی مسالمت‌آمیز ما با هم نوعان خویش به

گونه‌ای نمادین از قلم نویسنده به تصویر کشیده می‌شود تا بازتابی اعتراضی به اجتماع و شیوه زیست انسانی ما داشته باشد.

۵ - نظام فکری نظام‌مند در ساختار رمان برای خلق اثری کارا و موفق

نظام فکری ساختاری رمان دنیای قزقزایی، نظامی نظام‌مند و بر اساس استانداردهای داستان نویسی مدرن است انتخاب شیوه روایت، شخصیت‌پردازی، تعلیق، کشش، تازگی موضوع، بحران‌آفرینی، حل بحران همه و همه نشانه ساختار نظام‌مند رمان است که محصول رعایت اصول شیوه‌های نگارشی تعلیق و تازگی موضوع و کشش و پختگی اندیشه که در انسجام سطر سطر متن نهفته است هیچ جمله، یا واژه اضافی در متن نمی‌توان یافت برای واژه به واژه محاسبه زمانی و مکانی شده است به همین خاطر است که نه زیاده‌گویی است نه کم‌گویی، تعادل، تعادل است علاوه بر این نثر شیوا، جمله‌بندی دقیق، تعلیق و تعادل متنی، پرهیز از اضافه‌گویی و پراکنده‌گویی منجر به انسجام متن و زیبایی دوچندان نثر شده است با این

از این دست تغییرات ساختاری در شکل واژگان برای آفرینش طنز هنر قلم تجلی است که فمینیسم را به فلیمیسم، پرسپولیس را به قزپولیس تغییر می‌دهد و بدین شیوه ادامه می‌دهد فروغ بهبهانی، اخوان هدایت، یا لیبرالیسم را به لیورالیسم می‌نویسد فیلسوف را فیرسوف می‌نویسد کرونا به کرولا تغییر ماهیت می‌دهد همه و هم زاینده ذهن نویسنده روشنفکری مثل

مجتبی تجلی است که با تبحر خاصی طنز را به متن تزریق می‌کند تا خستگی و کسالت فضای جامعه امروز ما را از دل مخاطب بریاید نویسنده در لایه زیرین متن کتاب با مطرح کردن پرسش‌های فلسفی سعی به چالش کشیدن وضعیت زیستی انسان و اعتراض به برخوردهای اجتماعی با هم نوعان خودو هم نژادهای خویش است به‌خوبی می‌توان دریافت دنیای قزقزایی نگرشی فلسفی به تاریخ و سبک زندگی انسان‌ها، تفاوت‌ها و تناقض‌های بشری و عدم تعادلی و نامتوازی دنیای ماست او با خلق تله‌های فکری - فلسفی سعی در مطرح کردن و درگیر کردن مخاطب در مشکلات قزقزها که نشات گرفته از سبک زندگی و نگرش محدود او به زندگی اوست بن‌بست‌های اجتماعی و معضلات و راهکارها را بازتاب دهد و هر کجا نیاز باشد راه‌حلی قزقزایی دهد که کارگشا باشد.

از نکات دیگر خلاق کتاب، صدای پارازیتی نویسنده - راوی در درون متن است که هر کجا که لازم باشد حضوری کوتاه و مؤثر می‌یابد تا معضل و سؤالی بی‌پاسخ را حل کند همین حضور کوتاه و پارازیتی او در میان متن زیباست که طنز متن

از نکات دیگر خلاق کتاب، صدای پارازیتی نویسنده - راوی در درون متن است که هر کجا که لازم باشد حضوری کوتاه و مؤثر می‌یابد تا معضل و سؤالی بی‌پاسخ را حل کند



را دوچندان می‌کند. توضیحاتی که گاهی در قالب پراثرهایی کوچک تعبیه شده‌اند گویی هوای تنفسی تازه در متن هستند. 6/ حل بحران هویت، بررسی سندرم قُرُقزایی و تطبیق هویتی با جامعه انسانی

بعد از خوانش رمان جذاب دنیای قُرُقزایی می‌توان با استفاده از تطبیق هویتی و علم تفسیر بر مبنای علم روان‌شناسی رفتاری، کاراکتر هویتی قُرُقزاه را در جامعه انسانی بر اساس استانداردها و همسان‌سازی پیدا کرد به همین خاطر می‌توان گفت نمادگرایی اصل و شالوده رمان جذاب و خواندی دنیای قُرُقزایی است.

برای حل بحران هویتی و کشف قُرُقزاه با استفاده از ابزار تطبیق رفتاری تحلیل را ادامه می‌دهیم حال آنکه اگر به مراحل اعتیاد افراد به موادی مخدری مثل «شیشه» توجه کنیم خواهیم دریافت که شباهت بسیاری به ساختار و مراحل ۱۲ گانه کتاب دارد که عبارت‌اند: از «مهاجرت/پیدایش/روشنفکری/جنون/افمینیسیم/توهم/شک/توهم/پاندمی/تحریف/هنر؛

حال برگردیم خصیصه‌های دنیای افراد دارای اعتیاد به موادی مخدری مثل شیشه را بررسی کنیم اکثر افراد مصرف کننده مواد اعتیاد آوری مثل شیشه، کراک و هروئین دچار نوعی توهم، شک، جنون، روشنفکری غیر متعادل و غیرعقلانی، انزواطلبی بوده و هستند و خواهند شد آن‌ها از خانواده و ریشه در ابتدا جدا خواهند شد حال آنکه اصل اول کتاب مهاجرت است؛ حال بیایم با شخصیت و کاراکتر قُرُقزاه تطبیق بدهیم قُرُقزاه شخصیت و رفتاری مشابه معتادان دارند با این تفاوت که نویسنده با زیرکی به جای نوشیدن مواد افیونی به آن‌ها نفت می‌نوشاند نفت نوشیدن می‌تواند تعبیری شبیه نوشیدن شربت متادون^۱ یا چای غلیظ آغشته به مواد مخدر مثل تریاک باشد برای ایجاد خلسه و توهم که شباهتی ماهیتی بسیار به نفت دارد هم تلخ است هم رنگ ظاهری و تیره نفت را دارد؛ علاوه بر این یکی دیگر از عوارض مصرف مواد مخدر شیشه «خراش پوستی در اثر ناخن کشیدن روی پوست» است خاراندن اجزای بدن از رفتارهای افراد دارای اعتیاد به مصرف شیشه است و این رفتار را در قُرُقزاه می‌یابیم به این بخش از متن کتاب توجه کنید: «قُرُقزا اول پُشت کله، بعد ریش، زانوی

راست، اطراف ناف و سپس دماغش را خاراند و .../ص ۴۲/پاراگراف سوم)

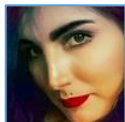
یا نمونه دیگر خاراندن پوست بدن از قبیل صورت یا سر با اجسام نوک تیز تا خون جاری شود از رفتاری غیرعقلانی افراد مصرف کننده به مواد مخدر شیشه است: «و سرش را آن قدر خاراند. آن قدر که از رد ناخن‌هایش خون بیرون زد.ص ۶۶/سطر نهم» اگر به لحاظ روانشناسی رفتاری، رفتارهای غیرعقلانی این خانواده یا کلونی کوچک را بررسی کنیم و با زیست اجتماعی افراد دارای اعتیاد مقایسه کنیم قُرُقزاه نماد و کلونی زیست حاشیه‌نشینان و افراد دارای اعتیاد به مواد مخدر هستند معتادانی که در اشیه شهرها و در کپرهای زندگی می‌کنند. این حاشیه در شهرهای سنتی و تاریخی به سمت و سوی تپه‌های باستانی است کما اینکه به واسطه قدمت تاریخی هفت هزار تا ده هزار ساله کشور ایران کمتر شهری است که از یک تپ تاریخی بی بهره باشد.

یکی دیگر از کچرفتارهای افراد دارای اعتیاد لکنت زبان یا تغییر محاوره گفتاری در تکلم واژگان در گویش است ما می‌دانیم که قُرُقزاه در تکلم فیلسوف را فیلسوف می‌گویند همین می‌تواند نشانه مشترک بین قُرُقزاه و افراد دارای اعتیاد باشد. علاوه بر این شالوده رمان بر دانش علم پزشکی و روان‌شناسی شکل می‌گیرد ما می‌دانیم که شغل نویسنده رمان و محیط کاری او با پزشکی در ارتباط است این بازتاب محیطی و شغلی نشانه‌ای از جامعه‌شناسی اجتماعی رمان است که نویسنده با استفاده از نمادسازی و تطبیق تاریخی به آن، اثری فاخر آفریده است با این همه در پایان محسنات کتاب را می‌توان در موارد زیر دسته‌بندی کرد طراحی خوب تصاویر و طراحی‌های شخصیت‌های کتاب/ نثر شیوا / تعلیق مناسب / تازگی موضوع / تسلط نویسنده به موضوع و متن / انتخاب راوی مناسب و سبک نگارش / پیکره‌بندی خوب موضوعات رمان و شخصیت‌پردازی عنوان کرد.

در جمع‌بندی نهایی دنیای قُرُقزایی نمونه‌ای موفق از داستانی سورئالیستی و اثری جاودان در تاریخ داستان‌نویسی ایرانی و نمودی از رشد و تحول اندیشه خواهد بود امید آنکه در آینده نزدیک از قلم این نویسنده توانا رمان‌ها و داستان‌های دیگر در آینده‌ای نزدیک منتشر شود. ■

^۱نتور افیون و مخلوط افیون از نام‌های دیگر شربت تریاک هستند، این ماده در حقیقت یک داروی گیاهی با رنگ قرمز مایل قهوه‌ای و دارای طعم بسیار تلخی است.





های پیوسته این دوره را از کلیه ادوار پیشین متمایز می‌سازد! و اینکه

بعضاً نظام دگرگونی‌های مدرن با توسعه وقفه ناپذیر خود توانسته تمامی مناسبات و روابط اجتماعی افراد را سامان بخشد و در چشم اندازی بنیادین، امید به زندگی را وعده دهد؟ و به عبارتی آن مفهوم منسوخ زندگی سنتی و انگاره‌های ثابت و متحجر را واپس راند؟

آن فرایند پایستگی اجتماعی در قالب جامعه که به طرز بی سابقه ایی دستخوش تحول و دگرگونی اجتماعی شده ست آیا نتایج ضمنی و توصیف پیامدهای آن، شالوده مستحکمی برای بقازندگی محسوب می‌گردد!

به طور قطع، مؤلف برج چهارم با اراده معطوف در پی این بوده که جامعه مبدل دیرینه عصرمتحجر در قالب عصرمدرن برای انسان دستاوردی به همراه نداشته و در منافع مشترک، به زندگی متلاشی شده و وضعیت در هم پاشیده انسان‌ها ختم شده و در خدمت انسان و رفاهش نبوده است. " دو سال پیش یک ماشین مجلل استخوان‌های ظریف شیرخان (پدراشکی) را وقتی داشت یکی از اتوبان‌های شهر را جارو می‌کرد، خرد و خاکشیر کرد " " حالا قصایب محلمان به یک سوپر بزرگ و شیک گوشت یا به قول صاحبش، لاکچری تبدیل شده و لازم هم نیست که دستگیره درش را پایین بکشیم تا داخل یا خارج بشویم، چشم الکترونیکی دارد "

ما مخاطبان نیز گفته‌های انتقادآمیز را در این جا درمی یابیم زیرا این وضع، نمونه‌هایی از گرایش شایعی است که ماشین و پیشرفت تکنولوژی را مقصر جلوه می‌دهد. برای روشن شدن موضوع لازم است در توصیف خود از تهدید زندگی افراد تأمل کنیم اگر نه بی درنگ برداشت ما از عصر تکنولوژی ممکن است استنباط نادرستی را برانگیزد که صرفاً درباره سطح نازل چنین دستاوردی کاملاً توجه پذیر عمل کرده‌ایم، این در حالیست که ماشین از لحاظ اخلاقی به گفته گواردینی بی تفاوت است و نیروهای نهفته در تکنولوژی ممکن است برای مقاصد بد یا خوب به کار گرفته شوند.

به عنوان مثال در مجموعه داستان "گره پارک وی" شاهدیم " از چند سال پیش هم که شهرداری گره‌ها را عقیم کرد دیگر هیچ توله‌ای دور و برش ندیدم " بی تردید نظر ما را درباره این که ارزش‌های جامعه صرفاً از تکنولوژی نشات می‌گیرند مورد انتقاد قرار می‌دهد. ممکن است گفته شود که تکنولوژی با سهولت بخشیدن به کار و فعالیت‌های ما در چیرگی بر محیط بی آن که

اختراع انزوا

" آن است جهان هولناک، آن است جهانی که آدمی را به هیچ هدایت نمی‌کند مگر به تنهایی و یاس، یاسی چنان کامل، چنان قاطع که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از هم بگسلاند "

مجموعه داستان برج چهارم، تجربه انباشتن زمان و چگالی کردن نقاط پراهمیت سیر وقایع قصه، از توالی رخدادهایی ناگزیری روایت می‌کند که هم عمق اندیشه‌های مؤلف را می‌کاود و هم در عین حال فهم مسائل بحرانی را با استنباط‌های پالوده‌تر برایمان فراهم می‌سازد.

از این منظر، روایت همواره مسیری دوطرفه است و ورای تمایز میان ادبیات خوب و بد، پدیده‌ای فراتاریخی و فرافرهنگی می‌باشد.

برج چهارم، در ساحت سرگشتگی از خودبیگانگی انسان مدرن و بحران تنهایی، تداوم استیصال، بیماری و حوادث لاینقطعی را حکایت می‌کند که در شرایط دوران کنونی حکمفرماست.

بدین سان، نیروهای زندگی پس از ظهور در هر ساختار اجتماعی آرام یا با شتاب تحلیل می‌روند.

این مجموعه داستان نیز شکل زندگی و روابط افراد را ناگزیر در قالبی می‌ریزد که نمایانگر نفی و انکار مطلق پیوستگی شور و شوق به ادامه زندگی است. شخصیت‌هایی که منعکس کننده انسان محصور در دنیای بحران زده عصر تکنولوژی فراز بربریت مدرن و ابتدال کاسبکارانه، خود را به زندگی افکنده‌اند. تمامی این بازتاب‌های منفرد داستانی برج چهارم با بسط تکنولوژیی تصویر شده‌اند که می‌بایست نشان از جامعه پیشرفته داشته باشد درحالی که نه تنها چنین نیست بلکه انسان‌ها در ابعاد فراگیر به ورطه تنهایی مخرب و ویرانگر سوق یافته‌اند، بی تردید این پرسش، گونه‌ای از ابهام را بر عهده مخاطب وانهاد که برغم سیر تکاملی و بسط عصر تکنولوژی، انسان چرا تا بدین سطح از موجودیت خویش دور افتاده است و به طرز فزاینده ایی از جنبه‌های پردیافتگی بهره برده است. آیا مؤلف مترصد برملا ساختن شکلی از آگاهی به معنای نشان دادن وهم آمیزی تضادهای زندگی بوده است؟ آیا موقعیت‌هایی که به وسیله همین شرایط تعیین می‌شوند؛ مانند جدایی، بیماری و سلسله مراتب حوادث، پیش فرضی مبنی بر خصیصه بالندگی دوره مدرن می‌باشند! آنچنان که فرایندهای بهره کشی و استثمار ارزش‌های زندگی در پیوند با همین عصر استتار گشته‌اند چگونه می‌توان تبیینی عقلانی ارائه داد که آیا این تحولات بی وقفه، آشفته‌گی



تلاش زیادی به خرج دهیم ذهنیتی را به وجود می‌آورد که کاملاً تحت نفوذ احساس تعصب آمیز کنترل و نظارت است و هیچ واکنشی نسبت به ارزش‌ها نشان نمی‌دهد جز کارایی. ما نباید فراموش کنیم که هر موهبت و ره آورد علم ممکن است در راه فعل شریانه تری مورد استفاده قرار گیرد برای مثال، با استفاده از علم شیمی هم می‌توان داروهای شگفت‌انگیزی برای رهایی انسان از دردهای جانکاه فراهم کرد و هم مواد مخدر ساخت که یک عمر انسانی را به اسارت کشد. به عبارتی علم وسیله‌هایی در اختیار ما قرار می‌دهد که هم می‌تواند برای هدف‌های خوب مورد استفاده قرار گیرد و هم مقاصد بد بی‌آنکه کیفیت اهدافی را که برای آنها بکار گرفته می‌شوند، تعیین کند.

مؤلف در برج چهارم، رقت‌آورترین و تأسف‌بارترین نتایج چنین بحرانی را در سطحی از زندگی عادی جامعه به تصویر می‌کشد که خود گواه این مسئله می‌باشد، بشر، همه هستی و موجودیت خود را تسلیم حس تملک تکنولوژی در عصر کنونی کرده است و جدا افتادگی انسان را که ویژگی دوران خاص بشمار می‌رود را به چالش کشیده و به تفکر و امیدارد که انسان در چنین جامعه ایی بهایی گزافی را می‌پردازد و آن اختراع انزوا و تنهایی می‌باشد، انسان‌های بیگانه و متکثر که زندگی پیش رو و جهان هستی را با دیده بدگمانی می‌نگرند و تمامی پیوندهای اساسی را با نبض اجتماع از هم می‌گسلند و به سوی آگاهی ژرف‌تری از احساس غم انگیز زندگی متمایل می‌شوند.

بیگانگی که انسان امروز تجربه می‌کند چه در رابطه با هم‌نوع یا در قلمرو کار خود را به عنوان تجسم روندی بسیار اساسی‌تر می‌نمایاند.

امری که مؤلف این مجموعه داستان، هبوط انسان و اثبات جدایی و کیفیت بیگانگی آن را با همان تکنولوژی مسلط فعلی تحت الشعاع قرار می‌دهد.

در پشت جلد کتاب سطر "مخترع قطار از تنهایی به تنگ آمده بوده، ذوق کرده در کشف امکان درهم بودن انسان‌ها" مفهومی را بر پیش چشم مخاطبان گشوده و خود را از سایر هم‌قطارانش جدا ندانسته، یعنی سرنوشت انسان تنها و جدامانده ای که با سرنوشت انسان‌های در جامعه یی از هم گسیخته حوزه نفوذ این مناسبات امروزی خلاصه شده است و مستقیماً تحت تأثیر ساختار نظام تکنولوژی حرکت می‌کند.

مؤلف اگر چه بر این نکته تأکید می‌کند که شرایط زندگی به هیچ وجه شباهتی به وضعیت دوران گذشته ندارد که انسان‌های بدوی از اشکال تکنولوژی بی بهره بودند و از پیشرفت عظیم علم بی اطلاع اتفاقاً برعکس در حال حاضر، انسان عصر حاضر، مستعمره نشین همین جهان مدرن بربریت است که به آن دوران

عصر شکوفایی تکنولوژی اطلاق گشته است که توانسته آنها را در خدمت به سوی تحقق رویای پرمومه ای تصور نویی از انسان شکل گرفته را ارائه دهد.

و در عین حال خاطرنشان سازد؛ مهم نیست که جامعه چه شکلی به خود بگیرد_ زندگی انسان پیوسته تحت تسلط نیروهایی خواهد بود که از بیرون بر اراده وی تحمیل شده و رویای وی را برای تحقق و خودسازی برهم زده و با مداخله تلاش آزادانه او را که به زندگی خود در طبیعت و در جامعه شکل دهد، عقیم کرده و سد راه او می‌شوند.

در واقع قلمرو آزادی آغاز نمی‌شود مگر آن که مرحله‌ای که در آن کار از روی اجبار ضرورت و سودمندی برونی مورد نیاز است فراتر رود. در ذات خود، این امر فراتر از حیطه تولید مادی به مفهوم دقیق آن قرار دارد. همان طور که انسان هزاره پیشین برای ارضا نیازها و رفع حوائجش بایستی با طبیعت به مبارزه برخیزد، انسان متمدن نیز برای بقا زندگی خود لازم است به همان گونه عمل کند. ولی قلمرو ضرورت‌ها باقی مانده، قلمروی که در ورای آن شکوفایی قدرت بشر بتواند رشد کند یعنی قلمرو واقعی آزادی سلب شده که استحکام بخشیدن به امید و هدف انسان هارا هدف خود قرار دهد.

آری برج چهارم تصویری از خاستگاه چنین ابزاری در تمدن کنونی ما را نشان می‌دهد، وسیله‌ای به همان اندازه بااهمیت در راستای رفاه مادی، تا چه میزان بر سلامت روحی و زندگی معنوی انسان‌ها تأثیری نامطلوب گذارده است و نه تنها راه غلبه بر تنهایی و استیصال را به انسان نشان نداده بلکه روندهای معمول اندیشه فلسفی آن هارا نیز درهم شکسته که آیا براستی ظاهراً هدف وی به ضابطه درآوردن ژرف‌ترین نیاز دوران بوده است و در ایجاد شالوده‌های فلسفی برای اجرای وظیفه آن ناکام مانده!

این حقیقتی است که می‌شود اندیشه عصر تکنولوژیک را پس زد و خود را به خویشتن فرا خواند، هیچ نشانی در راه نیست جز پژواکی از آرزوی دیرینه انسان به بازگشت بر هستی خویش با آگاهی از نامنی و تزلزل موقعیت جهان انسان، مادامی که این عصر راه هرگونه انطباق و هم‌نوایی را بر بشریت مسدود ساخته و ارزش‌هایی متناقض را بر ملا، اینجاست که مخاطب آرمانی در این مجموعه داستان نیز در می‌یابد امور واقعی واقعیت‌ها تا چه سطح تقلیل یافته‌اند و بدیهی است که معرفتی اساساً خنثی و بی اثر توام مضطرب کننده را در یابد، جهان و پیشروان تکنولوژی جامعه روشنفکری هر چه تمام در تشخص زدایی و زوال شخصیت و ارزش‌های انسانی از هیچ‌الگوی مسلط نفی ارزش‌های حقیقی انسانی فروگذاری نکرده‌اند. ■





«همه اینها و کلی چیزهای دیگر که توی آشپزخانه‌های دیگران نیست و توی آشپزخانه تو هست برای خودت زیباست و حتی اگر مادر و خواهر و دوست و آشنا بخندند و بگویند آشپزخانه کلاریس عین کلبه جادوگر قصه هنزل و گرتل شده نباید به خاطر حرف دیگران سلیقه‌ات را عوض کنی و نباید از حرف مردم دلگیر شوی و نباید...»

اما کلاریس هم از اینکه فقط یک زن خانه دار است و فعالیت دیگری ندارد اظهار نارضایتی می‌کند. گویی او کاملاً خسته است از اینکه فقط محدود به محیط خانه شده.

«با این حال هم کار می‌کرد هم فعالیت اجتماعی داشت من غیر از کار خانه چه می‌کردم؟ ... خانم نوراللهی زن لایقی است.»

این اثر در بین مخاطبان عام و خاص جا باز کرده یعنی توانسته است توجه خوانندگان را به خود جلب کند و این موضوع موفقیت بزرگی محسوب می‌شود.

کلاریس زندگی آرام و منظمی دارد؛ البته تا قبل از ورود همسایه جدید به زندگی‌اش. ورود مرد همسایه و اظهار عشقش نسبت به کلاریس نظم همیشگی را به هم می‌زند. این بی‌نظمی و طوفان که در زندگی کلاریس شروع می‌شود، در نهایت به نظم مجدد و تغییرات و تحولات در زندگی او منجر می‌شود. به عبارت دیگر در زندگی خانواده کلاریس نظمی وجود داشت با ورود خانواده امیلی به‌عنوان همسایه کلاریس به بی‌نظمی تبدیل شد و پس از عبور بحران مجدداً نظم دیگری برقرار شد.

این طوفان و بحران به وجود آمده فقط مختص کلاریس نبود. پسر پانزده‌ساله (که عاشق دختر همسایه می‌شود) و حتی دوقلوها هم با ورود آن‌ها دچار بحران‌هایی می‌شوند. با ورود این مرد بیگانه است که کلاریس از پيله تنهایی‌ها و عادت‌های همیشگی خود بیرون می‌زند و متوجه می‌شود در زندگی زناشویی‌اش کمبودهایی دارد، کمبودهایی که تا قبل از آن اصلاً متوجه آن نبوده است.

در اینجا بد نیست به شروع رمان اشاره می‌کنم. نقطه شروع رمان بسیار مهم است چون نویسنده با شروع خوب رمان و داستان‌ش خواننده را با خود همراه می‌کند. در همان پاراگراف اول خواننده تصمیم می‌گیرد ماجرا را تا آخر دنبال کند یا

چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم نوشته زویا پیرزاد و یکی از مشهورترین رمان‌های اوست. این رمان در سال ۱۳۸۰ توسط نشر مرکز منتشر شده و جوایزی زیادی نیز دریافت کرده است.

این اثر در بین مخاطبان عام و خاص جا باز کرده یعنی توانسته است توجه خوانندگان را به خود جلب کند و این موضوع موفقیت بزرگی محسوب می‌شود.

باید اذعان کرد که شخصیت اصلی رمان که یک زن خانه‌دار است و راوی قصه، عامل جذب مخاطب شده. علت این امر آن است که نویسنده به خوبی توانسته به درونیات و احساسات پیدا و ناپیدای یک زن خانه‌دار دهه چهل که در آبادان زندگی می‌کند، دست پیدا کند. احاطه او بر کلاریس آیوازیان به عنوان محور ماجرا مثال‌زدنی است.

و صد البته همین نقب زدن به احساسات انسانی و بیان و به تصویر کشیدن ارتباطات انسانی کار اصلی و وظیفه مهم یک نویسنده است که در رمان چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم شاهدش هستیم.

پرداخت شخصیت در رمان

و اما زن خانه‌داری که همسرش آرتوش کارمند ارشد شرکت نفت است و سه فرزند (دو دختر دوقلو و یک پسر) دارد دغدغه‌هایش چیست؟ او مرتب به فکر خانه و امور مربوط به تربیت فرزندان و همسرش است. انصافاً باید گفت که در این زمینه هم زن کدبانویی است. بچه‌هایش، همسرش و خانهاش محور همه دغدغه‌های این زن هستند. اینکه خانه تمیز باشد، بچه‌ها همه چیزشان مرتب باشد و همسرش نگرانی نداشته باشد.

«بیرون که رفتند و ر بدبین ذهنم مثل همیشه پيله کرد. دخترک با آن دقت به چی نگاه می‌کرد؟ مبادا جایی کثیف باشد؟ نکند آشپزخانه به چشمش زشت یا عجیب آمده؟ و ر خوش‌بین به دادم رسید. آشپزخانه‌ات شاید زیادی شلوغ باشد، اما هیچ‌وقت کثیف نیست. در ضمن نظر یک دختر بچه نباید برای آدم مهم باشد.»

اینکه از خواندن آن منصرف شود و کتاب را ببندد. «صدای ترمز اتوبوس مدرسه آمد. بعد قیژ در فلزی حیاط و صدای دویدن روی راه باریکه وسط چمن. لازم نبود به ساعت دیواری آشپزخانه نگاه کنم. چهار و ربع بعد از ظهر بود.» توجه کنید عبارت «لازم نبود به ساعت دیواری آشپزخانه نگاه کنم» بیانگر نظم و تکراری است که بر زندگی زن حاکم است تا حدی که در وجود او تبدیل به عادت شده است. به طور کلی ما بسیاری از این دست زنان خانه‌دار را دیده‌ایم، از این جهت می‌توان گفت کلاریس برای ما غریبه نیست چون شبیه او را بسیار دیده‌ایم. کلاریس زنی کم‌حرف و اصولاً درونگراست. با خودش حرف می‌زند و به نتیجه می‌رسد. گفتگوهای درونی او با خودش شاید بیانگر این نکته باشد که این زن تنهاست یعنی در عین اینکه همسر و فرزندان دارد باز هم ارتباط عمیقی بین آن‌ها شکل نمی‌گیرد. «در خانه که باز شد دست کشیدم به پیشبندم و داد زدم روپوش درآوردن، دست‌ورو شستن، کیف پرت نمی‌کنیم وسط راهرو» ملاحظه می‌کنید که زن در هنگام صحبت کردن با فرزندانش از کمترین کلمات استفاده می‌کند. او اغلب خواسته‌هایش را به زبان نمی‌آورد. از کسی چیزی نمی‌خواهد و با اینکه تمام رفتارهای افراد خانواده‌اش را به خوبی می‌شناسد و به اصطلاح زیربوم رفتار آن‌ها را می‌داند؛ اما خودش را در این میان به کلی فراموش کرده است. «فکر کردم وقت می‌کنم به کارهایی که دوست دارم برسم و برادگیر ذهنم پرسید چه کارهایی؟ در اتاق نشیمن را باز

کردم و جواب دادم نمی‌دانم و دلم گرفت.» نمونه دیگر این وجه را که به آن اشاره کردم در شخصیت خواهر کلاریس یعنی آلیس می‌توان دید. آلیسی که خودش پرستار بیمارستان است اما فقط و فقط دوست دارد ازدواج کند و به هر مردی که می‌رسد به عنوان گزینه‌ای برای ازدواج نگاه می‌کند. من می‌خواهم این نکته را همین جا اضافه کنم که این رمان در شکل بسیار مطلوبی روایت تنهایی زنان است چه زنی که صرفاً خانه‌دار است و الحق هم خانه‌دار خوبی است چه زنی که پرستار است و دارد بیرون از خانه فعالیت انجام می‌دهد و موقعیت اجتماعی دارد. علاوه بر اینها تنهایی و بی‌توجهی مرد به همسرش کاملاً ملموس است. ما از سوی همسر کلاریس محبت خاصی نسبت به او مشاهده نمی‌کنیم. تنهایی کلاریس آزارش می‌دهد. او دوست دارد با کسی حرف بزند اما کسی را پیدا نمی‌کند. در عین حال زن از کسی شکایتی ندارد ولی در درونش غوغایی برپاست. «انگشت کشید به پشت دستم که هنوز توی دستش بود، بی حرکت ماندم. چند وقت بود که دستم را نگرفته بود؟» «چرا کسی به فکر من نبود؟ چرا کسی از من نمی‌پرسید تو چه می‌خواهی؟ جواب دادم می‌خواهم چند ساعت در روز تنها باشم. می‌خواهم با کسی از چیزهایی که دوست دارم حرف بزنم.» و کلام آخر اینکه اگر از طولانی و کشدار بودن برخی قسمت‌های این رمان بگذریم و آن را نادیده بگیریم پیشنهاد ما به شما این است که حتماً آن را مطالعه کنید. ■





بباید و بداند که باد چیست باران چیست، بداند که خورشید ثابت است و خدای خورشید (هلیوس) آن را از شرق به غرب نمی‌برد با رشد علوم و تشکیل جوامع و حکومتها، با گسترش مناسبات تولیدی و روابط اجتماعی، با چند پاره شدن جامعه توسط ساختارهای ظالمانه اقتصادی، با پیدایش فقر، ثروت، جنگ و خونریزی، خشم و نفرت، دزدی، حرص، درنده خویی و اختلافات طبقاتی، ادبیات که حالا به عنوان یک شاخه از زیر مجموعه هنر، هویتی مستقل یافته، از مدار سخنگویی ادیان خارج شده و این جهان نا هنجار می‌شود. در این زمان است که ایدئولوژی‌ها، گرایش‌های سیاسی (وبلاخ‌مذاهب) در مصادره آن دست به کار شده و تعاریفی از ادبیات ارائه می‌دهند که کاربرد ایدئولوژیک داشته باشد. حکومت‌ها وظیفه و رسالتی برای آن تعیین می‌کنند و با توجه به توانایی بی اندازه ادبیات در تاثیر گذاری، تلاش بسیار می‌کنند تا آن را به خدمت خود بگیرند. مذاهب، با ایدئولوژیک کردن ادبیات، " ادبیات مذهبی " بوجود می‌آورند، که نتیجه آن ریختن علوم ادبی در قالبی معین و به تعبیری دیگر، کانالیزه کردن و به بند کشیدن آن جهت ایجاد یک رسالت ویژه برای بیان و تبلیغ یک

صدای ادیان ابتدایی (وبعدها
ادیان الهی) بدون ادبیات نمی
توانست و نمی‌تواند شنیده شود.

تفکر و اعتقاد و ایدئولوژی خاص است که به تنگ تر شدن دایره مخاطب می‌انجامد. نمونه بارز آن هنر و ادبیات " کلیسایی " در دوران هزار ساله فرون وسطی است که از پیروانش، فردیت، تفکر، تخیل، و احساس مستقل هنرمند را (که شالوده و ساختار هنر است) می‌خواهد. معیار ارزش " هنر کلیسایی " (به قول تولستوی) انتقال شعور و آموزه های کلیسایی است که در خدمت قدرت پاپ‌هاست. " تولستوی " با این معیار سنجی هنر به سختی مبارزه می‌کند و تلاش می‌کند ادبیات را از زیر سایه سنگین " التزام کلیسایی " خارج کرده و تعریفی از " ادبیات دینی " ارائه دهد که بیان نیازهای همه جوامع بشری است. سعادت انسانها در اتحاد آنها با یکدیگر است. " تولستوی، ادبیات دینی را از این " مغلطه " در تعریف نجات داد، ادبیاتی را که وظیفه آن خدمتگذاری به ایدئولوژی خاص بود. چرا که ایدئولوژیک کردن ادبیات نمی‌تواند ادبیاتی جهانشمول بوجود بیاورد تا پاسخگوی نیازهای مردم در

هنوز تا به امروز، یک تعریف جامع و مانعی که مورد قبول همگان باشد از ادبیات ارائه نشده است و هر صاحب نظری به گونه‌ای آن را تفسیر و تعبیر می‌کند. از سقراط تا به امروز، تعریف ادبیات در کشاکش دیدگاه‌های متفاوت بلا تکلیف و سرگردان است. اما علی رغم تمامی اختلافات در تعاریف، همه، در حقیقت و جوهر ادبیات، که همان " تخیل و عاطفه " است وحدت نظر دارند. " تخیلی " که انسان ابتدایی با آن اسطوره‌ها را خلق می‌کند و رب النوعها را می‌آفریند

ادبیات و دین با ظهور انسان ابتدایی هم زمان است. بهتر است گفته شود دو همزادند. دو قلوهایی به هم چسبیده که از یک درون زاده شده و اراده مستقلی ندارند. جدا سازی آنها ناممکن و مرگ را به همراه دارد. دین، بدون ادبیات نمی‌تواند بیان شود. و ادبیات، بدون دین ظرفی ست توخالی. تمامی سرمایه ادبیات دین است. نمی‌توان این لاله و لادن (۱) را از هم جدا کرد. آنها با یک رگ مشترک حیاتی (تخیل) به هم گره خورده‌اند. تخیل در خدمت دین است و بیان خواست خدایان. و دین محتوای ادبیات. پیوستگی و جدایی ناپذیری آنها یک ضرورت و نیاز متقابل است. صدای ادیان ابتدایی (وبعدها ادیان الهی)

بدون ادبیات نمی‌توانست و نمی‌تواند شنیده شود. اما صدای ادبیات، بدون دین، می‌تواند شنیده شود، آنهم زمانی که تبدیل شود به یک نهاد و هویت مستقل فرهنگی با اصول و مکانیسم تعریف شده. اما در عصر باستان، ادبیات هنوز کودک است. شخصیتش شکل نگرفته است. از خود تعریفی ندارد. قائم به خود نیست. روی پاهای دین راه می‌رود و محتوایی غیر از دین ندارد. ادبیات در دوران باستان، دینی ست. وسیله‌ای ست برای بیان تخیل در خلق اسطوره‌ها. انسان ابتدایی خود را اسیر نیروهای مرموز و کشنده ای در طبیعت می‌بیند که عاجز از فهم آنهاست. در پس بلایای طبیعی، خشم خدایان را می‌بیند و جهت فرار از این خشم، به کودکی می‌ماند که برای فرار از غضب مادریه خود مادر پناه می‌برد تا راضی نگهش دارد و در سایه لطفش بیارآمد. زندگی او محدود و در دایره رابطه با خدایان تعریف می‌شود. دغدغه‌هایش غلبه بر ترسها و واهمه‌هاست. زمان درازی را باید، تا علوم به کمکش



جوامع گوناگون باشد. ما می‌توانیم ادبیاتی دینی و غیر ایدئولوژیک داشته باشیم که نه درمرزهای سیاسی و مذهبی خود را محصور کند و نه در مرزهای جغرافیایی. چرا که ادبیات در ذات خود دینی است اما ایدئولوژیک نیست. تعالیم مشترک همه ادیان الهی، عدالت خواهی، حریت، آزاد منشی، انصاف، راستگویی، مردم دوستی، ستیز با ظلم، انفاق به تهی دستان و هزاران مفهوم انسانی دیگر است. اگر هنر و ادبیات بیان این آموزه‌ها باشد ما با یک "هنردینی" مواجه هستیم که مخاطبین وسیعی از جوامع بشری را پوشش می‌دهد. اگر شاهنامه فردوسی، مثنوی مولوی، دیوان حافظ و... امروز بخشی از ذخایر فرهنگی بشری است علت را باید در سود جستن این بزرگان از آموزه‌های اسلامی، مسیحی، زردشتی و... در بیان اندیشه‌های خود دانست. اینان خود را در یک ایدئولوژی خاصی محدود نکردند. ما وقتی از "ادبیات دینی" سخن می‌گوییم بیشتر مفاهیم، آموزه‌ها و عقایدی مورد نظر است که جنبه کلی و اسطوره‌ای دارند و در تمام ادیان مقدس هستند. کسانی که سعی در ایدئولوژیک کردن ادبیات دارند، از "ادبیات دینی" فاصله گرفته و مبلغ ادبیات مذهبی در جهت تأمین مقاصد سیاسی و قدرت می‌شوند.

دین در کلی‌ترین تعریف خود مجموع تعالیم آسمانی است که از سوی خداوند توسط پیامبران بیان می‌شود. اما مذهب، طریقه و روش اجرایی این تعالیم است. ما در دین اسلام، مسیحیت و... مذاهب مختلفی داریم که طریقه و شیوه خاص خود را در بیان و اجرایی کردن تعالیم الهی دارند و چه بسا تضارب افکار و اختلاف در تفاسیر منجر به درگیریهای مذهبی و فرقه‌ای شده است (به‌خاور میانه امروز نگاه کنیم) مقام شامخ ادبیات بزرگتر از آن است که بلندگو و سخن‌گوی یک برداشت و تفسیری خاص از گرایش‌های مذهبی باشد. محدود کردن ادبیات به آموزه‌های مذهبی، اشعاری را بوجود می‌آورد که متملقان دربار صفوی در مدح شخصیت‌های مذهبی می‌سرودند تا مواجب بگیرند و "ادبیات کلیسایی" را بوجود می‌آورد که "مسیحیت کلیسایی" را تبلیغ می‌کرد. "ادبیات دینی" باید احساس برادری و محبت را در دل افراد بوجود بیاورد. چرا که به‌روزی انسانها در اتحاد آنها با یکدیگر است. و کلام آخر، تولستوی، در کتاب "هنر چیست" می‌گوید:

"هنر دینی" با متحد ساختن افراد متفاوت در یک احساس واز میان برداشتن جدائی و نفاق، آنها را برای اتحاد با یکدیگر تربیت خواهد کرد و به آنها، نه از راه تخیل، بلکه بوسیله خود زندگانی، لذت اتحاد عمومی را برغم موانع حیات نشان خواهد داد. ■

* "لاله و لادن" دوقلوهای به هم چسبیده‌ای بودند که در یک عمل جراحی در سال ۸۲ در بیمارستانی در سنگاپور بعلت وجود رگ مشترک عروقی، دچار خونریزی مغزی شده و فوت کردند.





چهره خشمگین طبیعت در پرده

عناصر طبیعت در این اثر کالو حس رنج، دردمندی و ناامیدی را القا می‌کنند و ما مانند هر پدیده دیگری دو وجه متضاد طبیعت را در آن شاهدیم. درواقع عناصر طبیعت تبدیل به نشانه‌هایی از رنج و ناامیدی برای نمایش درد می‌شوند و تصویرسازی می‌کنند. برای مثال بیابان نماد دنیا است.

دوگانگی؛ بنیان فلسفه تمدن آرتک

دوگانگی در اغلب پرده‌های کالو محسوس است. در پرده مذکور نیز دوگانگی در تک‌تک عناصر دیده می‌شود: درخت امید: شب و روز/ ماه و خورشید/ زن شاداب و زن رنجور / نور و تاریکی (تقابل نور و تاریکی: زایش نور امید از میانه تاریکی رنج)

سمت روز واقعیت زن دردمند را به نمایش درمی‌آورد و نوید نور با وجود رنج را می‌دهد. در سمت شب هم زن آراسته و آرام و ظاهراً قوی دیده می‌شود. هرچند او هم درد می‌کشد. کمربند طبی و قطره اشک او نشانه‌هایی از درد هستند و این یادآور امید در پس تاریکی است.

نشانگان‌های امید در زن سرخپوش

رنگ سرخ

رنگ سرخ در لباس زن سمت راست نشانگر توان و قدرت او برای غلبه بر درد و رنج است و لباس سنتی مکزیکی (تهوانا: tehuana) اش نشانگر قدرت در فرهنگ مکزیکی. رنگ سرخ، رنگ زندگی و جاودانگی، نشان نیرو، قدرت، درخشش و نماد زندگی است.

آرایش موی

آرایش موی زن از منظر نمادین وسیله‌ای است برای نزدیک شدن به محور یا مرکز زندگی (بریدن گیسو هنگام سوگواری در برخی فرهنگ‌ها نقطه مقابل این مسئله است) از نگاه نمادشناختی، آرایش مو یا موی‌پوش‌ها قدرت جادویی دارند. آراستن مو به طور کلی نماد هماهنگی با زمین و از وجوه شخصیتی بارز است.

پرچم

پرچم در دست زن حاوی شعار امیدورزی به خط سرخاست.

«درخت امید، استوار بمان» اثر فریدا کالو (۱۹۰۷-۱۹۵۴) نقاش سوررئالیست مکزیکی است. این پرده در سال ۱۹۴۶ کشیده شده و نمایش رنج به امید بهبود و درواقع بازنمایی رنج است. کالو در این پرده دوگانگی‌های وجودی‌اش را به تصویر می‌کشد. او در بسیاری پرده‌های خود حضور دراد و اغلب آثار او خودنگاره‌اند. در این پرده نیز تصویری دوگانه از او می‌بینیم؛ زنی با لباس سنتی سرخ‌رنگ مکزیکی، با صورت و گیسوانی آراسته که قطره اشکی بر گونه دارد (رو به دره و پرتگاه) و زنی بیمار و زخمی روی تخت و در حال درد کشیدن (پشت به پرتگاه و رو به خورشید). پس‌زمینه تصویر هم بیابانی مخوف، خشک، پر ترک و بدون هیچ درختی است اما در عین حال شعار امیدورزی روی پرچم کوچکی به چشم می‌خورد که زن سرخ‌پوش تصویر در دست دارد. درواقع درخت امید موردنظر کالو آرمانی است که در ذهن او ریشه زده و انتظار سرسبزی آن را می‌کشد. آنچه در این پرده نمایش داده می‌شود رنج و دردی است که جسم و روح کالو دچار آن است. اینها همه نشانگر آن است که امید در بستر رنج شکل می‌گیرد. درخت امید کالو مفهوم تحقق امید را در بستر رنج دربردارد.

در این پرده اثری از درخت وجود ندارد و نام آن صرفاً در پرچم کوچکی که زن سرخپوش (خود فریدا) دیده می‌شود. آنچه در این پرده نمایش داده می‌شود رنج و دردی است که جسم و روح فریدا کالو دچار آن است. دردی که بر اثر تصادف شدید او در دوران جوانی پدید آمد و صدمات جبران‌ناپذیری بر جسم او زد؛ صدماتی که جلوی مادر شدن او را هم گرفت و به تدریج روحش را نیز دچار رنج و درد کرد.

تصویر دو زن این پرده به مثابه درخت امید است که استوار در میانه رنج ایستاده، با شاخه‌هایی در آسمان و ریشه‌هایی در زمین که یادآور کهن‌الگوی انسان-درخت است. درخت (نماد امید و زندگی) در طبیعت پرده حضور ندارد و صرفاً در ذهن زن سرخپوش است: درختی در آرمانشهر ذهنی زن. فریدا کالو به تمدن آرتک علاقه‌مند است و حتی پوشش او (لباس‌های سنتی مکزیکی) در پیوند با فرهنگ آرتک است که بازتاب آن را در آثارش نیز می‌بینیم.



خورشید و روز

خورشید و روز در این پرده نشان زندگی و امید است.

نشانگان‌های ناامیدی

زمین مخوف پر از گسست، پرتگاه مرگبار، زن رنجور در برانکارد با زخم خونریزی کرده، نیمه تاریک، نیمه روشن خشک، ابرهای خشمگین، دره و پرتگاه، کمر بند طبی و قطره اشک

مؤلفه‌های تصویری

عناصر طبیعی: زمین، آسمان، کوه، ماه و خورشید و فقدان آب (عطش زمین و خشکی)
مکان: بیابان: مفازه: محل رستگاری و رهایی و محل هلاکت
یعنی مرگ (نشانگر دوگانگی)

دوگانگی خون

خون: نماد زندگی / نماد مرگ: دوگانگی. از نظر آرتک‌ها خون شفا بخش است. از منظر نمادین هم نشانگر زندگی دوباره و تجدید حیات. در اساطیر مختلف خون را خالق گیاهان و حتی فلزات می‌دانند. در سنت کلدانی نیز بنابر عقیده‌ای، خون خداوند با خاک ترکیب شده و مخلوقات پدید آمده‌اند. خون با وجود جاری بودن از جراحت زن رنجور (مرکز رنج) تداعی‌گر زندگی است.

رنگ سرخ خون در پوشش زن و نوشته امیدبخش بر پرچم و سندلی نمود می‌یابد و زندگی را متجلی می‌سازد.

رنگ سفید در پوشش زن رنجور

از دیدگاه نمادین، سفید مانند سیاه در منتهی‌الیه درجات رنگ قرار دارد. سفید؛ رنگ مشرق و مغرب است که خورشید در آن متولد می‌شود و می‌میرد. در رنگ سفید دیالکتیک مرگ و زندگی را شاهدیم. سفید رنگ گذر و رنگ آیین‌های مناسب گذار (زایش، بلوغ، ازدواج، پاکشایی و غسل تعمید) است که انسان در آن استحاله می‌یابد. گویی زن رنجور با پارچه سفید که یادآور سوگ و مرگ (سوگ سفید در برخی آیین‌ها) است، در مراسم پاکشایی قصد دگرگونی و استحاله دارد. (مرگ موقتی و رستاخیز؛ گذار از مرگ و ناامیدی و ورود به ساحت زندگی و جامعه امید) این استحاله در هیات زن سرخپوش نمود می‌یابد.

خورشید

به عقیده اوکتاویو پاز مذهب آرتک آفتاب‌پرستی است و خورشید سرچشمه هر نوع زندگی که با از بین رفتن تاریکی در آسمان مستقر می‌شود. شعاع‌های خورشید نماد باروری،

تطهیر و اشراق است و از سویی نابودکننده و موجد خشکسالی در تضاد با باران‌های بارورکننده. (دیالکتیک مرگ و زندگی) در فرهنگ آرتک‌ها انسان در پیشگاه خدای خورشید قربانی می‌شود. خورشید با مرگ (غروب) هم مرتبط است و این نشان از دوگانگی خورشید دارد. میرچا الیاده نیز به همانندی خورشید با مرگ اشاره می‌کند؛ اینکه خورشید هم فرزندان را به دنیا می‌آورد و هم می‌بلعد.

خورشید منبع نور، گرما و زندگی است و نمودی از آتش. در این پرده زن روی برانکارد که بر بدنش جراحت دارد می‌تواند نمادی از قربانی در محضر خورشید باشد یا اینکه طلب شفا از خورشید می‌کند. (ایتزمان / پسر خورشید در فرهنگ آرتک؛ شفا دهنده / منشأ باروری و فراوانی آب) خورشید وجهی از «درخت جهان - درخت زندگی» است و شعاع‌های خورشید با درخت زندگی همذات می‌شود. (همگونی خورشید پرده با درخت امید)

ماه

ماه: نماد زنانگی است و در بیشتر تمدن‌ها ماه مادینه است و خورشید نرینه. در ماه نیز دوگانه مرگ و زندگی را می‌توان دید. در اساطیر ماه را دارای خصیصه مرگ (در روز) و رستاخیز (در شب) می‌دانند. ماه می‌میرد و در تناظر با زمین دوباره متولد می‌شود. دوگانگی مذکر و مؤنث برای خورشید و ماه در این پرده یادآور نرینگی و مادینگی روان آدمی و دیالکتیک این دوست.

زمین

زمین مادر موجودات است و به مثابه زهدان. وجه مادرانگی زمین در این پرده در بیانی متناقض به خصیصه جان‌ستانی بدل می‌شود (زمین: سمبل مادری جان‌ستان) وضعیت خشکی و بی‌آبی در پرده نیز به همین منوال است. آب با خصیصه مادری در طبیعت غایب است. دره نیز نشانگان مرگ و سقوط است. ترک‌های موجود در تصویر نماد رنج و مرگند و ناامیدی اما همه اینها بستری برای زایش امید و برآمدن درخت امیدند. ترک‌ها در واقع دیالکتیک مرگ و زندگی‌اند و به مثابه ورطه و مفاک. ترک‌های این تصویر را می‌توان شاخه‌های درخت امید انگاشت.

کوه

کوه: نماد قائمیت، استقامت، جاودانگی، تقدس، محل تلاقی زمین و آسمان و غایت عروج انسان و محور و مرکز دنیاست. رشته کوه‌های به هم پیوسته در انتهای بیابان این پرده یادآور کوه قاف (ظلمات - آب حیات) است. زن سرخپوش نیز در



تناظر با کوه قرار می‌گیرد. او نیز به مانند کوه مقتدر و قوی است.

درخت

درخت با ریشه‌های در زمین و شاخه‌های در آسمان نماد ارتباطی بین زمین و آسمان است. درخت همواره برگ‌هایش را از کف می‌دهد اما بار دیگر به دستشان می‌آورد. درواقع درخت پیوسته در حال مردن و زنده شدن است. (دیالکتیک مرگ و زندگی) درخت به‌مثابه انسان است. مردم باستان برای درختان روح قائل بودند. این پرده فاقد عنصر درخت است و درواقع درخت تخیل می‌شود. جالب است که باشلار تخیل را به درخت تشبیه می‌کند: درخت خیال که با درخت خیالی امید می‌تواند پیوند داشته باشد.

درخت امید: درخت زندگی

«درخت زندگی» (Tree of Life)؛ درختی که شاخه‌هایش ریشه در آسمان دارند و آن را به زمین اتصال می‌دهند. این شاخه‌ها درواقع نمادی از اعضای بدن انسان اولیه هستند که نوع اصلی انسان است. این درخت با درخت زندگی اسطوره‌ای که در اغلب فرهنگ‌ها موجود است همانندی دارد. برای مثال درخت هفت شاخه و نیز درخت هوم در فرهنگ زرتشتی که در باور پارسیان نگاه دارنده ستون بهشت است، همچنین درخت زندگی در اعتقاد بوداییان و نیز مردم بین‌النهرین، چین و... درخت امید فریدا کالو همان درخت زندگی است که روی زمین خشک ریشه زده و ترک‌های زمین به‌مثابه ریشه یا شاخه آن است.

دیالکتیک امید و ناامیدی

زن آراسته سرخپوش (امید) در تقابل با کمربند طبی و قطره اشک (هردو استعاره از رنج بشری) قرار می‌گیرد. یک کمربند بر بدن زن بسته شده و کمربند دیگر که گویی متعلق به نیمه دیگر زن سرخپوش است در یک دست اوست و پرده‌ای حاوی نوشته امیدورزانه در دست دیگرش.

زن زخمی رنجور و زن آراسته هم در دیالکتیک و تناظر با همند. این نشان از دوگانگی وجود بشری دارد: انسان همواره در دیالکتیک بین غم و شادی و گشودگی و فروبستگی است.

رنج: موتور محرک فریدا کالو

بین تجربه زیسته فریدا کالو و پرده‌هایش نسبت وجود دارد. گویی نقاش، راوی و سوژه درهم می‌آمیزند. آبیاری درخت امید از دید کالو با رنج (خون/قربانی) صورت می‌گیرد. گابریل مارسل می‌گوید جایگاه امید درون بستر رنج است و انسان به

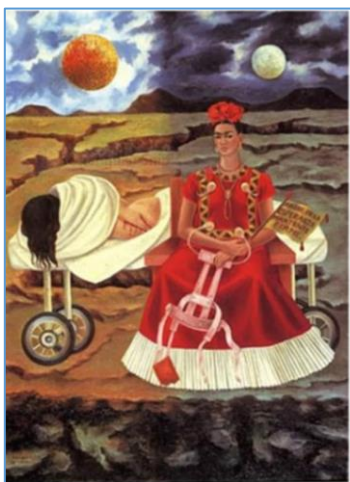
واسطه رنج به گشایش می‌رسد. مارسل از وضعیتی سخن می‌گوید که فرد در آن گرفتار رنج است و امیدوار به گشایش، درست مانند آنکه بخواهد از تاریکی که اسیر آن است رها شود. تاریکی می‌تواند بیماری، جدایی یا اسارت باشد. تاریکی که مارسل به عنوان استعاره از رنج به کار می‌برد، عنصر مقابلش نور را هم در بطن خود دارد. انسان با تاریکی می‌جنگد تا به نور برسد. تا تجربه تاریکی نباشد، رسیدن به نور ممکن نیست، پس انسان باید متحمل رنج شود تا به روشنی دست یابد و رنج حاصل از ناامیدی معلولی جز امید در پی ندارد. رنج در این پرده به‌مثابه اسارت و درنهایت، رهایی دو زن از تاریکی ناامیدی به سوی نور است و این یعنی تعالی. «تعالی درونی» موردنظر مارسل نیز مرتبط با مسئله رنج است: تجربه رنج، مهار رنج با وجود ناامیدی و نهایتاً غلبه بر رنج و رسیدن به امید. هرچه بیشتر رنج اسارت زندگی را درک کنیم بیشتر می‌توانیم حس امید را دریابیم زیرا امید از دل ناامیدی زاده می‌شود و این همان دیالکتیک امید مورد نظر مارسل است که در پرده‌ی درخت امید فریدا نیز رنگ می‌گیرد. ■

منابع

باشلار، گاستون (۱۳۷۸). *روانکاوی آتش*. ترجمه جلال ستاری، تهران: توس.

پورخالقی چترودی (۱۳۸۰). «درخت زندگی و ارزش فرهنگی و نمادین آن در باورها»، *مطالعات ایرانی*، سال ۱، ش ۱، صص ۸۹-۱۲۶

دیهیم، ملیحه (۱۳۹۰). «ابعاد سه‌گانه امید در اندیشه گابریل مارسل». پایان‌نامه کارشناسی ارشد فلسفه، دانشگاه تهران. شوالیه، ژان و گربران، آلن (۱۳۸۸-۱۳۷۹). *فرهنگ نمادها*. ترجمه سودابه فضایی، ج ۱، ۳، ۴ و ۵، تهران: جیحون.





در این آبادی

صدای ویرانه‌ام

به هیچ بادی شبیه نیست

جناب تنهایی هیچ می دانی

من ارجمندترین تن‌ها را زندگی کرده‌ام؟! «پای»

محسوب می‌شود. در آئین و مذاهب مبحث پذیرفتن در قالب چارچوب‌هایی تعریف شده که آن آئین و مذهب در همه امور تعیین می‌کند و تقریباً در مکاتب فلسفی و ادبی و سیاسی - اجتماعی نیز چنین رویکردهایی حکمفرماست. از این رو که هر مکتبی دارای ایده و عقایدی مختص به خویش است و سایر عقاید را مردود می‌داند. به طوری که مثلن مکتب ایده آلیسم در مقابل ماتریالیسم قد علم کرد و تمام مؤلفه‌ها و شاخه‌ها و شاخه‌های مکتب ماتریالیسم را رد می‌کند. در مکتب فلسفی رنه دکارت مبحث ذهنیت‌گرایی محل بحث و نظر است و مهم‌ترین عقیده دکارت شک اندیشی است که این شک اندیشی را در جهان هستی در سه قالب و روش معین به شرح ذیل: ۱- وجود خود با خودآگاهی ۲- وجود جهان خارج ۳- وجود صانع یا خداوند را برای جامعه ترسیم می‌کند و از جانی دیگر با مکتب ایمانوئل کانت تصادم داریم که این مکتب عقل‌گرایی و تجربه‌گرایی است و اصول آن بر معیار عقل اندیشی است و یا چنین می‌توان ابراز داشت که کانت تجربه‌گرایی و عقل‌گرایی را با هم پیوند داد به گونه‌ای که کارایی تفکر آن در مباحث مابعدالطبیعه، معرفت‌شناسی، فلسفه سیاسی و دیگر زمینه‌ها مبرهن و دامنه دار است. کانت توانست در نقد‌های سه گانه خود: «نقد محض»، «نقد عقل عملی»، «نقد قوه حکم» و خود آئینی انسان باب تازه‌ای را در فلسفه جهان باز کند. بنابراین شما هیچ ایده یا تفکری را نمی‌بینید که عقیده مند و باورمند به یکسری مؤلفه‌های خاص خویش نباشد. واژه منتقد به انگلیسی reviewer به معنای انتقاد کننده - ایرادگیرنده، ناقد، خرده‌گیر، عیب‌جو، معترض، نکته‌گیر، نکته‌سنج، انتقادگیر، انتقادجو و نقد نویس به کار رفته است. منتقد و منتقد دو واژه هم وزن‌اند که درصامت‌های آخرنیز با هم اشتراک دارند که در علم بدیع به این نوع واژگان موزون سجع متوازی می‌گویند. منتقد در دو شکل خودش را در جامعه نشان می‌دهد. نخست منتقد عمومی است. منتقد عمومی یا عامه به کسی گفته می‌شود که آداب و رسوم و رفتارهای عمومی جامعه را یا به اصطلاح حرف‌های روزمره را واریسی می‌کند به دیگر بیان، به عموم جامعه خرده می‌گیرد یا این که معترض و انتقادجوی جامعه در ابعاد و اشکال معدود و محدود است و

۱- معتقد و منتقد از لفظ تا مفهوم: واژه معتقد به انگلیسی believes به معنی باورمند، عقیده مند، با ایمان، گرونده، موقن، باوردار و کسی که به چیزی یا تفکر و ایده‌ای پایبند و اعتقاد راسخ دارد گفته می‌شود. معتقد به معنی فردی است که باور قلبی و درونی خود را به یک ایده یا الگو و تفکر نشان می‌دهد. فرد معتقد می‌تواند کسی باشد که اعتقاد خود را به نشانه‌های طبیعی و معنوی نشان می‌دهد. اعتقاد تنها به باورداشت‌های معنوی و الهی نیست بلکه به هر چیزی که در اذهان عموم جامعه و به مرور زمان جایگاه و پایگاهی قابل تأمل و توجهی را از خود به نمایش می‌گذارد معتقد می‌گویند. افراد معتقد کاملن دارای چارچوبی مشخص و معین هستند و تنها در قالب همان چارچوب عملکرد خود را در جامعه به منصه ظهور و حضور می‌رسانند. بنابراین معتقد کسی است که دارای چارچوبی مشخص و معین با باورداشت‌ها و عادات و آداب و رسوم و آئین خاصی است که غیر از آن چارچوب هیچ ایده یا تفکر و حتا کاشت و برداشتی اجتماعی را پذیرا نیست. به عنوان مثال: یک فرد زردشتی تنها به آئین زردشت اعتقاد دارد و سایر آئین‌ها و مذاهب معنوی و غیر معنوی را قبول ندارد یا یک فرد مارکسیست یا لیبرالیسم و یا بودیسم و دادائیسم یا آته‌ئیسم و تئیسم یا دئیسم و کنفوسیوس تنها بر معیار پارامترهای اعتقاد خویش و المان‌های معین و تدوین شده در بافت اعتقادی خویش در حرکت و جنب و جوش و خروش است. افراد معتقد کاملن زیر تأثیر اعتقاد و باورمندی‌های خویش‌اند و به نحوی به این باورداشت‌ها عقیده مند و ایمان راسخ دارند. به عنوان مثال: یک مسلمان تحت هیچ شرایطی قادر نیست که دین زردشت یا مسیح و یهود و یا دین بودا را بپذیرد و تقریباً می‌توان گفت فرهنگ پذیرفتن در آئین و آداب تئوکراسی کاری بس دشوار و غیر قابل پذیرش

در زاویه‌ای دیگر، شاید اغلب حرف‌های روزمره مردم که نوعی انتقاد به این و آن می‌باشد همان انتقاد عمومی باشد. منتقد به کسی می‌گویند که کارش نقد و بررسی جامعه درشاکله های متعددی است. **دوم منتقد اجتماعی است.** منتقد اجتماعی به کسی اطلاق می‌شود که آداب و عادات و باورداشت های اجتماعی را مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد. این منتقد رویکردی فراگیر دارد و کارش واری فرهنگ و آداب و رسوم کلیه جامعه می‌باشد. منتقد اجتماعی همان منتقد حرفه‌ای و تخصصی است که درصدد است تا که آثار و افکار روشنفکران و ادبا را به دایره نقد و نظر بکشاند. کارمنتقد اجتماعی جدا کردن سره از ناسره است. او به دنبال نوعی پالایش و آرایش فکری در بطن صاحب فکر و اندیشه است. خوب را از بد جدا کردن و پردازش صحیح به این دو در جهت رشد و بالندگی هر چه بیشتر از عمده کارهای منتقد به شمار می‌رود. یک فرد منتقد و حرفه‌ای چارچوب مند نیست بلکه به دنبال شکستن چارچوب‌هاست و تقریبین فردی آزاد اندیش و آزادیخواه است. رویکردش به جامعه و متون ادبی - اجتماعی و غیره دمکراتیک و مردمی و جهان گستر است. منتقد کسی است که همه نشانه‌های طبیعی و اجتماعی و در کل تمام کلمات دنیا را فهم و درک می‌کند و حق هیچ کلمه‌ای را تضییع نمی‌کند. منتقد واقعی حقیقت محور است نه شخص محور و آپارتاید نیست بلکه به هر رنگ و نژادی با هر زبان و فرهنگی احترام می‌گذارد. و به دنبال ترویج اومانیسیم است. او انسان دوستی را با مؤلفه‌هایی فراورنده مدنظر دارد. در نقد خویش به دنبال نژادپرستی و زبان پرستی و یا احیانان عقیده پرستی نیست بلکه به هر نژاد و زبانی با هر عقیده و آدابی احترام می‌گذارد. رویکردی جهان شمول دارد و این شمولیت ریشه در گستره فکری آن دارد. منتقد حرفه‌ای به منتقدی گفته می‌شود که به مانند خورشید بی منت بر نشانه های زمین می‌تابد و با نورش به هر نشانه‌ای حیات می‌بخشد. منتقد یعنی کسی که نقد می‌کند. نقد در مفهوم لغوی آن، تفکیک صحیح از غیر صحیح و خالص از غیر ناخالص است. نقد می‌تواند به معنای محک زدن شیء و یا یک تفکر باشد و قراردادن این شیء و تفکر در دو دسته سالم و ناسالم در جهت نیل به خروجی قابل توجهی که این خروجی بتواند فرهنگ پذیر و جامعه محور باشد. نقد به انواع مختلفی تقسیم می‌شود به مانند: نقد ادبی، نقد اجتماعی، نقد سیاسی، نقد تاریخی، نقد روانشناسی، نقد جامعه شناسی، نقد فلسفی، نقد اقتصادی و غیره. منتقد در نقد از دو روش و شیوه بهره برداری می‌کند. یا نقد آن ذوقی و سلیقه‌ای است و یا نقدی حرفه‌ای و فنی است و در نقد خویش

می‌تواند به موضوعاتی متعدد و یا چیزهایی متعدد بپردازد یعنی موضوع نقد آن می‌تواند نقد اجتماعی باشد یا نقد فیلم یا کتاب و یا نقد هنری یا نقد سینما و تئاتر یا نقد ترجمه و رقص و غیره. بنابراین منتقد یعنی کسی که کتاب یا فیلم یا موسیقی و یا هنر را مورد بررسی و واکاوی و روانکاوی اساسی قرار می‌دهد. منتقد کسی است که به تفکر یا ایده‌ای خاص اعتقاد ندارد بلکه به تفکرات و ایده‌های متعددی با چارچوب‌های متفاوت اعتقاد دارد. منتقد در یک چارچوب معین قلم نمی‌زند بلکه خارج از چارچوب‌ها قلم‌نمایی می‌کند. منتقد باید به کارش اعتقاد داشته باشد اما اعتقاد شخصی خود را نباید در آثار لحاظ نماید. جریان فکری خودش را نباید سوار بر کار و نقد اثر کند. وقتی یک اثر را بررسی می‌کنیم در واقع به آن چیزی بایستی اعتقاد داشته باشیم که در آن اثر اتفاق افتاده است و باید همان اتفاقات را به دو بخش خالص و ناخالص تقسیم کرد به طوری که خالص‌ها را تقویت بیشتر نمود و ناخالصی‌ها را تبدیل به خالص کرد. حضور گرایش فکری منتقد در یک اثر لازم نیست بلکه حضور تفکر خود اثر مهم است و منتقد باید آن تفکر و ایده را به دایره تشخیص و تحلیل ببرد. به عنوان مثال: منتقد اگر تفکری لیبرال دارد نبایستی این تفکر را به صاحب اثر خود اثر تزریق کند حتا اگر اثر نویسنده دارای گرایشی لیبرالیستی باشد. منتقد یعنی کسی که به صاحب و اندیشه اثر اعتقاد دارد و یا این که در ابعدادی اعتقاد ندارد. بنابراین ترویج افکار و آراء شخصی خود در یک اثر و آن اثر را استعمار کردن کاری بس غیر حرفه‌ای و عامدانه است.

۲- گذاری در جامعه معتقد و گذری در جامعه منتقد:
جامعه معتقد به جامعه‌ای گفته می‌شود که داری یک پارادایم مشخصی‌اند. این جوامع تحت هر شرایطی زیر تأثیر افکار و عقاید خویش‌اند و این افکار و عقاید نیز ریشه درازمنه‌ها و دامنه‌های تاریخ دارند. جامعه معتقد به چند دسته تقسیم می‌شود: **۱- معتقد معنوی و مذهبی:** به معتقدی گفته می‌شود که افکار و آراء و نظراتی تئوکراتیک دارد و به این عقاید کاملن پایبند و باورمند است. معتقد معنوی و مذهبی در چارچوب فرایض و آداب و رسوم دینی در حرکت و جنب و جوش است و در واقع خروش و جوش آن در بطن جامعه با آیت‌های دینی کلاف خورده است **۲- معتقد اجتماعی:** به معتقدی گفته می‌شود که به مناسبات اجتماعی و مطالبات فردی - شخصی جامعه اعتقاد و باور دارد. معتقد اجتماعی به یکسری اعتقادات موجود در جامعه معتقد و باورمند است. او ایمان و باور قلبی به آداب و رسوم و باورداشت های عامیانه و حتا ضوابط و قوانین



جامعه دارد و تحت هر شرایطی از این پارامترها بهره مند می شود. معتقد اجتماعی می تواند به یک تفکر یا ایده باور داشته باشد یا به یک شیء یا نشانه طبیعی و در مجموع اعتقادات آن اجتماعی - مردمی است. ۳- **معتقد سیاسی**: به معتقدی اطلاق می شود که زیر تأثیر اعتقادات و افکار آراء سیاسی است به طوری که باورداشت های آن صبغهای سیاسی دارند و تقریباً همه چیز را در سیاست و زیر ساخت های سیاسی می بیند و به چیز دیگری اعتقاد اصولی ندارد. اغلب افراد سیاسی بر اساس نوع فرهنگ و زیست اجتماعی خویش تحت تأثیر یک اعتقادی اند و از این اعتقاد جانبداری و حمایت می کنند. ۴- **معتقد فرهنگی** - **هنری**: فرهنگ و هنر یک رابطه شیرینه و دیرینه با هم دارند و تقریباً از آیت های مشترک بهره مند شده اند و از حیث کارکرد نیز با هم همگن و همسان هستند. معتقد فرهنگی - هنری به کسی گفته می شود که تحت تأثیر باورها و افکار فرهنگی و هنری است. مثلن تنها دبا و نویسندگان و هنرمندان جامعه را قبول دارد. عقیده مندی آن بر اساس پارامترهای هنر - ادبی یا ادبی - هنری نضج و بارور شده اند. در دنیای ادب و هنر اعتقاد چارچوب مند و ایدئولوگ است و ایدئولوگ بدین حال که افراد فرهنگی و هنری به کهن الگوهای خود علاقه و علقه و اعتقاد بسامدی دارند. ۵- **معتقد اقتصادی**: به معتقدی گفته می شود که تنها مباحث اقتصادی را پذیرا است و علم اقتصاد را در ابعاد گوناگون قبول دارد به گونه ای که اقتصاد را پایه و زیر ساخت هر کاری در جامعه می داند و توجه و التفات آن به زیرساخت ها و دریافت های اقتصادی امری لازم و ضروری است. بنا بر این تقسیم بندی ها باید چنین اذعان داشت که این نوع اعتقادات که حالتی جایگزینی دارند در رشد و توسعه هر چه بیشتر جامعه تأثیر آنچنانی و کارآمدی ندارند از این رو که هر کدام از این اعتقادات تقریباً حالتی دگماتیسم و دیکتاتورمانه دارند و در چنین حالتی به رشد و توسعه جامعه مدنی آسیب می رسانند. معتقد باید اعتقاد به «فرهنگ هم نشینی» داشته باشد و نوع رویکرد آن بایستی جامع الاطراف و گسترده باشد. در اغلب جوامع جهان سوم فرهنگ «اعتقادگرایی» جایگاه بایسته و پایگاه شایسته ای دارد که این روند به رشد و توسعه جامعه کمک نمی کند بلکه روالی واپس گرا و ارتجاعی را تجویز می کند. این روند را می توان: «من برای خودم» نامید. من برای خودم خطرناک ترین تفکری است که جامعه را به مخاطره و بن بست مواجه می سازد. در جهان فاشیستی چنین حرکتی قابل تحسین است از هیتلر گرفته تا کشورهای جهان سوم ولنین و استالین از چنین تفکری بر علیه جامعه استفاده می کردند که خروجی آن نیز چیزی جز عقب ماندگی و واپس گرایی را به ارمغان نیاورد. من برای خودم غلط است بلکه من برای دیگری و دیگری برای

من تفکر صحیح و استواری است که این تفکر به پیکره جامعه پالندگی و بالندگی را تزریق می کند. جامعه معتقد به جامعه ای گفته نمی شود که به یک اعتقاد شاخص و معین باورمند و ایمان آورده است بلکه به جامعه ای اطلاق می شود که هراعتقادی را با هر شکل و شمایل و زبانی می پذیرد. در مقابل جامعه معتقد جامعه منتقد قرار دارد. به راستی جامعه منتقد چه نوع جامعه ای است؟ و دارای چه گرایش ها و شیوه هایی می تواند باشد؟ در جهان امروز (پست مدرن) و به ویژه در کشورهای جهان سوم جامعه معتقد به جامعه ای گفته می شود که یا فردگراست و یا جامعه ستیز شده است. فردگرایی در جهان پست مدرن نوعی اعتقاد خطرناک را باب کرده که تنها این نوع فردگرایی به خودش توجه دارد و سایر افکار را به بوتۀ نقد می کشاند. از جانبی دیگر، مبحث جامعه ستیزی قابل واریسی است. جامعه ستیزی زمانی به وجود می آید که مردم از دولت ها و سیستم حکومتی وقت دل زده می شوند و به همین خاطر چون ناکارآمدگی دولت ها را می بینند به مراتب معترض و منتقد سیستم حاکم می شوند و پی آمد آن نیز چیزی جز جامعه ستیزی نیست. فرار از خود و جامعه زمانی اتفاق می افتد که جامعه در مسیر زندگی با نوعی ناکامی و سرخوردگی و سرکوبی مواجه می شود و در چنین شرایطی است که جامعه ستیز می شود. هر معتقدی منتقد نیست و هر منتقدی هم معتقد نیست. فرق معتقد با منتقد در این است که معتقد به یک تفکر یا ایده یا شیء فیزیکی یا متافیزیکی عقیده و باور دارد اما منتقد فردی آگاه و خودآگاه است. که بر اساس این خودآگاهی جامعه را مورد واکاوی و نقد و بررسی قرار می دهد. معتقد ایمان قلبی به یک چیز یا تفکر دارد و خارج از آن چارچوب حرکت نمی کند ولی منتقد فردی باورمند نیست بلکه عالمند است و بر اساس علم عالمانه خویش جامعه را آنالیز می کند. او بانی و مبانی جامعه است و خوبی ها را خوب تر می کند و برتن عریان بدی ها لباسی خوب می پوشاند. این که می گوئیم هر معتقدی منتقد نیست بدین لحاظ است که معتقد فردی منتقد نیست و منتقد هم فردی معتقد نیست بلکه فردی آگاه و خودآگاه به مسائل و مباحث فکری و علمی و عملی است و اصولن چنین می توان پنداشت که معتقد با مسائل عقیدتی برخورد می کند ولی منتقد یک تفکر جامع الاطراف و فراگیر دارد. منتقد باید بدون چشمداشت و جانبداری و دسته بندی های خاص و جناحی - حزبی کار خویش را به پیش ببرد. به عنوان مثال: دردنیای سینمای امروز ایران آقایانی به عنوان منتقد شناخته شده اند که بر اساس اعتقادات خودشان کارهای سینمایی را نقد می کنند. قرار نیست منتقد بر اساس اعتقادات خودش آثار را آنالیز کند بلکه بایستی برخلاف افکار خویش به درون مایه آثار توجه داشته باشد. بدین سان که جناب آقای فراستی یکی از این

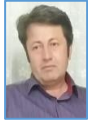


منتقدین است که چون خودش به دنیای مدرن با کاربست‌های مشخص و مدون آن عقیده مند است تمام آثار پست مدرن را قبول ندارد و حتا خیلی از آثار مدرن سینما را هم پذیرا نیست. من به آن چیزی که اعتقاد دارم درواقع آن چیزی نیست که دیگران به آن اعتقاد دارند. اگر چه دراعتقاد افراد می‌توانند وجه اشتراک داشته باشند ولی امری حتمی و ضروری نیست و منتقد نمی‌تواند سلیق شخصی و علایق فکری خود را وارد اثر کند و آن اثر را استعمار نماید. استعمار اثر و استثمار اثر کاردرستی نیست و این نوع رفتار به کاربست‌های سینما و هنر آسیب جدی می‌رساند. در جامعه ادبی نیز روال و خط مشی و متدها به همین صورت و شمایل است و حتا در دنیای سیاست نیز چنین چیزی مبرهن و مشهود است. جامعه تا زمانی که در قفس است به آزادی فکر نمی‌کند. زمانی جامعه آزاد می‌شود که قفس برداشته شود. **اگر می‌خواهید پرنده را آزاد کنید/ قفس را زندانی کنید.** ما همیشه به دنبال زندانی کردن پرنده بودیم نه زندانی کردن قفس و حتا خود قفس هم می‌تواند به فرهنگ آزادی دست یابد. **پرنده را نمی‌توان در قفس زندانی کرد/ چون/ دندان‌های قفس / یک در میان ریخته‌اند!** تصور این است که همیشه دریچه‌ای به سوی آزادی باز است که ما می‌توانیم به آن دریچه توجه داشته باشیم. امید به آزادی در خون ماست و قفس معنا ندارد. اعتقادِ راسخ به یک تفکر به مانند قفسی است که سایر اعتقادات در آن زندانی شده‌اند. اعتقادات باید با هم یکی باشند تا بتوانند به آن فرهنگ آزادی و آزادیخواهی مد نظر دست یابند. در جامعه ادبی ایران مهم‌ترین مسئله‌ای که ما را عذاب می‌دهد مبحث معتقد است نه منتقد به طوری که اغلب افراد به آن چیزی که معتقد هستند عمل می‌کنند و سایر افکار و آراء را در چارچوب خود مردود می‌دانند. جامعه منتقد جامعه‌ای است که انتقاد پذیر باشد. یعنی بتوان به آن خرده گرفت یا ایرادات آن را تجزیه و مرتفع کرد. انتقاد کننده کسی است که ابتدا خودش را مورد نقد قرار می‌دهد و قبل از هر چیز عیب‌های خودش را واری می‌کند. منتقد یعنی کسی که عیب جو است و این عیب جویی ابتدا از خودش آغاز می‌شود و در جامعه پایان می‌گیرد. در زبان و ادبیات فارسی اغلب منتقدین معتقدند به گونه‌ای که چرخش و چربش افکار خود را بایسته‌تر از سایر افکار می‌دانند و این رفتار چیزی جز جزم اندیشی و دیکتاتوری نیست. رصا براهنی یا احمد شاملو از عمده منتقدینی محسوب می‌شوند که مبانی نظری ندارند و تنها به سواد ادبی اکتفا کرده‌اند و به همین سهولت چارچوب‌ها را به نفع چارچوب فکری و جناحی خود می‌شکنند. اینان از آن طیف از روشنگرانند که به گرایش فکری خود معتقدند و در واقع عیب‌های خود و گروه و جناح خود را

می‌پوشانند و سعی بر آن دارند تا که خود را به عنوان اپوزیسیون ساختاری ادبیات و سیستم حکومتی وقت نشان دهند حال آنکه اینان تنها کسانی اند که به اپوزیسیون موردی التفات دارند و قاعده هر کسی با ما نیست برماست را برجسته می‌کنند. به دیگر بیان، تنها خودشان و افراد هم فکر و هم سنخ خودشان را قبول دارند. اپوزیسیون ساختاری به کسی می‌گویند که همه افکار و عقاید و زیر ساخت‌های فکری را نقد می‌کند. بنابراین در زبان و ادبیات فارسی ایران بیشتر مبحث و قاعده؛ هر که با مانیتس برم است حاکم است و این روند نمی‌تواند موجب رشد و بالندگی جامعه گردد. جامعه معتقد جامعه‌ای منتقد است یعنی باید به **فرهنگ نقد** اعتقاد داشته باشد نه به **فرهنگ عقد**. فرهنگ نقد فرهنگی فرآورنده است اما فرهنگ عقد فرهنگی پس رونده محسوب می‌شود. هر کسی را که می‌بینی در تلاش است تا که دیگری را در ادبیات و شعر و ... به عقد خود درآورد تا که تا به ابد زیر چتر آن باشد. فرق است بین فرهنگ نقد با فرهنگ عقد. فرهنگ نقد به معنی ایرادگیری و خرده گیری به زبان و فرهنگ یک جامعه در جهت رشد و بالندگی هر چه بیشتر تا که آن جامعه به گویایی و پویایی درخور توجهی دست یابد. فرهنگ نقد به معنی سالم را از ناسالم جدا کردن است. به معنای خوب را از بد تشخیص دادن است. به معنی رشد و بالندگی پالندگی هاست. به معنای تعالی روح و روان و متعالی کردن زبان جامعه می‌باشد. فرهنگ نقد به مانند رودی خروشان است که فکر کویری جامعه را آبیاری و سیراب می‌کند. به معنای بارانی است که بی منت برگونه زمین می‌بارد. فرهنگ نقد به معنی تجدد است ولی فرهنگ عقد به معنی تحجر است. این یکی بالندگی و سازندگی را به همراه دارد و آن دیگر، رکود و ایستایی و جمود را تجویز می‌کند. جامعه معتقد جامعه‌ای است که به عقد سیستم‌های حکومتی و پارادایمی ایدئولوگ درآمده است و چاره‌ای جز پذیرفتن و زبان بله را در خود نمی‌بینند.

فرهنگ عقد مشحون از خواب و تاریکی است اما فرهنگ نقد آکنده از بیداری و روشنایی است. فرهنگ نقد آفتابی آکنده از نور است و فرهنگ عقد شبی مشحون از تاریکی و ظلمات می‌باشد. نقد و عقد با هم موزون و متجانس‌اند ولی از حیث معنا با یکدیگر در تفاوت عمده‌اند. یکی به دنبال شکوفایی گل‌های بهاری است و آن دیگر به دنبال ترویج سیاهی‌های زمستان است. یکی به دنبال پرواز آزادی در قفس است و آن دیگر، به دنبال اطاعت محض از ایستایی است. فرهنگ نقد به فراتر از زمان‌ها می‌نگرد اما فرهنگ عقد به فروتر از زمان‌ها توجه دارد. این یکی می‌سازد و می‌سوزد و آن دیگر، یک دست برای «یک دست» است. ■





ساختار معرفی می‌کند و شخصیت‌پردازی را حاصل جمع تمام خصایص قابل مشاهده یک فرد انسانی از قبیل سن و میزان هوش، سبک حرف زدن، ادا و اطوار، وضعیت روحی و... می‌داند. آشکار شدن ویژگی کاراکترها نیز در تصمیماتی است که آنها در شرایط بحرانی می‌گیرند.^۳

شخصیت‌های این رمان متنوعند. تام، پدر هک، میس واتسون و دیگر کاراکترهایی که در خرده پیرنگها حضور دارند. هک کاراکتر اصلی، نوجوانی است پویا و فعال و بنا بر مقتضیات سنی کمی شیطان که استعداد زیادی در داستان بافی فی البداهه دارد. با همین ویژگی‌اش، جیم را از اسارت مجدد یا مرگ نجات می‌دهد: هک دو مردی که به دنبال جیمی هستند و قصد دارند به طرف بلم بروند را دست به سر می‌کند و داستان بابایش که مبتلا به آبله است را پیش می‌کشد. او جسور است و این را نه از طریق توصیف خیالی و ذهنی خودش، بلکه از روش کنش جسورانه و داستانی اش که در سر تا سر رمان کم هم نیست در می‌یابیم. به عنوان مثال تصمیم می‌گیرد با لباس مبدل دخترانه به منزل خانم جودیت لافتوس برود. او در آنجا خودش را سارا ویلیامز معرفی و داستان بافی می‌کند. مطابق مهمترین روش شخصیت‌پردازی که پیشتر به آن اشاره شد، این عمل جسورانه او را نزد مخاطب به چهره‌ای جسور و شجاع تبدیل می‌کند.

عصیان هک و تغییرپذیری وی از سلطه پدر علیه خودش شکل می‌گیرد که نمادی از نظام جامعه در رمان است. جیم نیز شخصیت مکمل هک است. از

منظر شخصیت‌پردازی دو انسان سیاه و سفید و رفتارشان باعث پرداخت همدیگر می‌شوند. او نیز مثل هک عصیانگر و پویاست. هدف دارد. آرزوی رفتن به ایالت آزاد را در سر می‌پروراند. به جامعه‌ای آزاد و بدون سلطه و خانواده در بندش نیز فکر می‌کند. فرار او از خانه میس واتسون عملی برای رسیدن به مقصودش است. بنابراین یکی از اولین ویژگی‌های ساختار

با استناد به موضوع و درونمایه، شخصیت و پیرنگ (کتاب عناصر داستانی جمال میرصادقی)

جمال میرصادقی در تعریف رمان به نقل از هاری شا می‌نویسد: «روایت منثور داستانی طولانی که شخصیت‌ها و حضورشان را در سازمان بندی مرتبی از وقایع و صحنه‌ها تصویر کند. هر رمان، شرح و نقلی است از زندگی. رمان متضمن کشمکش، شخصیت‌ها، عمل، صحنه‌ها، پیرنگ و درون مایه است».

موضوع و درونمایه

توضیح هاری شا می‌تواند مصداق بسیاری از رمانها باشد که تلویحاً به ماهیت موضوع و درونمایه نیز اشاره می‌کند. به عنوان مثال شرح زندگی و کشتن زن رباخوار و خواهرش توسط راسکولنیکف در «جنایات و مکافات»، فقر و تنهایی و عشق هانس شنیر به ماری در «عقاید یک دلچک»، و در رمان «هاکلبرفین» روایتگر بخشی از زندگی نوجوانیست به نام هک که علیه پدر - و نظام برده داری به مقابله برمی‌خیزد. هر چند تجارت بین‌المللی برده در سال ۱۸۰۸ ممنوع شد، اما تجارت داخلی در آمریکا همچنان ادامه یافت. به نظر می‌رسد که تولد مارک تواین در سال ۱۸۳۵ و دست کم تا سال ۱۸۶۵ که رسماً در آمریکا برده داری غیر قانونی شد در شکل‌گیری درونمایه اجتماعی هاکلبرفین مؤثر بوده است:

«انسان‌های سیاه و سفید هیچ تفاوتی جز رنگ پوستشان ندارند». در یک نگاه کلی، موضوع رمان مفهوم «اسارت و یا آزادی» و درونمایه‌ای که منتج از تصویری گسترده از مفهوم موضوع است را شرح می‌دهد. مارک تواین این درونمایه را با زبان طنز خود می‌آمیزد و جایگاه رمان را در ردیف داستانهای معناگرا و رمان‌های اجتماعی مثل «کلبه عموتم» هریت بیچر استوار قرار می‌دهد.

شخصیت: اشخاص مخلوقی که در داستان به معنای کلی ظاهر می‌شوند را شخصیت می‌نامند. رابرت مکی نیز ساختار را همان شخصیت و شخصیت را همان

^۳ داستان، ساختار، سبک و اصول فیلم نامه نویسی

^۲ عناصر داستان جمال میرصادقی

شخصیت در رمان هاکلبرفین یعنی «مصدق هدف» در شخصیت آشکار می‌شود. هدف باعث حرکت و تلاش، کشمکش و سایر عناصری می‌شود که در بخش پیرنگ به آن اشاره خواهد شد. از طرفی هر دو شخصیت داستانی هستند. صفات مطلق خوب و بد ندارند. به همین دلیل ملموس و باور کردنی می‌شوند.

علاوه بر شخصیت‌های مختلفی که در داستان حضور دارند، **رودخانه می سی سی پی** فقط به عنوان صحنه و مکانی که عمل داستانی در آن به وقوع می‌پیوندد نیست. رودخانه را می‌توان شخصیتی یاری دهنده و همراه جیم و هک دانست. مشابه «کامیون درب و داغان خانواده جاد» در رمان خوشه‌های خشم که اثاثیه خانواده را حمل می‌کند. اگر این کامیون یا رودخانه حذف گردند رمان ناقص خواهد شد. سفر هک و جیم در بستر رونده رودخانه فقط قالب یک رمان سفرنامه‌ای ندارد. رودخانه در این رمان **مکانی هوشمند** و عنصری دراماتیک است. هم به آنها امنیت می‌دهد و هم عنصری است مطهر: «از میان درختها زدم رفتم بالای تپه و رفتم توی غار. دیدم جیمی روی زمین خوابیده. بیدارش کردم و گفتم: جیم پاشو که یه دقه هم فرصت نداریم. دارن میان دنبالمون.»

آن‌ها به هوری و رودخانه پناه می‌برند. در اینجا زمان نیز در کنار مکان، کارکردی داستانی و به عنوان شخصیتی همراه عمل می‌کند. زمان فقط برای معرفی شب و روز نیست. خلوت آنها بیشتر در شب است. جیم و هک برای رسیدن به هدفشان روزها مخفی می‌شوند و شبها حرکت می‌کنند:

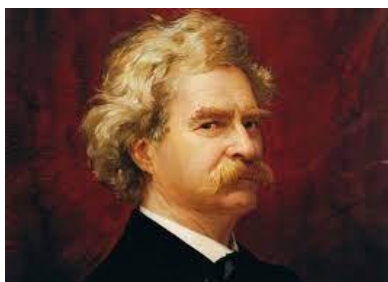
توی آن رودخانه بزرگ و آرام که همراه آب می‌رفتیم انگار وهم ما را می‌گرفت: به پشت خوابیده بودیم و ستاره‌ها را تماشا می‌کردیم و هیچ دلمان نمی‌خواست بلند حرف بزنی و زیاد هم نمی‌خندیدیم.

پیرنگ

پیرنگ فشرده داستان نیست، چرایی آن است. اگر در جنایات و مکافات انگیزه قتل، وجود شخصیتی پیچیده و رنجور در بستری از فقر است، و اگر چرایی مهاجرت در خوشه‌های خشم، بحران اقتصادیست، سفر هک و جیم نیز چرایی خود را دارد. هک گرچه سفید پوست است، اما در اسارت پدریست الکلی و بیکار که خود

قربانی و محصول همین نظام معیوب اجتماعیست. ساختار پیرنگ رمان هاکلبرفین از نوع «پیرنگ باز» است. برای همین نظم حوادث رمان تصنعی نیست. خرده پیرنگهایی نظیر پادشاه و دوک که به دنبال کلاه برداری هستند، از نظم طبیعی حوادث زمانه خود پیروی می‌کنند. تقسیم ایالت‌های آمریکا به ایالت‌های برده دار و آزاد، بروز جنگ‌های داخلی و وضعیت زندگی مردمان آن دوره می‌تواند گواه تاریخی باشد. در پیرنگ باز بر عکس پیرنگ بسته، پایان آزاد وجود دارد و مخاطب آن را بنا بر نظر خود می‌سازد. هر چند ممکن است انتهای رمان هاکلبرفین جمع بندی شده به نظر برسد، اما مارک تواین با سپردن وظیفه نویسنده به هک و نارضایتی او از ماندن نزد خاله سلی و هم چنین وضعیت مبهم جیم، فرجام را قطعی نمی‌داند. سایر موارد ساختار پیرنگ کم و بیش در این رمان وجود دارند که از هدف شخصیت نشات می‌گیرند. **وضعیت و موقعیت** به عنوان اولین اجزای پیرنگ، ناشی از احساس کشف وضعیت است که قبلاً در شخصیت سابقه نداشته است. نیاز به فرار از سلطه خانواده و اجتماع در هک و جیم به همین دلیل شکل می‌گیرد. **گره افکنی** نیز کم و بیش وجود دارد. جیم و هک در طول سفر هر دو در موقعیت‌های چالش برانگیزی گرفتار می‌شوند که منجر به کشمکش می‌شود. با گسترش داستان **تعلیق** و یا علاقه مندی مخاطب به سر انجام این دو نفر افزایش پیدا می‌کند. **بحران** نیز با ورود مجدد تام به داستان و نقشه او برای آزاد کردن جیم شکل می‌گیرد و با شدت گرفتن آن، رمان را به نقطه اوج می‌رساند.

در پایان به نثر خوب و روان نجف دریابندری اشاره می‌شود که با تسلط کامل و شناخت ماهیت رمان، این اثر را ترجمه و رمان را به اثری خواندنی و ماندنی‌تر تبدیل کرده است. ■





چند سال پیش در خیابان به آشنایی برخوردیم:

- سلام، حال شما چطور است؟!

آهی کشید و با ناله جواب داد:

- آه! از این زندگی سگی! در خانه یک پیرزن غرغرو، اتاقی با مبل‌های زهوار دررفته اجاره کرده‌ام. یک دکه کوچک باز کرده و مقداری وام گرفته بودم. امان از بهره پول. تازه قرار است دکه را بکوبند. حالا وضعیتم را می‌بینی؟ اینها لباس‌هایی است که دارم. اگر هوا کمی سردتر شود و من به پالتوا احتیاج داشته باشم یا بچه‌ها برای رفتن به مدرسه کفش‌های نوبخواهند، معضلی به وجود می‌آید از طرف دیگر زنم هم کم کم پا به سن می‌گذارد و هر روز به سرم گرمی زند که از زندگی‌اش چیزی نفهمیده است. شب‌ها که به خانه می‌روم، فضای خانه مثل تمام خانه‌هایی که مردشان درآمد درست و حسابی ندارد، غیرقابل تحمل است. گاهی اوقات می‌توانیم به سینما برویم، تازه آن‌جا باید در ردیف جلو بنشینیم که بلیت‌ش ارزان‌تر باشد. می‌دانید، از بس در طول این سال‌ها آزار دیده‌ام، دلم می‌خواهد بمیرم. مدتی است که باید به دندانپزشک مراجعه کنم، اما بیمه نیستم و مخارج دکترها را هم که می‌دانید! نمی‌دانم اگر بلایی به سرم بیاید، خانواده‌ام چه خاکی به سرشان می‌کنند...

چند سال بعد دوباره به او برخورد کردم:

- سلام! حال شما چطور است؟

واوهم چنان که درکت و شلواریک و گران قیمت خود می‌درخشید، خندید و گفت:

- عالی! دوست عزیز، عالی! نگاه کنید، آن ساختمان را که تابلوی نئون دار برزگی به روی آن نصب شده می‌بینید؟ ده طبقه، ششصد کارمند، همه متعلق به من است. آن ماشین شیک را می‌بینید؟ آن هم مال من است. حدس بزنید وقتی پایم را در یک بانک می‌گذارم، چه کسی اول از همه به من سلام

می‌کند؟ رئیس بانک. آن چنان تعظیمی می‌کند که بیشتر به حرکات ژیمناستیک شبیه است. البته با حساب نه رقمی من چیز عجیبی نیست. در بهترین نقطه شهر، خانه‌ای ویلایی ساخته‌ام که بیشتر شبیه یک رؤیا است. با استخر شنا، جکوزی و حوض فواره دار.

چمن حیاط انگلیسی است که هر روز صبح با دستگاه چمن زنی زده می‌شود. البته این کار را خودم به عنوان ورزش

صبح‌گاهی انجام می‌دهم. آه شما باید یک بار حتماً در حال چمن زدن ببینید. نمی‌دانید چقدر در روحیه آدم مؤثر است. در ضمن، برای مدتی هم کار را فراموش می‌کنم. بهترین ایده‌ها برای سرمایه‌گذاری هنگام چمن زدن به ذهنم می‌رسد. دیگر چه می‌خواستم در مورد خودم بگویم؟ آهان. به دندان‌هایم نگاه کنید. به نظرمی رسد که دندان‌های خودم هستند، نه؟ پول زیادی برای آن‌ها پرداخته‌ام. در سالن اپرا لژ مخصوص داریم. تلویزیون رنگی و دستگاه استریو هم خریده‌ام. به موقع وارد بورس شدم. اگر بیمه عمرم را می‌دیدید، از بالا بودن مبلغ آن تعجب می‌کردید. رئیس شرکت بیمه، اول فکر کرد مبلغ را اشتباه شنیده است. خودم را در مقابل تمام چیزهای ممکن بیمه کرده‌ام. خانه‌ام، هم در مقابل آتش سوزی و دزدی بیمه است.

حتی اگر شما از پله‌های خانه من بیفتید و تمام استخوان‌هایتان خرد شود، بیمه تمام مخارج بیمارستان را می‌پردازد. بعد از مردنم هم بیمه تمام مخارج مراسم تشییع جنازه‌ام را می‌پردازد.

زمستان را در مصر، پاییز را در مناطق آفتابی و تابستان را در ایرلند به ماهی‌گیری و در بهترین هتل‌ها به سر می‌بریم... دکه پالتومرا گرفته بود و به سرعت توضیح می‌داد و توجهی به عجله من نداشت. به او گفتم:

- شما خیلی عوض شده‌اید.

- چرا؟ که نه؟

- ده سال پیش که شما را دیدم، با حزن و اندوه توضیح می‌دادید که وضع مالی‌تان چنین و چنان است و زندگی بدی دارید و امروز ساعت‌ها برایم از خوشبختی و ثروت‌تان تعریف می‌کنید. اصلاً چه کسی علاقه دارد، این حرف‌ها را بشنود؟ با عصبانیت گفتم:

- من از شما سؤال کردم، حال شما چطور است؟ یک انسان مؤدب جواب این سؤال را فقط با چهار کلمه می‌دهد.

- چهار کلمه؟ چه کلماتی؟

- متشکرم خوبم. شما چطورید؟

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص

مثال: چند سال پیش در خیابان به آشنایی برخوردیم:

- سلام، حال شما چطور است؟!

آهی کشید و با ناله جواب داد:

- آه! از این زندگی سگی! درخانه یک پیرزن غرغرو، اتاقی با مبل‌های زهواردررفته اجاره کرده‌ام. یک دکه کوچک باز کرده و مقداری وام گرفته بودم. امان از بهره پول. تازه فرار است دکه را بکوبند. حالا وضعیتم را می‌بینی؟ اینها لباس‌هایی است که دارم. اگر هوا کمی سردتر شود و من به پالتواحتیاج داشته باشم یا بچه‌ها برای رفتن به مدرسه کفش‌های نوبخواهند، معضلی به وجود می‌آید...

۲- گونه داستان: واقع‌گرای اجتماعی

مثال:

چند سال پیش در خیابان به آشنایی برخوردم:

- سلام، حال شما چطور است؟!

آهی کشید و با ناله جواب داد:

- آه! از این زندگی سگی! درخانه یک پیرزن غرغرو، اتاقی با مبل‌های زهواردررفته اجاره کرده‌ام. یک دکه کوچک باز کرده و مقداری وام گرفته بودم. امان از بهره پول. تازه فرار است دکه را بکوبند. حالا وضعیتم را می‌بینی؟ اینها لباس‌هایی است که دارم. اگر هوا کمی سردتر شود و من به پالتواحتیاج داشته باشم یا بچه‌ها برای رفتن به مدرسه کفش‌های نوبخواهند، معضلی به وجود می‌آید از طرف دیگر زنم هم کم کم پا به سن می‌گذارد و هر روز به سرم گرمی زند که از زندگی‌اش چیزی نفهمیده است. شب‌ها که به خانه می‌روم، فضای خانه مثل تمام خانه‌هایی که مردشان درآمد درست و حسابی ندارد، غیرقابل تحمل است. گاهی اوقات می‌توانیم به سینما برویم، تازه آن‌جا باید در ردیف جلو بنشینیم که بلیت‌ش ارزان‌تر باشد. می‌دانید، از بس در طول این سال‌ها آزار دیده‌ام، دلم می‌خواهد بمیرم. مدتی است که باید به دندانپزشک مراجعه کنم، اما بیمه نیستم و مخارج دکترها را هم که می‌دانید! نمی‌دانم اگر بلایی به سرم بیاید، خانواده‌ام چه خاکی به سرشان می‌کنند...»

۳- مسئله داستان چیست؟

راوی به آشنایی برخورد کرده است حال او را می‌پرسد او در جواب ابتدا از زندگی فعلی خود که در فقر به سر می‌برد می‌گوید بعد از چند سال از دیدارشان دوباره به او برخورد می‌کند حالا به ثروت رسیده است.

مثال: چند سال بعد دوباره به او برخورد کردم:

- سلام! حال شما چطور است؟

واوهم‌چنان که درکت و شلوارشیک و گران قیمت خود می

درخشید، خندید و گفت:

- عالی! دوست عزیز، عالی! نگاه کنید، آن ساختمان را که تابلوی نئون دار بزرگی به روی آن نصب شده می‌بینید؟ ده طبقه، ششصد کارمند، همه متعلق به من است. آن ماشین شیک را می‌بینید؟ آن هم مال من است. حدس بزنید وقتی پایم را در یک بانک می‌گذارم، چه کسی اول از همه به من سلام

می‌کند؟ رئیس بانک. آن چنان تعظیمی می‌کند که بیشتر به حرکات ژیمناستیک شبیه است. البته با حساب نه رقمی من چیز عجیبی نیست. در بهترین نقطه شهر، خانه‌ای ویلایی ساخته‌ام که بیشتر شبیه یک رؤیا است. با استخر شنا، جکوزی و حوض فواره دار.

چمن حیاط انگلیسی است که هر روز صبح با دستگاه چمن زنی زده می‌شود. البته این کار را خودم به عنوان ورزش صبح‌گاهی انجام می‌دهم. آه شما باید یک‌بار حتماً در حال چمن زدن ببینید. نمی‌دانید چقدر در روحیه آدم مؤثر است. در ضمن، برای مدتی هم کار را فراموش می‌کنم. بهترین ایده‌ها برای سرمایه‌گذاری هنگام چمن زدن به ذهنم می‌رسد.

دیگر چه می‌خواستم در مورد خودم بگویم؟ آهان. به دندان‌هایم نگاه کنید. به نظرم می‌رسد که دندان‌های خودم هستند، نه؟ پول زیادی برای آن‌ها پرداخته‌ام. در سالن اپرا لژ مخصوص داریم. تلویزیون رنگی و دستگاه استریو هم خریده‌ام. به موقع وارد بورس شدم. اگر بیمه عمرم را می‌دیدید، از بالا بودن مبلغ آن تعجب می‌کردید. رئیس شرکت بیمه، اول فکر کرد مبلغ را اشتباه شنیده است. خودم را در مقابل تمام چیزهای ممکن بیمه کرده‌ام. خانه‌ام، هم در مقابل آتش سوزی و دزدی بیمه است.

حتی اگر شما از پله‌های خانه من بیفتید و تمام استخوان‌هایتان خرد شود، بیمه تمام مخارج بیمارستان را می‌پردازد. بعد از مردنم هم بیمه تمام مخارج مراسم تشییع جنازه‌ام را می‌پردازد.

زمستان را در مصر، پاییز را در مناطق آفتابی و تابستان را در ایرلند به ماهی‌گیری و در بهترین هتل‌ها به سر می‌بریم...

۴ - محور معنایی داستان چیست؟

داستان خبری است خواننده را از جهان اطراف او با خبر می‌کند که تأویل یافته تراست.

انسان امروزی دیگر دنبال فلسفه، اخلاقیات، عشق، شاد زیستن، انتخاب هدف، آرمان... نیست.



زیرا اندیشه خود را معطوف به دومقوله کرده است «فقرمطلق یا ثروت مطلق» چنان فجاج در این دو موضوع غرق شده که دیگری را نمی‌بیند و از خود پرسش نمی‌کند: مقابل او کیست؟ به چیزی فکرمی‌کند؟ اندیشه او نسبت به جهان، زندگی و عشق چیست؟ دیگری از جنس او نیست؟

انسان! دیگر پرسش محور و معنا محور نیست. مرگ معناها، مرگ زندگی همراه با احساسات و عواطف انسانی را به خوبی نویسنده هویدا می‌کند.

مثال: دکمه پالتومرا گرفته بود و به سرعت توضیح می‌داد و توجهی به عجله من نداشت. به او گفتم:

- شما خیلی عوض شده‌اید.

- چرا؟ که نه؟

- ده سال پیش که شما را دیدم، با حزن و اندوه توضیح می‌دادید که وضع مالی‌تان چنین و چنان است و زندگی بدی دارید و امروز ساعت‌ها برایم از خوشبختی و ثروت‌تان تعریف می‌کنید. اصلاً چه کسی علاقه دارد، این حرف‌ها را بشنود؟

با عصبانیت گفتم:

- من از شما سؤال کردم، حال شما چطور است؟ یک انسان مؤدب جواب این سؤال را فقط با چهار کلمه می‌دهد.

- چهار کلمه؟ چه کلماتی؟

- متشکرم خوبم. شما چطورید؟

۵- دلاتمندی داستان چیست؟

آدم‌ها مفهومی فراتر از فقر و ثروت هستند زیرا که این دو پدیده همان‌طور که در تقابل یک‌دیگرند در عین حال زندگی انسان را از رنج و درد به خوشی و امنیت می‌رسانند این تنها ظاهر آن است باطن زندگی شناخت از خود و درک درستی از جهان هستی است. باید این پوسته ظاهری را کنار زد و گرنه زندگی ارزش و قیمتی ندارد.

مثال:

چند سال بعد دوباره به او برخورد کردم:

- سلام! حال شما چطور است؟

واوهم چنان که درکت و شلواریک و گران قیمت خود می‌درخشید، خندید و گفت: عالی! دوست عزیز، عالی! نگاه کنید، آن ساختمان را که تابلوی نمون دار بزرگی به روی آن نصب شده می‌بینید؟ ده طبقه، ششصد کارمند، همه متعلق به من است. آن ماشین شیک را می‌بینید؟ آن هم مال من است. حدس بزنید وقتی پایم را در یک بانک می‌گذارم، چه کسی اول از همه به من سلام

می‌کند؟ رئیس بانک. آن چنان تعظیمی می‌کند که بیشتر به حرکات ژیمناستیک شبیه است. البته با حساب نه رقمی من چیز عجیبی نیست. در بهترین نقطه شهر، خانه‌ای ویلایی

ساخته‌ام که بیشتر شبیه یک رؤیا است. با استخر شنا، جکوزی و حوض فواره دار.

چمن حیاط انگلیسی است که هر روز صبح با دستگاه چمن زنی زده می‌شود. البته این کار را خودم به عنوان ورزش صبح‌گاهی انجام می‌دهم. آه شما باید یک‌بار حتماً در حال چمن زدن ببینید. نمی‌دانید چقدر در روحیه آدم مؤثر است. در ضمن، برای مدتی هم کار را فراموش می‌کنم. بهترین ایده‌ها برای سرمایه‌گذاری هنگام چمن زدن به ذهنم می‌رسد.

دیگر چه می‌خواستیم در مورد خودم بگویم؟ آهان. به دندان‌هایم نگاه کنید. به نظر می‌رسد که دندان‌های خودم هستند، نه؟ پول زیادی برای آن‌ها پرداخته‌ام. درس‌الن اپرا لژ مخصوص داریم. تلویزیون رنگی و دستگاه استریو هم خریده‌ام. به موقع وارد بورس شدم. اگر بیمه عمرم را می‌دیدید، از بالا بودن مبلغ آن تعجب می‌کردید. رئیس شرکت بیمه، اول فکر کرد مبلغ را اشتباه شنیده است. خودم را در مقابل تمام چیزهای ممکن بیمه کرده‌ام. خانه‌ام، هم در مقابل آتش سوزی و دزدی بیمه است.

حتی اگر شما از پله‌های خانه من بیفتید و تمام استخوان‌هایتان خرد شود، بیمه تمام مخارج بیمارستان را می‌پردازد. بعد از مردنم هم بیمه تمام مخارج مراسم تشییع جنازه‌ام را می‌پردازد. زمستان را در مصر، پاییز را در مناطق آفتابی و تابستان را در ایرلند به ماهی‌گیری و در بهترین هتل‌ها به سر می‌بریم...

دکمه پالتومرا گرفته بود و به سرعت توضیح می‌داد و توجهی به عجله من نداشت. به او گفتم:

- شما خیلی عوض شده‌اید.

- چرا؟ که نه؟

- ده سال پیش که شما را دیدم، با حزن و اندوه توضیح می‌دادید که وضع مالی‌تان چنین و چنان است و زندگی بدی دارید و امروز ساعت‌ها برایم از خوشبختی و ثروت‌تان تعریف می‌کنید. اصلاً چه کسی علاقه دارد، این حرف‌ها را بشنود؟

با عصبانیت گفتم:

- من از شما سؤال کردم، حال شما چطور است؟ یک انسان مؤدب جواب این سؤال را فقط با چهار کلمه می‌دهد.

- چهار کلمه؟ چه کلماتی؟

- متشکرم خوبم. شما چطورید؟ ■





نشر ثالث / ۳۰۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۹۸

وقتی پرده آهنین نویسنده‌ای کنار می‌رود آن وقت با واقعیت روبرو می‌شویم.

«پرده آهنین» داستان روزنامه‌نگار جوانی است به نام حامد ناصرپور که رسالتش این است که نویسندگان و شاعران را به همگان معرفی کند و درباره‌شان بنویسد. حامد، روزنامه‌نگار ادبی «پیام سحر» است. یک روز نرسیده به میدان انقلاب، بین کتاب‌های یکی از بساطی‌های پیاده رو چشمش به رمان «شیر و سایه» جهانگیر فاتحی افتاد. فاتحی را نمی‌شناخت. علاقه مند شد تا در موردش اطلاعاتی جمع آوری کند.

جهانگیر فاتحی، نویسنده‌ای بود که در دههٔ چهل، با دو رمان «شیر و سایه» و «شب ساده بی دلیل» درخشید اما رفته رفته نامش به فراموشی سپرده شد. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست کجاست و از چه زمانی ناپدید شده است. حس ماجراجویی و پلیسی روزنامه نگار جوان جرعه‌ای بود تا تلاش کند در مورد این نویسندهٔ بااستعداد دههٔ چهل بیشتر بداند و مصاحبه‌ای مفصل در موردش به چاپ برساند.

حامد باید این فرصت طلایی را جدی می‌گرفت تا بتواند قلهٔ ژورنالیستی را فتح کند. زیرا خیلی‌ها به سن و سال او چند سالی از شهرتشان در مطبوعات می‌گذشت و برای خودشان اسمی در کرده بودند. اما حامد در این مدت چندان نتوانسته در کارش بدرخشد. به همین دلیل به این مصاحبه نیاز داشت. مصاحبه با جهانگیر فاتحی راه را برای حامد می‌گشود تا بتواند وارد مرحلهٔ جدیدی در روزنامه نگاری شود. پس ابتدا باید فاتحی را پیدا می‌کرد.

جهانگیر فاتحی کیست؟ این معمای داستان «پرده آهنین» است. قدیمی‌ها گفته بودند، دو رمانش شاهکار است؛ اما نسل امروز، نمی‌توانست با نثر و داستان نویسی فاتحی ارتباط برقرار کنند! نمونه‌اش مهناز، دختر عمهٔ حامد بود. نتوانست با رمان «شیر و سایه» ارتباط برقرار کند. مهناز می‌گفت: نثرش خوب است اما نتوانسته بفهمد که نویسنده چه می‌خواهد بگوید.

«راستش احساس کردم آن جور که نثرش است خود کتاب نیست، یعنی اصلاً چیزی پشت این نثر قشنگ نیست اما یک

جوری نوشته که آدم خیال می‌کند هست اما نمی‌فهمد چیست.» (صفحه ۳۶ کتاب)
داستان گسترش پیدا می‌کند و آدم‌های جدیدی وارد داستان حامد می‌شوند. احمد امیدوار، دکتر ظهوری، پرنیان، فریدون فیروز، ابراهیم فروزین، مهرزاد ملکی و واقفی. اما هیچ کس اطلاعات به دردبخوری از جهانگیر فاتحی نداشتند. معمایی در ذهن حامد به وجود می‌آید که واقعاً نویسنده‌ای به نام جهانگیر فاتحی وجود دارد!؟

«کلاً بی خیال شدم این مصاحبه را با این بلبشو، ولی محض کنجکاوی شخصی خودم بدم نمی‌آید بدانم این جهانگیر فاتحی نویسنده الان کجاست و اصلاً آیا چنین کسی وجود خارجی داشته یا همان طور که بهروز واقفی می‌گفت سرِ کاری بوده.» (صفحه ۲۴۰ کتاب)

حامد به کمک احمد امیدوار به خانه جهانگیر فاتحی می‌رود و در ملاقات اول با پرستار جهانگیر به نام پرنیان روبه‌رو و در نگاه اول مجذوب زیبایی پرنیان می‌شود. در ملاقات اول امکان دیدار و گفت و گو با جهانگیر خان، به دلیل کسالت، فراهم نمی‌شود و به طور ناگهانی حامد وارد رابطه‌ای مرموز و عاشقانه با پرنیان می‌شود و مسیر داستان تغییر می‌کند.

حس ماجراجویی و پلیسی
روزنامه نگار جوان جرعه‌ای بود تا
تلاش کند در مورد این نویسندهٔ
بااستعداد دههٔ چهل بیشتر بداند
و مصاحبه‌ای مفصل در موردش
به چاپ برساند.

دربارهٔ داستان:

در داستان «پرده آهنین» اسم افراد و نام کتاب‌های بسیاری آورده می‌شود که ذکر این همه نام خارج از حوصلهٔ خواننده است و به نظر هیچ کمکی به بازگشایی گره داستان نمی‌کند. به عنوان مثال در صفحهٔ ۱۳۲ چهار خط لیست کتاب‌های کتابخانهٔ دکتر ظهوری ذکر می‌شود که به نظر، ذکر نام کتاب‌ها لزومی ندارد!

در رمان «پرده آهنین» شاهد اضافه گویی فراوانی هستیم که گاه از جذابیت داستان می‌کاهد. به عنوان مثال گفت و گوی مفصل حامد و مهناز در فصل ۱۳ و نیز صفحه ۱۱۰ چه کمکی در کشف علت و معلولی داستان دارد!؟

«پرده آهنین» از چند تک روایت تشکیل می‌شود. مهم‌ترین آنها که می‌توانست در شکل‌گیری و بازگشایی گرهٔ رازآلود جهانگیر فاتحی کمک کند؛ روایت پرنیان و احمد امیدوار

است؛ اما گاهی می‌بینیم، همین دو روایت نیز از مسیر اصلی داستان خارج می‌شود و خواننده را وارد قصه‌ جدیدی می‌کند که هیچ ارتباطی به داستان جهانگیر فاتحی ندارد.

چرا عشق ناگهانی حامد نسبت به پرنیان به وجود آمد. آیا این عشق زودهنگام به طرح داستان کمک می‌کند؟ چرا پرنیان از حامد خواست بی خیال مصاحبه با فاتحی شود؟ و همچنین خواب‌های پریشان حامد که علت آن تا پایان داستان کشف نمی‌شود.

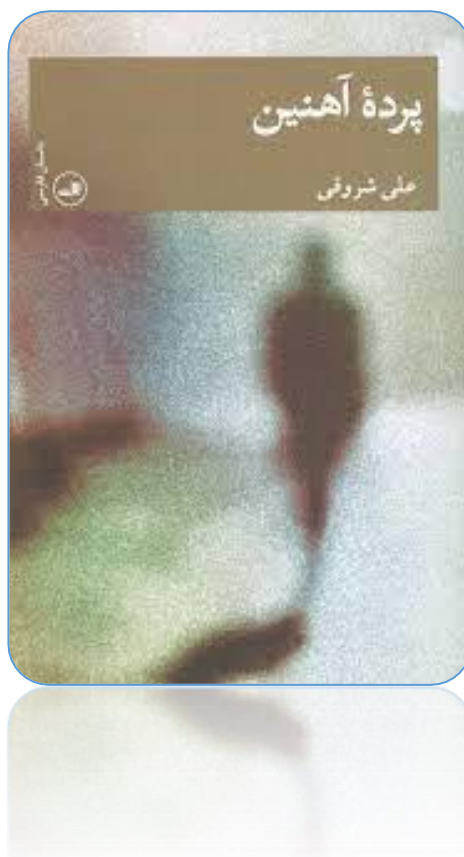
مهم‌ترین ضعف رمان «پرده آهنین» پراکندگی و بی‌نظمی در پیچش‌های قصه، تعلیق و درونمایه داستان است که همگی در خدمت داستان نیستند و این خواننده را سردرگم می‌کند و سبب می‌شود خواننده نتواند از خواندن رمان لذت ببرد؛ در نهایت از خود می‌پرسد: داستان در مورد جهانگیر فاتحی بود؟ یا داستان درباره عشق حامد و پرنیان؟ و یا راز زندگی حامد امیدوار؟ و یا راز گذشته حامد و مهناز؟ و یا علت ناپدید شدن عمو حمید (دوست صمیمی پدر حامد)؟ و از همه مهم‌تر راز ارتباط پرنیان با حامد امیدوار و جهانگیر فاتحی....؟! بالاخره داستان درباره چه کسی و یا چه کسانی بود؟!

این رمان از ۴۵ فصل کوتاه تشکیل شده است. همانطور که

قبلاً ذکر شد، راوی این رمان روزنامه‌نگار است درحالی که نویسنده رمان، خود روزنامه‌نگار است و آگاه نسبت به جزئیات و حواشی روزنامه نگاری. انتقاد به حرفه شخصی و عدم خودسانسوری از ویژگی مثبت این رمان محسوب می‌شود که به خودی خود قابل تقدیر و ستایش است.

اوایل آبان امسال، برگزیدگان دهمین جایزه ادبی هفت اقلیم در بخش مجموعه داستان و رمان اعلام شد. در بخش رمان، «پرده آهنین» به عنوان رمان برتر معرفی شد. داوری بخش رمان را صمد طاهری، احمد آرام و رضا زنگی آبادی بر عهده داشتند.

علی شروقی متولد سال ۱۳۵۸، روزنامه نگار و نویسنده است. اولین اثر داستانی‌اش مجموعه داستانی به نام «شکار حیوانات اهلی» (نشر چشمه، سال ۱۳۸۹) است. این مجموعه داستان نامزد جایزه ادبی هوشنگ گلشیری و جایزه مهرگان شد. بعد از انتشار مجموعه داستان «شکار حیوانات اهلی»، دو رمان «مکافات» (نیمایز، سال ۱۳۹۵) و «معجون مکانیک» (ثالث، سال ۱۳۹۵) منتشر کرد. «پرده آهنین» سومین رمان علی شروقی است که توسط نشر ثالث در سال ۱۳۹۸ به چاپ رسیده است. ■





درباره کتاب:

خانه نیاوران ۵۲۴ صفحه دارد و شامل هشت فصل می‌باشد. در سال ۱۳۹۰ توسط انتشارات شادان به چاپ رسیده است. راوی آن دانای کل بوده و هم‌اکنون به چاپ هفتم رسیده است.

درباره نویسنده:

خانم ترگس درخشان سال ۱۳۴۰ در یکی از محلات قدیمی جنوب تهران و در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمد. پیش از آن که خود را بشناسد، با قصه و داستان آشنا شد. با یادگرفتن الفبا فهمید عطشی بی‌نهایت به خواندن دارد و عشقی بزرگ به کتاب، برای همین بود که کتابخانه برایش بهشت بود. بیشترین اوقات فراغت کودکی و نوجوانی ایشان در کتابخانه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان گذشت.

به مدد مسئولان باذوق آن کتابخانه نه تنها به بهترین کتابها دسترسی داشت، بلکه با آثار بزرگان موسیقی جهان آشنا شد. ازدواج زودهنگام نتوانست او را از کتاب جدا کند، باین حال اولویت اول در زندگی ایشان تربیت چهار فرزندش بود. دیپلم تجربی دارد و نوشتن را دیر شروع کرد، زمانی که فرزندان به

ثمر رسیدند. ساده می‌نویسند و برای نوشتن از زندگی و آدم‌های واقعی الهام می‌گیرد. آثار منتشر شده ایشان: ساعت سه منتظرم - پروین - چهارخوان آریا - صدایی در شب سرد سوهانک

خلاصه رمان:

رمان درباره خانواده کامکار و در دو بخش

نوشته شده، بخشی مربوط به گذشته این خانواده و بخش دیگر درباره زمان حال روایت شده است. داستان از جایی شروع می‌شود که فرناز به قصد استخدام وارد شرکتی می‌شود که حسام او را معرفی کرده؛ اما در مصاحبه رد شده و همین مسئله آغاز درگیری و تنش بین خانواده کامکار و خاله و دایی بچه‌ها می‌شود. فرزندان این دو خانواده به مهشید و مهران و مهرداد کامکار به شدت حسادت می‌کنند و این میان حسام که دوستِ پسرها بوده و ارتباطی صمیمانه با این خانواده دارد از این کینه و حسادت ضربه می‌خورد؛ چرا که متوجه ارتباط عاشقانه و عمیق بین حسام و مهشید شده و سعی دارند از این مسئله علیه آنان استفاده کنند.

از طرفی طمع به دست آوردن ملکی قدیمی که به دلیل گذر زمان دارای ارزش خاص و هنگفتی شده و مالک آن هما مادر بزرگ بچه‌ها است، باعث شده روابط این چند خانواده به نوعی در هم ادغام شده و وارد شرایط جدیدی شود که زمینه‌ساز ماجراهای بعدی بوده و زندگی را برای اعضای خانواده کامکار با مشکلات عدیده‌ای مواجه می‌کند.

بررسی رمان:

طرح جلد تناسب و جذابیت لازم را با محتوای داستان ندارد. همچنین نام داستان بسیار ساده انتخاب شده و نمی‌تواند کششی در خواننده ایجاد کند. در مقابل انتخاب راوی دانای کل برای این رمان مناسب بوده تا بتواند به راحتی افکار تمامی شخصیت‌ها را برای خواننده مشخص کند و از زوایای مختلف به آن بپردازد. داستان سعی دارد تأثیر حسادت و کینه را در زندگی افراد نشان دهد و اثرات مخربی را که برجای می‌گذارد به تصویر کشیده که از این جهت نویسنده توانسته موفق عمل کرده و به شیوایی مقصود خود را به مخاطب منتقل کرده است. نثر داستان تمامی به صورت کتابی و معیار نوشته شده که در داستان‌نویسی امروز گفته می‌شود بهتر است برای دیالوگ‌ها از محاوره استفاده شود تا خواننده ارتباط بهتری با داستان برقرار کند. باین حال می‌توان بخشی از داستان را که در زمان قدیم اتفاق افتاده، با این نوع گویش پذیرفت تا خواننده خود را در حال و هوای آن زمان تصور کند. اگر زمان حال با گویش امروزی نوشته می‌شد، تفاوت زمانی در روایت گذشته و حال نمود بیشتری پیدا می‌کرد. اشکال بعدی مربوط به ادغام بخش‌هایی است که پرش زمانی وجود دارد. درست‌تر آن است جداسازی صورت گرفته و وقتی زمان یا مکان روایت تغییر می‌کند، نیاز است سه‌ستاره به کار رود تا خواننده بهتر متوجه این جابه‌جایی شود.

خوش‌بختانه نثر رمان از جنبه نگارش و ویرایش دارای اشکالات عمده نبوده و شاید اگر ویراستاری مؤثری روی آن صورت می‌گرفت، همین اندک ایرادات نیز از میان می‌رفت. برای مثال: 'قابل تحمل ناپذیر' ترکیبی اشتباه است یا در جملات "صدای دکتر او را ایستادند" و "میان هیاهو او را ایستادند" کلمه 'ایستادند' در این جا کاربرد ندارد. "بخصوص" و "بموقع" اشتباه

رمان درباره خانواده کامکار و در دو بخش نوشته شده، بخشی مربوط به گذشته این خانواده و بخش دیگر درباره زمان حال روایت شده است.

و به‌خصوص و به‌موقع درست است. "خورده‌شیشه" اشتباه و خورده‌شیشه درست است. "می‌آرم" اشتباه و می‌آرم درست است. بعضی کلمات به کار رفته در داستان برای عموم قابل فهم نیست و در مناطق و گویش‌های خاص کاربرد دارد که بهتر است معنی آن‌ها به‌صورت پانویس آورده شود یا در خود داستان و در جملات بعدی به‌شکلی تعبیر آن نوشته شود. از جمله می‌توان به این چند نمونه اشاره کرد: "ببینم هرته نکنی‌ها؟" نزدیک بود سده کنه و "از صبح دق‌وسق داریم" کلمات "هرته" و "سده" و "دق‌وسق" در گویش عامه متداول نبوده و در صورتی مجاز به استفاده از آن‌ها هستیم که بخواهیم نشان دهیم شخص گوینده متعلق به شهر یا منطقه خاصی است و نیاز است در داستان به این موضوع اشاره شود.

از جمله اشکالات قابل‌توجهی که به چشم می‌آید، کمبود صحنه‌سازی و فضا‌سازی در داستان است تا خواننده بتواند فضا و مکان جایی که داستان در آن اتفاق می‌افتد، در ذهن ترسیم کند و ارتباط بهتری ایجاد شود. مثلاً در جایی از داستان که هما مشغول آب‌دادن به باغچه است و سارا و مهشید به تماشا نشسته‌اند، توصیف بسیار زیبایی صورت گرفته که خواننده را به‌خوبی با خود همراه می‌کند و می‌تواند تجسم کند در چه فضایی ماجرا جریان دارد.

در ارتباط با محتوای داستان می‌توان گفت، توصیف خانواده‌ای به‌ظاهر ساده با روابطی معمولی را در این رمان شاهد هستیم؛ اما آن چه رمان را شاخص کرده، حسادت‌ها و کینه‌های در‌دوسازی است که بخش عمده رمان را تشکیل می‌دهد. احساسات گزنده‌ای که

گاه سبب ویرانی و نابودی خانواده‌ها شده و چشمشان را بر روی حقایق می‌بندد. خانم نرگس درخشان به‌خوبی توانسته‌اند با شرح وقایعی که برخاسته از کینه و حسادت اقوام می‌باشد، ضرر و زیان‌های ناشی از آن را نشان دهد که چه عواقبی به دنبال دارد و چطور می‌تواند باعث تخریب روابط خانواده‌ها شده و کورکورانه افراد را به ورطه نابودی بکشاند.

روابطی که عده‌ای سهل‌انگارانه از آن‌ها می‌گذرند، با وجود آن که زندگی را به کام خود و اطرافیان‌شان تلخ می‌کنند. فقط به این دلیل که با توقعات نابجایشان می‌خواهند بدون زحمت و تلاش، ره صدساله را یک شبه طی کنند. این میان برایشان اهمیت ندارد از حاصل دست‌رنج دیگران به‌راحتی سوءاستفاده کرده و به هر شیوه ممکن قصد تصاحبش را دارند. انسان‌های

شریفی که آزاری برای دیگران ندارند، هدف تمسخرشان قرار داده و صرفاً برای آن که از خانواده‌ای شناخته شده نیستند، به آن‌ها احترام گذاشته نمی‌شود. این حجم از کینه‌ورزی قطعاً حاصل روح و روانی بیمار بوده نه شخصیتی سالم و از این جهت نویسنده توانسته با نوشتن روایت‌های ملموس و باورپذیر منظور خود را به مخاطب برساند.

خانم نرگس درخشان با پرداخت به مسئله‌ای که گریبانگیر بسیاری از خانواده‌ها بوده و با آوردن مثال‌هایی که اغلب در زندگی روزمره به وقوع می‌پیوندد، توانسته با نثری شیوا و روان چهره زشت این خصیصه را به نمایش بگذارد و با نشان دادن خانواده‌هایی که تحت تأثیر این افراد قرار نگرفته‌اند، زندگی موفق آنان را به عنوان سرمشق به نمایش درآورده‌اند. شخصیت‌پردازی به‌خوبی صورت گرفته و تمامی کاراکترها باورپذیر هستند، طوری که می‌توان نمونه‌هایی از این افراد را در جامعه دید و از رفتار آنان درس گرفت. تعلیق داستان کشش لازم را در خواننده ایجاد می‌کند که تا انتها ماجرا را دنبال کند تا گره‌های موجود به‌تدریج گشوده شود.

در قسمتی از رمان که وقایع قدیم بیان می‌شود، درمی‌یابیم حسادت و کینه‌ورزی ریشه دیرینه در انسان داشته و همواره

موجب خسران و زیان فراوان در زندگی افراد بوده است. همیشه عده‌ای کوتاه‌نظر از سادگی افراد به نفع خود سوءاستفاده کرده و با شایعه‌پراکنی سعی در موجه جلوه‌دادن خود دارند. نکته ارزشمند دیگری که در این داستان به آن توجه شده، آن است که مهم نیست در چه خانواده‌ای تربیت شده باشیم و

چه کسانی وقت صرف تربیتمان کرده باشند؛ آنچه افراد را از یکدیگر متمایز می‌کند شخصیت و منش افراد است، نه خانواده یا سرپرستانی که فرد میان آنان بزرگ شده است.

گاه می‌شود افرادی مثل احترام‌خانم باشند که گرچه هیچ‌گاه نتوانستند خانواده‌ای منسجم داشته باشند؛ اما سربلند از آزمون روزگار بیرون می‌آیند. کسانی که با وجود نداشتن پشتوانه‌ای محکم، دلی به وسعت دریا دارند و بزرگوارانه عزیزترین سرمایه‌های زندگی خود را تقدیم کسانی می‌کنند که به آن‌ها پناه داده و قدران محبت‌هایشان هستند.

انتهای داستان با چنان غافلگیری زیبایی مواجه می‌شویم که برای دقایقی نفس در سینه حبس می‌شود تا بفهمیم ماجرا چگونه و به کجا ختم می‌شود. نقطه اوجی که در پایان به‌زیبایی

در ارتباط با محتوای داستان می‌توان گفت، توصیف خانواده‌ای به‌ظاهر ساده با روابطی معمولی را در این رمان شاهد هستیم...



شکل گرفته و توانسته پایان دلپذیری برای داستان رقم بزند. رمان ساختاری دیالوگ‌محور دارد و بیش از همه با گفت‌وگوی بین شخصیت‌ها پیش می‌رود. این شیوه نگارش می‌تواند جذاب باشد به شرط آن که جملات بیان‌شده از زبان کاراکترها حاوی اطلاعات لازم برای شناخت محیط و چگونگی شکل‌دهی افراد معرفی شده در داستان باشد که از این جهت در اغلب موارد نویسنده توانسته موفق عمل کنند. در عین حال نمی‌توان چشم‌پوشی کرد که برخی از دیالوگ‌ها تنها محاوره‌ای ساده و روزمره را به نمایش گذاشته که حذف یا نادیده گرفتن آن‌ها لطمه‌ای به روند داستان نخواهد زد. برای مثال جایی که مهشید به همراه دوستانش برای زیارت به جمکران رفته‌اند، عنوان کردن شخصی که به حجابشان ایراد گرفته یا توصیف اشخاصی که در آن‌جا حضور دارند، تأثیری در روند داستان نداشته و باعث اطناب رمان شده است.

به طور کلی روند داستان به‌شکلی مطلوب صورت گرفته و به‌سادگی توانسته منظور نویسنده را بیان کند. ظرافت و ریزه‌کاری‌های

رمان به‌صورت عینی نشان می‌دهد حسادت می‌تواند چه اثرات مخربی برجای بگذارد. پیام داستان به‌وضوح چهره زشت این خصلت را به‌نحوی مطلوب ارائه کرده است. در این رمان شاهد هستیم وقتی افراد چشم بر روی خصایص پاک و انسانی خود بسته و تسلیم روح ناسازگارشان شوند، عواقب جبران‌ناپذیری به دنبال خواهد داشت.

در بخش‌های دیگری از رمان با افرادی همچون هما یا منوچهر و حسام مواجه می‌شویم که با وجود کینه‌ورزی‌های بسیاری که علیه آنان صورت می‌گیرد، توانسته‌اند هوشیارانه عمل کرده و صفات نیکوی خود را بروز دهند. بزرگوارانه از خطاهای اطرافیان چشم‌پوشی کرده، به امید آن که صلح را در خانواده‌هایشان

برقرار نمایند. برای مثال جایی که منوچهر همسرش را تهدید به طلاق می‌کند؛ بسیار هوشمندانه نوشته شده. این بخش نشان می‌دهد مردان خانواده می‌توانند مقتدرانه عمل کرده و کنترل امور را به‌نحوی شایسته در دست بگیرند، به جای آن که مانند رشید افسار زندگی خود را در اختیار همسر نالایقش قرار دهد. تا انتهای رمان نیز نتوانست سررشته امور را عاقلانه هدایت کند، در نتیجه شاهد فروپاشی و از هم گسیختگی این خانواده هستیم.

در رمان خانه نیاوران با خانواده‌هایی مواجه می‌شویم که هر کدام به‌شکلی درگیر حرف‌های بی‌پایه و اساس بودند. در این میان آنانی توانستند از این ورطه خود را نجات دهند که رفتاری آگاهانه داشتند و تن به جریان شایعات ندادند.

بادرایت و تفکری منطقی زندگی را تحت نظارت خود داشتند تا به این ترتیب شیرازه خانواده از هم نپاشد.

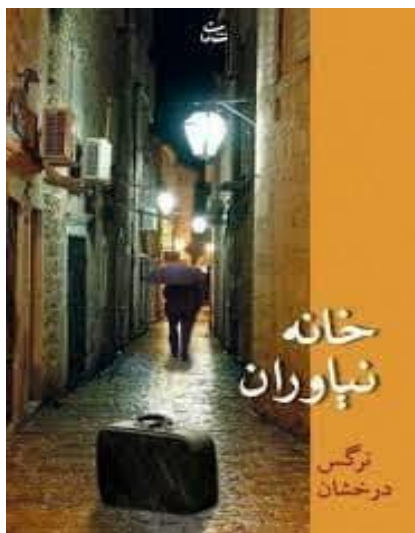
کسانی همچون خانواده ایران که با وجود تعدد افرادی که زیر یک سقف به‌سر می‌بردند، حضور مادری مقتدر مانع تفرقه میانشان شد.

کسی که با رفتارهای مقتدرانه‌اش توانست با اصولی صحیح اعضای خانواده را با صلح و صفا کنار یکدیگر نگه داشته و با عاقبت‌اندیشی خود آن‌ها را هدایت کند.

نکته قابل تأمل بعدی پایان‌بندی متفاوت داستان است که برخلاف اغلب رمان‌های امروزی، مشخص و قابل پیش‌بینی در اختیار خواننده قرار نگرفته و به‌نوعی می‌توان گفت داستان همچنان ادامه دارد.

از این جهت جای تحسین دارد که به‌زیبایی رمان را به اتمام رسانده و جمع‌بندی متفاوت و غافلگیرانه آن پسندیده است. امید که در کتاب‌های بعدی شاهد موفقیت‌های روزافزون ایشان باشیم. ■

در رمان خانه نیاوران با خانواده‌هایی مواجه می‌شویم که هر کدام به‌شکلی درگیر حرف‌های بی‌پایه و اساس بودند.





آیا در تمام ژانرها موفق است یا خیر. و باز خورد مخاطب چگونه است، که همین هم شد و توان‌مندی قلم او، در تمام ژانرها در این کتاب دیده می‌شود.

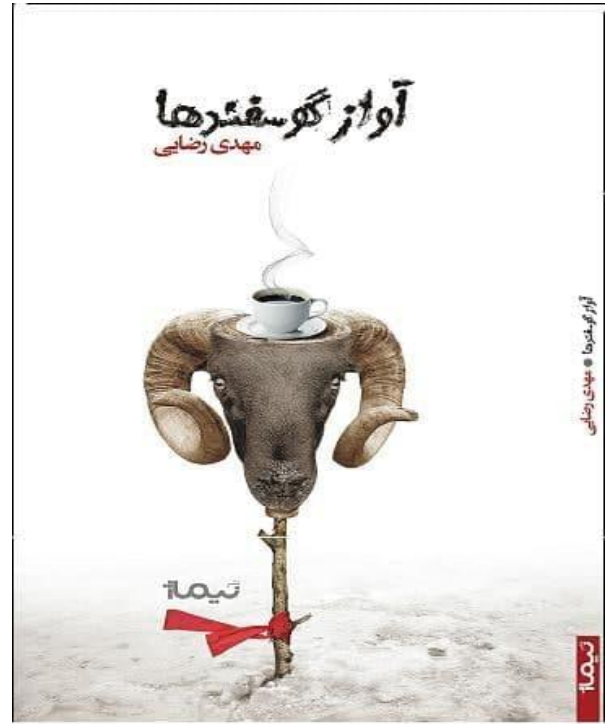
نکته بعدی، استفاده به کارگیری تکنیک‌های روایی در این کتاب است. مهدی رضایی، تمام تکنیک‌های روایی را در این نُه داستان استفاده کرده است و بی‌تعارف می‌توان گفت، این کتاب نمونه خوبی برای مثال زدن تکنیک‌های روایی و ژانرهای ادبی است. برای مثال، در داستان «مرد اسکلتی» بومرنگی را می‌توان دید. یعنی داستان از جایی شروع می‌شود که نزدیک به انتهای داستان است و آن مرد، به اسکلتی تبدیل شده که برای فهمیدن چگونه تبدیل شدنش به اسکلت باید به اول داستان برسیم.

مثال دیگر، داستان «نفهمیدم چی شد.» که از تکنیک سیال ذهن استفاده کرده و این را به خوبی همیشه برای این تکنیک مثال زد.

نقطه قوت دیگری که در این کتاب وجود دارد، قلاب نویسنده است، رضایی، مانند ماهیگیری با تجربه، به خوبی تعلیق را ایجاد می‌کند و همین برای نبستن کتاب و خواندن کامل آن، کافیست.

یک موضوع و درونمایه مشترک در تمام داستان‌های این کتاب وجود دارد، نقد اجتماعی و زیرلایه‌های جامعه شناختی است. محوری که تمام داستان‌ها را به یکدیگر وصل می‌کند، تفکر انتقادی نویسنده است و پرداختن به انسانیت از منظر روانشناختی که برای مثال، در داستان «مرد اسکلتی» بسیار مشهود است.

کتاب آواز گوسفندها، زیرلایه‌هایی بسیاری از علم‌ها را دارا است و حرف‌های بسیاری را که دغدغه بسیاری را بیان می‌کند. ■



مجموعه داستان کوتاه آواز گوسفندها، اثری از مهدی رضایی، شامل نُه که در سال ۱۳۹۴ در نشر نیماژ به چاپ رسید و به چند زبان ترجمه شد و مورد استقبال قرار گرفت.

قبل از اینکه این کتاب را بررسی کنیم، باید این بدانیم که بسیاری از نویسندگان، ژانر مشخصی را برای نوشتن انتخاب می‌کنند و تنها در آن ژانر قلم می‌زنند. برای مثال، نویسنده‌ای در ژانر پلیسی می‌نویسد و نویسنده دیگر در ژانر طنز و شاید نتوانند در ژانر دیگری موفق شوند. نکته مهمی که در این کتاب می‌بینیم، قلم همه فن حریف نویسنده است. مهدی رضایی، توانسته داستان‌هایی را بنویسد که هر کدام ژانر متفاوتی دارند و به نظر می‌رسد این کار را آگاهانه انجام داده است تا توان‌مندی قلم خود، در ژانرهای مختلف را نشان دهد یا خود را محک بزند که ببیند



من نویسنده و فیلسوف) و متوجه نیست که حواس من جایی دیگر است. جایی ماورای اتفاق‌های کوچک زمینی و حادثه‌های حقیر روزانه.»

اگر کمی در پاراگراف اول دقت کنیم متوجه می‌شویم نویسنده از همان ابتدا توجه ما را به درخت گلابی جلب کرده است. تمام درختان باغ دماوند بار داده‌اند جز درخت گلابی. در همین جا این سؤال در ذهن خواننده ایجاد می‌شود که چرا درخت گلابی بار نداده است؟ مگر مشکل درخت چه بوده است؟ درختی که قبلاً طنز و خودنما بوده است اکنون چرا این سرنوشت را پیدا کرده؟ این درخت زمانی مانند انسانی مغرور طنز و خودنما بوده است. بد نیست به این نکته اشاره کنیم نویسنده درخت را به انسانی تشبیه کرده که روزی خودش را به رخ بقیه درختان باغ می‌کشیده. این جان‌بخشی نویسنده بدون هدف نبوده بلکه قصد آن را داشته با استفاده از این درخت سرنوشت تلخ راوی را برای ما بازگو کند. پس در اینجا متوجه می‌شویم که همه چیز از سوی نویسنده دقیق و حساب شده بوده است.

و اما نویسنده باز در ادامه از زبان راوی می‌نویسد «حواس من جایی دیگر است.» ما باز هم با پرسش روبرو می‌شویم. حواس راوی کجاست؟ او دارد به چه چیزی فکر می‌کند که حواسش به درختان باغ نیست؟ عبارت «من نویسنده من فیلسوف» ما را متوجه این نکته می‌کند که راوی خود را شخصی پرمشغله می‌داند که حوصله فکر کردن به یک درخت گلابی بی‌مصرف را ندارد. درخت گلابی که خشک و بی‌بار شده و به زودی باید قطعش کرد.

راوی توجه کردن به حرف‌های باغبان پیر و سمج را گیر افتادن در دام روزمرگی‌ها می‌داند و حالا او که آدم مهمی است نباید حواسش به این چیزها پرت شود. در این باغ اتفاقات خاصی برای راوی می‌افتد. اتفاقاتی که در جای دیگری برای او نمی‌افتاد. او در باغ به یاد عشق نخستینش می‌افتد. عشقی که در پس سالها زندگی و روزمرگی که خودش هم از دست آن فراری است آن را فراموش کرده بود.

راوی چرا به این عشق بها نداده بود؟ چون پیش خودش فکر کرده بود آدم مهمی است و کارهای مهمتری دارد که باید به آنها برسد و بعداً به سراغ عشق برود. بعدی که دیگر هرگز اتفاق

درخت گلابی نوشته خانم گلی ترقی می‌باشد و داریوش مهرجویی نیز در سال ۱۳۷۶ فیلم مطرحی با همین نام از روی آن ساخت. نشر نیلوفر کار انتشار کتاب را بر عهده داشته است. داستان درخت گلابی می‌خواهد به ما بگوید اگر فرصت‌ها را قدر ندانی و نادیده بگیری شاید دیگر آن فرصت را به دست نیاوری. این چکیده و عصاره داستان است.

اما نویسنده به شکل هوشمندانه و کاملاً هنرمندانه از سمبل و نماد برای بیان مقصود و پیام اصلی داستانش استفاده کرده است. چگونه؟ در ادامه این موضوع را شرح می‌دهیم.

ما در این داستان با درخت گلابی به عنوان محور ماجرا روبه‌رو هستیم. درخت گلابی نماد است. نماد همان نشانه است. نماد لزوماً مفهومی عینی است که با مدلول خود که امری انتزاعی است پیوند داده می‌شود. مثلاً کفه ترازو نمادی از عدالت است. یعنی با دیدن تصویر ترازو مفهوم انتزاعی عدالت به ذهن بیننده متبادر می‌شود. برخی نمادها جهان‌شمول هستند و فهم و درکشان برای خواننده متون ادبی سخت نیست. مثل این که کبوتر نماد صلح است و همه این را می‌دانند و

برای کسی دشوار نیست.

برخی از شاعران و نویسندگان اما در آثار ادبی خودشان خلاقیت خاص خودشان را به کار می‌برند و دست به نماد سازی می‌زنند. مثلاً سهراب سپهری از نمادهایی مثل سیب، انار، باران و غیره در اشعارش استفاده می‌کند.

در این داستان ما باید بفهمیم نماد درخت گلابی چه کارکردی دارد تا درک درستی از آن داشته باشیم. علاوه بر این که خاطرات شخصیت اصلی حالت شاعرانه به خود گرفته است. عنوان داستان درخت گلابی است و شروع داستان نیز مربوط به توصیف درخت گلابی است. همین شروع داستان نشان می‌دهد که درخت گلابی در داستان تا چه اندازه اهمیت دارد.

به پاراگراف آغاز داستان توجه کنید:

«تمام درختان باغ دماوند بار داده‌اند، جز درخت گلابی. درخت طنز و خودنمای گلابی و این حقیقت رسوا کننده را باغبان پیر سمج هر صبح هنگام آب دادن درختان باغ با اندوه و خشم به گوش من می‌رساند. چشمم را که باز می‌کنم پشت پنجره اتاقم منتظر ایستاده و نمی‌فهمد که سرنوشت مغموم گیاهان ابله و خوشی یا ناخوشی سبزه و چمن و علوفه ربطی به من ندارد (به

برخی از شاعران و نویسندگان اما در آثار ادبی خودشان خلاقیت خاص خودشان را به کار می‌برند و دست به نماد سازی می‌زنند.

نیفتاد و دیر شد و جز حسرت روزهای رفته چیزی برای راوی باقی نگذاشت.

با خواندن ادامه ماجرا متوجه می‌شویم که راوی چند وقتی است در این باغ سکونت کرده تا در خلوت و تنهایی بلکه بتواند چیزی روی کاغذ بیاورد و بنویسد اما نمی‌تواند. تلاش او برای نوشتن بی‌فایده است.

راوی مانند همان درخت گلابی بی‌ثمر شده است و دیگر از آن خودنمایی‌ها و جلوه‌گری‌های دوران جوانی و زمانی که شکوه و جلالی داشته گذشته است و دیگر این که سرنوشت درخت گلابی و راوی به طریقی به هم گره خورده است. هر دو در دورانی به سر می‌برند که بی‌بهره شده‌اند.

گذشت مدتی طولانی از زمان ورود راوی به باغ و تلاش بی‌فایده او برای نوشتن نشانه چیست؟ راوی همه آن چیزی را که برای نوشتن لازم بوده فراهم کرده حتی به باغ پناه برده تا در خلوت و سکوت بنویسد اما او از نوشتن ناتوان است. راوی یادش می‌افتد که در همین باغ در دوران جوانی عاشق دختری به ناممیم بوده. دختری که بعدها در تصادف رانندگی از بین می‌رود.

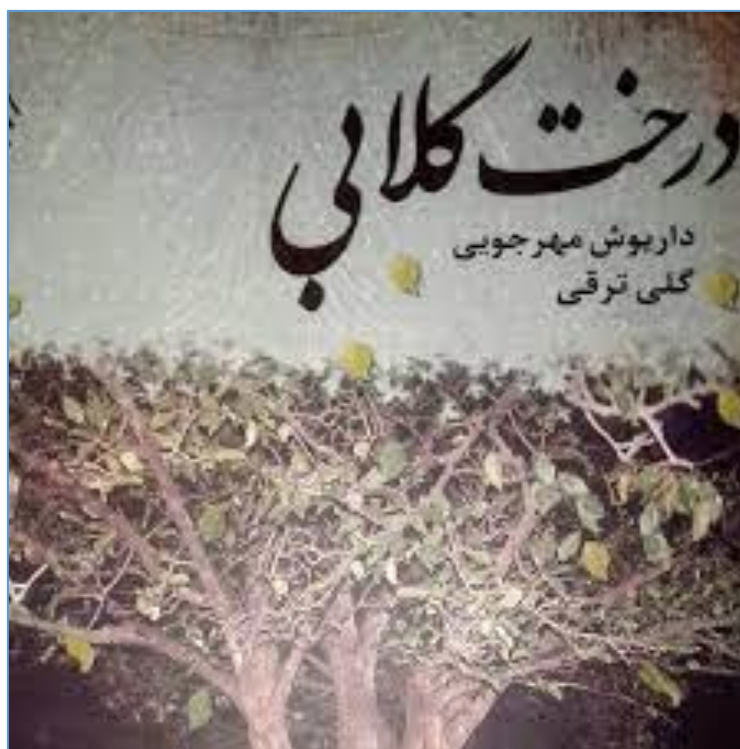
اما راوی که در جوانی سر پرشوری داشته به نویسندگی مشهور بدل می‌شود چه سود که دیگر از میم خبری نیست و او در عشق ناکام می‌ماند. راوی در دوره اکنون زندگی‌اش در می‌یابد

که از درک عشق غافل مانده است و همه فرصت‌ها را از دست داده چون میم از بین رفته و خود او هم زمانش را به بهانه این که آرزوهای بزرگی در سر داشته از دست داده است و اینجاست که راوی پی می‌برد که ناگهان چقدر زود دیر می‌شود و اگر غافل بمانی عشق را برای همیشه از دست خواهی داد.

فقط در همین زمان پیری است که راوی متوجه می‌شود این همه شهرت و اسباب بزرگی که برای خودش فراهم کرده دیگر به کارش نمی‌آید و حاصلی برایش نداشته است. حالا راوی حتی نمی‌داند ساعت چند است؟ روز است یا شب؟ و از خود بی‌خود شده است:

«نیمه‌شب است یا نزدیک سحر؟ نمی‌دانم. انگار در مکشی خالی میان دو دقیقه پریهاو نشسته‌ام. میان بی‌نهایت گذشته و بی‌نهایت فردا نگاهم از اجسام و اشیا از دار و درخت و باغ و باغبان از بنی‌آدم و های‌وهویش از زرق‌وبرق و بوق‌ها از حرف‌ها و بلندگوها و از خودم خود فاضل روشن‌فکر هنرمندم فاصله گرفته و خیره به پسری کوچک است که سر بلندترین درخت عالم نشسته و چشمش خیره به عنکبوتی صبور است که آرام و بی‌سروصدا توری نازک می‌بافد.»

و در همین خلوت و ناتوانی است که راوی می‌فهمد عشقی حقیقی در زندگی نداشته است و عمرش (با وجود همه تلاش‌هایش) چقدر بی‌ثمر و بی‌بهره بوده است. ■





است و چون ماه خورشید را دوست دارد، پیرزن به خورشید حمله می‌کند و وقتی روی خورشید می‌نشیند خورشید می‌گیرد و باید با سرو صدا پیرزن را از خورشید دور کرد. گاهی پیرزن موفق می‌شود ماه را بغل کند و این زمانی است که ماه می‌گیرد و باید برای نجات ماه بر مس و طبل کوبید. (لرستانی)

همچنین خسوف و کسوف را نشانه بدیمنی آن سال می‌دانند. (آملی) شاهرودی‌ها گرفتن ماه را نشانه افزونی گناه مردان می‌دانند. اما بیرجندی‌ها می‌گویند اگر ماه بگیرد از بسیاری گناه زنان است.

در خسوف و کسوف، اگر خورشید یا ماه سرخ بخشد در آن سال خون خواهد ریخت. (ماسه) تفرشی‌ها معتقدند اگر ماه یا خورشید بگیرد، جنگ و خون‌ریزی و پلیدی در پیش خواهد بود. و مردم آباده می‌گویند اگر ماه یا

در خسوف و کسوف، اگر خورشید یا ماه سرخ بخشد، در آن سال خون خواهد ریخت.

خورشید هنگام ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی سیاه باشند درد می‌آید و اگر قرمز باشد جنگ می‌شود. میزان شدت یا کمی این دو بستگی به میزان ماه گرفتگی و خورشید گرفتگی دارد. و در سندانج این باور وجود دارد که اگر ماه در سیاهی خسوف کند و گرفته شود قحطی و گرانی می‌شود و اگر در قرمزی گ‌فته شود جنگ و خون‌ریزی می‌شود.

هنگام ماه یا خورشید گرفتگی نباید صلوات فرستاد یا مستقیم به ماه و خورشید نگاه کرد. (خراسانی) زن باردار نباید به خسوف ماه نگاه کند چون لکه سیاهی در بدن بچه ظاهر می‌شود و برای باطل کردن این اثر باید به سرعت زمین را نگاه کنند. (کلاردشتی) می‌گویند اگر شب خسوف ماه جو کاشته شود و نان حاصله را به دیوانگان دهند، سود دارد. ■

منابع: باورهای عامیانه مردم دکتر ذوالفقاری و باورهای عامیانه صادق هدایت

در زندگی هندیان زمان ماه گرفتگی یا خورشید گرفتگی از جهت اساطیر بسیار مهم است. گویند علت خسوف، دیو راهو است. زمانی که خدایان و دیوان، اقیانوس را برای گرفتن آب حیات به هم زدند، چون آب حیات به دست آمد، راهو آن را چشید و هنگامی که ماه و خورشید جریان را به اطلاع ویشنو رساندند، سر راهو را از تن جدا کرد. اما چون سر آب حیات را چشیده بود، زنده ماند و در آسمان قرار گرفت و حالا گاه گاه برای انتقام به خورشید و ماه نزدیک می‌شود و جسم آن‌ها را کثیف می‌کند و در نتیجه شمس و قمر تاریک و لاغر می‌شوند.

از این رو هندوان وقت کسوف و خسوف را هنگام کثافت می‌پندارند و در آن وقت در رودخانه‌های مقدس هندوستان شست و شو می‌نمایند و تنشانشان را می‌شویند و در زمان خسوف، به طبل می‌زنند و آوازهای مذهبی می‌خوانند و زنان هنگام استحمام جیغ می‌کشند و خیال می‌کنند به وسیله این شست و شو و جیغ زدن و طبل نواختن، ماه و خورشید را رها می‌سازند.

خسوف یعنی این که ماه را خواب فرا می‌گیرد و اژدهای آسمان او را غافلگیر می‌کند. (بختیاری) هنگام خسوف، ماه به دهان اژدهای فلکی می‌رود و مردم بر بام خانه‌ها رفته و با زدن طبل و تشت سعی بر این داشتند که اژدها را بترسانند تا ماه را رها کند. (مثنوی مولوی) اگر خسوف و کسوف شود، روی تشت می‌کوبند و با تفنگ رو به آسمان تیراندازی می‌کنند که اژدها خورشید یا ماه را نبلعد و رها کند. (کندلوسی) علت کسوف و خسوف را در دهان اژدها بودن ماه و خورشید می‌دانند و مس را می‌زنند تا از دهان اژدها درآید. (آبادهای) هنگام وقوع خسوف، معتقد بودند که اژدهایی ماه را در دهان خود گرفته و به این خاطر با چوب یا سنگ روی اشیای فلزی می‌زدند تا به علت صدای آن اژدها ماه را رها کند. (کردی، کرمانشاهی)

در ایل ممسنی عقیده دارند هنگام خسوف و کسوف اجته و پریان، ماه و خورشید را گرفته‌اند و برای رهایی آن‌ها نقاره می‌زنند و تیر شلیک می‌کنند. اگر کسوف شود از زیادتی گناه مردان است و اگر خسوف شود از زیادتی گناه زنان.

بختیاری‌ها معتقدند وقتی مردی بزرگ از عالم روحانیت اسلام زندگی را بدرود بگوید، خورشید یا ماه می‌گیرد و چند لحظه از نورافشانی باز می‌ایستد. در لرستان معتقدند پیرزنی عاشق ماه





به ماندگاری و تکوین خود برسد و لایه‌های ادواری راه، از تاریخ خود می‌زداید و چنان است که هر دهه، دهه پیش از خود را نفی می‌کند و هر مکتب، پیشین خود را دچار امری معوق می‌نماید تا آزمون و خطا هیچ کجای دنیا و در هیچ تاریخی به مرحله اکمل نرسد.

ادبیات با هر لحظه آشکار کردن چیزی که خود جزئی از آن است، به آن کمک می‌کند تا لحظه دیگر، چیز دیگری باشد. به این ترتیب بزرگترین دلیل تکرار تاریخ، ادبیات است که نویسنده را دچار تواتر بازنمایی خویش کرده است. تحقق هر امری که در مخیله نویسنده بازنمایی شده، در ادبیات صورتی مکرر دارد و واقعی نیست مگر جزئی از صورخیالی که در زمانی دیگر در مخیله دیگری یافت شده و بر مبنای نوشته‌ای، امری عینی گشته است. هر نویسنده مبنای تولد کتابی است و هر کتاب، مولد نویسنده خود است و هر کتاب با خواننده

خود در آمیزد خوانش اتفاق افتاده است. این آمیزش، موجودیت خود را از وفاداری نویسنده به متن باز می‌یابد و چنانچه نویسنده قائل به حقیقت باشد و ضرورت ثبت آن را دریافته باشد، یقیناً خوانشگری عصر مدرن و پیشرویی که هگل آن را گذر از امکان شب به روز حضور می‌نامد، اتفاق افتاده است.

کافکا معتقد است کتابی که بازتاب واقعی آن عمومی شد از بطن نویسنده کنده می‌شود و دیگر نویسنده در آن اثر وجود ندارد. نویسنده برای تصرف اثر نوزای خود جنبه عمومی متن را دچار تعلیق می‌کند تا خویشاوند اصیل متن، من محتضر در اثر را بیابد و اینجا تزریق غایب نویسنده در متن، حضوری غیر علنی است. نویسنده می‌نویسد که خوانده شود و در حقیقت خوانش است که متن را عینی می‌کند و در واقع نوشتن برای دیگری است که امر بالقوه‌ای را بدل به فعلی می‌کند که می‌تواند برای جهان خطرناک باشد.

می‌تواند بمب ساعتی در گوشه‌ای از جهان را در دست یک خواننده منفجر کند. متن قادر است کسی را در فلاتی دور از درختی واقعی بیاویزد، دارش بزند. متن قادر است دروغی را در جهان نشانه‌ها، بارگذاری و اسطوره‌ای را خلق کند و معجزه‌ای را در هزار سال پیش از این، بازخوانی نماید.

ادبیات ضرورت است. برای بازنمایی جهانی که داده‌هایش دریافت ناشدنی است. مگر با موعظه مفسران، فلسفه دوزان و تئورین‌هایی که اندیشه را با افزارهای ناامیدی و یأس، در ذیل دانش‌های عام انگاشته‌اند. رسالت ادبیات، بیان حقیقت است و حقیقت از راه ناراست بدل به امری موجه نخواهد شد. قطعاً، نویسنده عزم راسخی دارد برای تشریح کارکرد ذهنی داده‌هایی که منجر به حقیقت می‌شوند، اما واقعیت، لایه‌هایی مبسوط دارد و باید برای نیل به مقصود، ادبیات را شناخت و از گستره شناخت نوزاد آن، به کارایی کهن نوشت آن، مبادرت ورزید.

کسی که با دغدغه‌های اجتماعی و اخلاقی می‌نویسد، مانند کسی است که آجر به آجر، ساختمانی را می‌سازد.

کسی که با دغدغه‌های اجتماعی و اخلاقی می‌نویسد، مانند کسی است که آجر به آجر، ساختمانی را می‌سازد. نویسنده برای ساختن قصر نیاز به ضروری‌ترین ابزار آن دارد و آن کلمه است و کلمه‌ها و چینش‌ها در نمایی اجتماعی، کارکردی عمومی

می‌یابند و نویسنده با هر اثر، موقعیت فعلی ساختمانش را در معرض آزمون و خطا می‌گذارد تا بنا، بالا رفته یا به چینش نامطمئنی، فرو ریزد.

ادبیات سره، چنانکه در خدمتعالی ساختمان سازی و شهرک‌سازی و شهرسازی نویسنده پیش رفت، در خود دچار یکنواختی می‌شود زیرا زیباشناسی امری نسبی است و در حالت ثبات، دچار یاس فلسفی یا تکرار امری مؤکد خواهد شد و برای گذر از این یأس، باید از هنجارها گریخت و المان‌های زیباشناسی راه، در معرض خطای دید یا در مواجهه با آسیب قرار داد. ادبیات این قدرت را دارد تا با فریبندگی ذهنی، شهرک‌های نیم‌ساخته‌ای از پوشال را بدل به ستون‌های استوار اطمینان نماید و فرض‌های پیش ساخته انسانی راه، در جهان تجسمی، بدل به ایزه‌هایی باورمند نماید.

بسیاری مسخر داده‌های ادبیات می‌شوند و عده‌ای در شیب‌های نازل آن سقوط می‌کنند. در ادبیات قدرتی نهفته است. سوءنیت مرموزی که این امکان را به بازنده‌ها می‌دهد تا خود را برنده ببینند. و این امیدواری نامعقول را به عده‌ای می‌دهد که ببازند. با این حال که برده‌اند. ادبیات وجوه غیرانسانی و نامتعیین چیزها را به سمت شر سوق می‌دهد تا بحران یکنواختی را دچار نفی کند. تا هر چیزی در نفی خود،



نویسنده خیر، مدعی است که به فن نوشتن می‌اندیشد و صرفاً در سازه‌های لغات، توجهی به عملیات چریکی در نقطه‌ای در شرق دور ندارد و شیوه‌ای جز تبیین حقیقتی متوهم که حادثه‌ای زنده را بازنمایی کرده، نیست. اثر، صرفاً تعامل متن است که با نوشتن پایان یافته است، اما خواندن، این امکان را به متن می‌دهد تا وارد چرخه تاریخ شود و امر بازخوانی یک اثر، نقش ادبی متن را از نویسنده کنده وارد جریان عمومی می‌نماید.

بنابراین تباین انکارناپذیر هر حقیقتی که بدل به خیر شده ترادف آن با شر است. مانند مرگ که امری حقیقی است که در بازنمایی آن، شکلی شروانه به خود می‌گیرد. ادبیات در آشکارگری حقیقت، ناچار به شیادی است تا طرف ضروری شر، صرفاً

برای نمادینه شدن یک حقیقت گرفته نشود. نویسنده برای ماندگاری اثر، خواننده را فریب می‌دهد و ناهنجاری و شکستن تابو و پیروزی انتاگونیست بر اگونیست‌ها را، مبتنی بر پذیرش خواننده، امری معمول جلوه می‌دهد و برای این فریب از اروتیسم، خلق موجودات شر، کفر و شکستن مقدس مآبی کتاب‌های دینی پرهیز نمی‌کند تا اثر، شجاعتی را از خوانندگان دریافت نماید و جسارت بازخوانی شده از دریافت خوانش اثر به نویسنده بازگردد. در این صورت نویسنده حتی فریب خویش را می‌خورد و شیادی در ادبیات به منزله ماندگاری اثر، پیشروی می‌کند.

در آثار سیاسی، نویسنده دچار شیادی در ایمان مؤثر خود به متن می‌شود و تعامل خواننده با کنش‌های اثر، نویسنده را با آنان همسو نشان می‌دهد که این نویسنده از کتاب خود متغایر است و این شیوه شر در نوشتن، مانع از وفاداری نویسنده با جهان اثر خود می‌گردد. آرمان‌هایی شکل می‌گیرند و احزابی کتاب را تقدیس می‌نمایند که دیگر متعلق به نویسنده خود نیست. ژرژ باتای می‌گوید: «به نظر من اگر ادبیات از شر دوری بجوید بی‌درنگ کسل کننده خواهد بود. به باور من دو گونه متضاد از شر وجود دارد اولی به ضرورت درست انجام شدن فعالیت انسان و به بار آوردن نتایج مطلوب مربوط است و دیگری عبارت است از تخطی کردن عامدانه از برخی تابوهای بنیادی مثل تابوی قتل یا تابوهای جنسی.»

ادبیات امری غیر مجاز را در وهله اول عادی و در خوانش مکرر خواننده‌ها بدل به مجاز می‌نماید. اثر به محاکات خود می‌پردازد تا بدی و خوبی نقش‌های خود را در سویی دیگر نوشتار، به شکلی عینی بازخوانی کنند. و به خوانندگان خود نشان می‌دهد چطور بر آنچه که هراس مواجهه با آن را داشتند، غلبه کنند. ادبیات این آموزه را برای خوانندگان خود اشکار می‌سازد که بین آزادی و ویرانی روابط غیر تشریحی وجود دارد بدین سان که هیچ آزادی بدون

نویسنده محکوم به ارزش ادبی نوشتار خود نیست. ادبیات به منزله ساختمانی است که در فروریختن خود برخاسته است.

وجود دارد بدین سان که هیچ آزادی بدون درک معنای ویرانی میسر نیست. نویسنده محکوم به ارزش ادبی نوشتار خود نیست. ادبیات به منزله ساختمانی است که در فروریختن خود برخاسته است. چنانچه بلانشو می‌گوید:

برای چیزی نگفتن بنویس

برای چیزی گفتن بنویس

خواننده را محو کن

خودت را در برابر خواننده محو کن

برای حقیقت بنویس

پس دروغ باش

زیرا نوشتن به منظور حقیقت هر اینه نوشتن آن چیزی است که هنوز حقیقت ندارد و شاید هرگز حقیقت نداشته باشد

مهم نیست برای عمل کردن بنویس

تو که از عمل کردن می‌ترسی پس بنویس

بگذار آزادی در تو حرف بزند

وای نگذار آزادی در تو فقط یک واژه شود ■

منابع

- ادبیات و شر: ژرژ باتای
- از کافکا تا کافکا: موریس بلانشو
- فردیت اشتراکی: ژولیا کریستوا
- چرا ادبیات: ماریو بارگاس یوسا
- ادبیات چیست؟: ژان پل سارتر
- درجه صفر نوشتار: رولان بارت





و زندگی شوچی و در اینجا یوزو در همین سه عکس خلاصه شده است. داستان با سه دوره از زندگی که هر کدام به نوعی با این عکسها منطبق است نوشته و گسترش می‌یابد. دازای در این سه دوره به نوعی جهانی بینی خود را از آدمها، زنها و روسپی‌هایی که آنها را آدم و یا زن نمی‌داند ولی گاهی هاله‌ای از مریم مقدس رادور کله آن‌ها می‌بیند و در کنار آنها به آرامش می‌رسد فقر، هنر و دنیای نقاشان و نقاشی مارکسیست‌ها،..... و دیگر ابعاد زندگی را بیان می‌کند تا در زیر این جهان بینی خودش را که جدای از آدمها می‌داند گفته باشد.

کودکی باهوش اما پراز ترس، پراز اضطراب و وحشت از آدمیان حتی خویشاوند نزدیک خود، چرا که از همان کودکی هر چیزی برای او تعریف و ماهیتی براساس درک خودش را دارد. ولی بعد خلاف آن برایش روشن می‌شود. مانند پل ایستگاه قطار که فکر می‌کند

اوسامو زندگی پراز فرازونشیب ورنج و تاملات و حوادثی که از سر گذرانده و دنیای سیاه درون آدمها را بازآفرینی می‌کند.

برای بالا و پایین پریدن و شادی است و یا و با این نگاه میان برزخ زندگی و آدمها گیر می‌کند. و چون احساس می‌کند دیگران او را نمی‌فهمند و از طرفی پیشخدمتها و سوگلیهای پدر را با رفتارهای دوگانه و نقیض می‌بیند. کم کم بین اعتماد و بی اعتمادی به زنها و آدمها غوطه ور می‌شود و برای فرار از این تنهایی و برزخ دست به لودگی و دلقت بازی می‌زند تا زیر این رفتارهای ساختگی که خود اصلاً به آنها اعتقادی ندارد از آسیب آدمها دور باشد و بتواند از ترسهای خود بکاهد. و فاصله با آدمیانی که مجبور بود کنار آنها زندگی کند را با خندانندن آن‌ها و فریب آن‌ها پر کند. که پیش بینی این وضعیت با درخواست نقاب شیر از پدر و از طرفی عکس دوران کودکی‌اش که با مشت گره کرده و خنده ای کج توصیف شده مبرهن است. اما غافل از اینکه این نوع انتخاب و رفتار که کاملاً آگاهانه و به عمد است. او را از آدمها جدا نمی‌کند بلکه خود او هم به نوعی رفتارهای آدمهای دور و برش را دارد. تظاهر به چیزی که نیست.

زنان کنارم بودند تا به کناری بیندازندم. ص ۲۶
 باراولی نبود که زنها پیشم چنین تاتری پیاده می‌کردند. ص ۲۷
 همیشه گونه زن آدمیزادرا چند صد برابر پیچیده‌تر و درک نا پذیر تر از مردش می‌دیدم. ص ۲۵
 تجربه دور و درازم به من ثابت کرده هرگاه زنی ابر احساس شد چیز شیرینی به او بدهم. ص ۲۸

هرگز به رأی دیگران دل نیستم ص ۲۹

اوسامو دازای یکی از نویسندگان سرشناس ژاپن است که بسیاری از نویسندگان سرشناس امروز ژاپن که نماد ادبیات و فرهنگ ژاپن هستند وام دار او هستند.

اوسامو دازای در سال ۱۹۰۸ بدنیا آمد و نام اصلی او شوچی بود که و بانام مستعار اوسانو دازای زندگی می‌کرد. در سال ۱۹۴۸ در جوانی بعد از نوشتن داستان "یوشا یا غروب خورشید" بعد از چند بار خودکشی ناموفق با دوست دخترش دست به خودکشی دومنفره که در ژاپن به نام جوشی است می‌زند و هردو می‌میرند. بت ادبی او آکوتاگاوا بود که در ۱۹۲۷ زمانی که دازای

۱۸ ساله بود خودکشی کرد و تاثیر زیادی بر او گذاشت. که بعد از آندبارها دست به خودکشی زد. داستان "نه آدمی" اینطور شروع می‌شود. "روزگرم همه شرمساریست. رویای زندگی آدمیزادی هم ناممکن"

تمام بار داستان بردوش همین دو جمله کوتاه و موجز است. اوسامو زندگی پراز فرازونشیب ورنج و تاملات و حوادثی که از سر گذرانده و دنیای سیاه درون آدمها را بازآفرینی می‌کند. ساکورا یا شکوفه درخت گیلاس نمادی ملی و حتی مذهبی در کشور ژاپن است. شکوفه‌هایی که با داشتن زیبایی تمام عیار عمر کوتاهی دارند و نمادی از کشته شدگان جنگ در این کشور هستند. و در ادبیات و شعر و زندگی مردم ژاپن جای همیشگی دارد. که اشاره و پیش بینی دازای در ساحل و دیدن شکوفه‌های گیلاس یا ساکورا بر آب می‌تواند پیش بینی زندگی کوتاه و خودکشی وی در عنفوان جوانی باشد.

داستان زندگی نامه خودنوشت و یا خود اعتراف گونه "نه آدمی" و یا با ترجمه‌های دیگر "زوال انسان" و شاهکاری از دازای است که در آن به کمک شرح زندگی کوتاه خود فلسفه و فردیت وجودی خود را در دنیا و جهان به تصویر می‌کشد. اینکه به شدت نگاهی انتقادی به جامعه دارد و جامعه را فرد می‌بیند و در مقابل آنها سپر امنیتی بالا می‌کشد. و برای حفظ خود نقاب می‌زند. اما باز به زوال می‌رسد. مضمون اصلی داستان "نه آدمی" است.

داستان در شروع با پیشگفتاری آغاز می‌شود. که ما را با سه عکس روبرو می‌کند که یوزو یا همان شوچی یا اوسامو دازای خودمان است که کودکی، جوانی و دوران دانشجویی و در آخر مرحله پایانی و زوال او در عکسها مشهود است. تمام داستان

می‌خواستم هنر بخوانم اما پدر نگذاشت من هم مثل همیشه دهانم را دوختم و گولانه سر سپردم ص ۳۰

تناقض و پارادکس رفتاری و عملکردی، سرتاسر داستان را پوشش داده است تا دازای از دل زشتیها و ناهنجاریها و دوگانگی و تناقض به زیبای بنویسد همانطور که معتقد بود:

"نگارگران چیره دست با تکیه بر دریافت شخصی‌شان زیبایی رادر هرناچیز است آفریده‌اند. آن‌ها میلشان را به اشیایی هرچند زشت و ناخوشایند سرکوب نکرده‌اند و مست لذت به تصویر کشیدن آن‌ها شده‌اند. می‌شود گفت هیچ ارجی به تصویر غلط ذهنی دیگران نگذاشته‌اند" ص ۳۰

وقتی با هوریکو آشنا می‌شود. به علایقش یعنی چهره نگاری و نقاشی و هنر بیشتر روی می‌آورد و در این میان.

"چیزی نگذشت که هنر جویی پایم را به الکل و سیگار و روسپی و افکار چپی و گروخانه باز کرد. آمیزش غریب است ولی دروغ ندارم بگویم" ص ۳۱

دازای همانطور که خودش را عریان می‌کند و به خود بودنش اعتراف می‌کند، شخصیت دوستش هوریکو را نیز به خوبی پرداخت و در جای جای داستان به مقتضای نیاز نمایش می‌دهد و می‌گوید. و حتی این تناقض و پارادکس را در خصوصیات اونیز به تصویر می‌کشد.

"روشنفکری که کور باطن است. ناهنجار دوست داشتنی".

"برای رأی بی دانشش تره هم خرد نمی‌کردم".

"به خودم می‌گفتم" احمقی بیش نیست... ولی برای بیرون رفتن آدم مناسبه... نقطه اشتراکمان از خود ندانستن آدمیان بود" ص ۳۰

"از اینکه فقط دنبال سرگرمی بود حالم به هم می‌خورد. حال آنکه تنها دلیل رفت و آمدم با او همین سرگرمی بود.

اوایل یقین داشتم هوریکو پسر خوبی است خوب ناهنجار. بر خلاف ترس همیشگی‌ام از نسل بشر سپرم را جلوی او شل کردم" ص ۳۳

هوریکو پایش را به یکی از نشست‌های سری کمونیستی باز می‌کند. و در اینجا باز مارکسیست‌ها را به نقد می‌کشد.

"سپس جوان بسیار زشتی برای میهمانان افتخاری‌اش نطق درازی در باره شیوه اقتصاد مارکسیستی ایراد کرد. هرچه می‌گفت آشکارا درست بود و با عقل جور در می‌آمد ولی می‌دانستم در هزار توی دل آدمیزاد چیز سیاه‌تری نهفته.... زیر پوست جامعه انسانی دیو سیاهی خوابیده که در اقتصاد نمی‌گنجید. باوجود ترس از این سیاهی ناخودآگاه به ماتریالیسم گرویدم.

شک ندارم اگر مارکسیست‌ها ی دو آتسه از نیت من وهوریکو سر در می‌آوردند براق می‌شدند و ماخیانتکاران پتیاره را با تیپاه بیرون می‌انداختند. جالب اینکه هیچکدام لو نرفتیم".

"می‌خندیدم و می‌خنداندم و به زیر وبم ماموریت‌های خطیرشان آگاه بودم... استفاده از صفات خطرناک و یا نا ایمن برای ماموریت‌هایی که در آن‌ها شرکت جستم خنده دار است".

دازای از تمامیت خلاقیتش استفاده می‌کند تا متنی یکدست را به تصویر بکشد. زبان و ذهن و پرداخت شخصیت‌ها، همه و همه بگونه ای است تا با ریتمی یکسان داستانی که پارداوکسها آنرا برجسته می‌کند ارائه دهد. چرا که خود دازای هم علاوه بر حقیقت وجودیش وجودی دیگر را به عاریت گرفته. تا لوده دلفک و شیطان و عامل خندانند باشد. و از طرفی همه چیز رابه جان می‌خرد چون توان نه گفتن را ندارد. حتی در انتخاب نوع زندگی ورشته تحصیلی. و در برخورد با زنان.

تا اینکه به دلایلی زیاد پدرش آر شوراها حذف می‌شود خانه پدر در توکیو راز دست می‌دهد و مقرری اش کم می‌شود. و طعم فقر را می‌کشد. ترس بیشتر وجودش را می‌گیرد و درس ودانشگاه را ترک می‌کند. و به همراه هوریکو مشتری گروخانه ها می‌شود.

با زن مسنی دست به خودکشی نافرجامی میزند و خانواده‌اش را در توهم اینکه همه چیز سر جاییش است نگه می‌دارد.

"تمام خواسته‌ام مستی هوش زدا بود".

از مارکسیست‌ها فاصله می‌گیرد و چون توان نه گفتن نداشت. از خودش خشنود نبود و دست به خودکشی از نوع جوشی میزند. که زن می‌میرد ولی او نجات می‌یابد.

"بینم چی نوشتی؟" هیچ علاقه‌ای نداشتم ببینم.

"کاش من رو هم مثل خواهرواقعی ات بدونی".

لرزان لرزان به دروغ می‌گفتم: "همین طوره"

ص ۴۱

جرات نداشت میان چشمان آدمها نگاه کند و سر پایین می‌انداخت و لبخند آشوب تحویلشان می‌داد.

"هیچ وقت دل به حرفهای زن‌ها نمی‌دهم در روایت ناتوانند". ... ص ۴۳

نوامبر دومین سال دانشجو شدنم به همراه زن شوهر دار مسن تراز خودم دست به خودکشی زدم.

یعنی با سونکو آشنا می‌شود که مثل خودش پر از درد است اما نمی‌تواند بگوید حالم بد است و جریان خون هردوشان کنارهم

یکی می‌شود و در کنار او احساس آزادی و خوشبختی می‌کند. پیشبینی را برای مخاطبش با اشاره‌ای باز می‌کند. و با اشاره‌ای داستان دیگری را شروع می‌کند.

از مارکسیست‌ها فاصله می‌گیرد
و چون توان نه گفتن نداشت. از
خودش خشنود نبود و دست به
خودکشی از نوع جوشی میزند.



"حتی سالها بعد پیش چشمانم به زخم تعرض شد و من خاموش ماندم." ص ۴۶
دازای استاد استفاده از واژگان بکر است که ساخته ذهن خود اوست. وجه زیبا و متین واژگان رامعنی می کند وجدان خاطی را دژخیم آدم و معادل همسر هنگام تنگدستی توصیف می کند.

رانده شدگان اجتماعی را مفلوکان و از جهان رانده شده می داند و خود را از زمان زاده شدن جزو رانده شدگان اجتماع می داند. اما دست رانده شدگان را میگیرد.

فقر و تنگدستی / بی غیرتی / سبکبالی و خرد گریزی را با خلایقیت به تصویر می کشید و با صداقت تمام ساده و بی آرایش می نویسد. رودروی مخاطبش با قدرت اعتراف می کند.

. شخصیت زنهای داستان و کپور و هوریکی و تا که چی با تمام خوب و بدشان خاکستری توصیف می شوند. اما مخاطب در مقابل این نوشتار نمی تواند فقط مصرف کننده صرف باشد بلکه بارها و بارها برمی گردد و میخواند تا باز آفرینی کند.

منطق و فلسفه و... را رها و به خیام می گردد و دم راغنیمت می شمرد. سپرش را در مقابل جامعه پایین می کشد. و آمار و اعداد خرافات علمی را از ذهنش حذف می کند.

گناه و جنایت را مقابل خدا قرار می دهد گناه و جنایت را واژه ای انتزاعی و ساخته دست بشر می داند که برای اخلاقیاتی که آدمها خودسرانه درست کردن.

جنایت برابر قانون است؟

تامیرسد به جنایت و شکم خالی

و جنایت را برابر شکم خالی می داند. ص ۸۰

به جنایت و مکافات داستایوفسکی نقب میزند که آیا اینها در برابر همنم یا برابری دارند.

"جنایت و مکافات گوشه ذهنم را خراشید. اگر داستایوفسکی جنایت را برابر با مکافات گرفته باشد و در برابرش نگرفته باشد چه؟

اینهارا می گوید تا اعتماد از دست رفته را که ریشه در گناه دارد بیافریند.

وقتی دوست دخترش یوشیکو تمام اعتماد او را از بین می برد. نه می تواند ببخشد و نه می تواند نبخشد. نمی تواند بخروشد. باز هم خود را مقصر می بیند. به الکل و سپس توسط یک زن بنا به داستان به قرص پناه می برد. دلش می خواهد به خانه اش باز گردد. به جایی برود که زن نباشد.

چراغ بهبودی را مرده می بیند. و نمودار سینوسی زندگیش سقوط می کند.

"امید درونم باطل شد... اعتمادم به دیگران صفر شد.... جهان بلیطش را سوزاند... مرگ خود را می بیند.

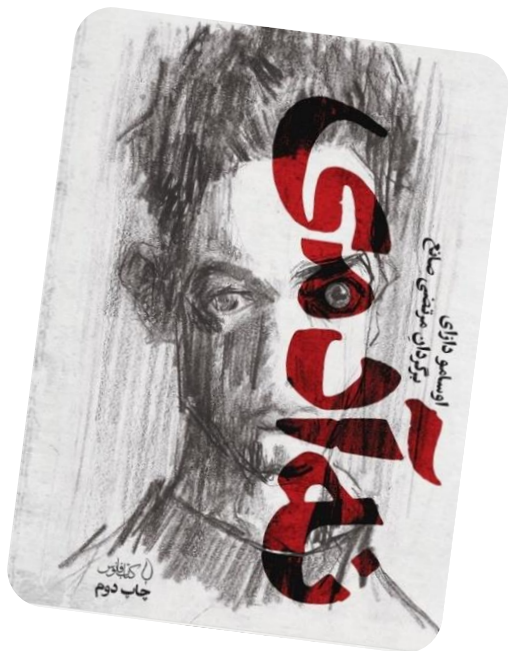
مرحله ای که به واقع بعد از آن تصمیم به خودکشی می گیرد. به جای آسایشگاه به تیمارستان می بردش تا برای همیشه خط بخورد" نه آدمی" شود. وانگ مجنون را به دوش بکشد. که این در واقع جزوه واقعیت زندگی اوسامو دازای بوده و در پایان به این می رسد که نه شادم نه ناشاد.

این نیز بگذرد.

"این تنها عبارتی ست که در دوزخ آدمیان به درستی آن رسیده ام. این نیز بگذرد".

"نه آدمی" جزو داستانهایی است که بعد از مرگ اوسامو به چاپ رسیده و در فرجامش می خوانیم که زن او فرشته ای می داند که همه چیز تقصر پدرش بوده و الکل.

نویسندگان ژاپن بعد از جنگ جهانی از ۱۹۴۵ به بعد بی هدف نمی نوشتند بلکه به نوعی شکست ژاپن را پذیرفته و به تصویر می کشند. با این نگاه یوزو نمادی از ژاپن شکست خورده است که بعد از کلی تلاش و دست و پا زدن و مقابل جامعه ایستادنها و سپس تسلیم شدن به سقوط خود اقرار می کند. تا این نیز بگذرد. ■





اما دیری نگذشت که پدر پادشاه پلاسگیا از جهان رخت بر بست و پسرش برای بزرگداشت او مسابقه‌ای بزرگ برگزار کرد و همه قهرمانان یونانی را به شرکت در آن فراخواند. پرسئوس نیز این دعوت را پذیرفت و راهی پلاسگیا شد. او تصمیم داشت گرده‌ای^۷ را که خود به تازگی اختراع کرده بود در برابر دید همه یونانیان به نمایش بگذارد. این گرده به وارون گرده‌های معمولی می‌توانست بر پشت باد سوار شود و

فاصله‌ای بسیار طولانی‌تر از آنها را بپیماید. بی شک پرسئوس با این اختراع پیروز میدان می‌شد، اگر درست در لحظه پرتاب گرده، باد سهمگینی وزیدن نگرفته بود. باری باد دیسک را در آغوش گرفت و از میدان مسابقه دور کرد. سپس بسوی تماشاگران رفت و آن را رها ساخت. گرده چرخید و چرخید و روی سر

آکریسیوس که در میان تماشاگران ایستاده بود، فرود آمد. پیرمرد درجا جان به جان آفرین تسلیم کرد. پرسئوس با سرعت خود را به محل حادثه رساند و همینکه پدر بزرگ را خون آلود و بی جان افتاده بر زمین دید، از شرمساری از هوش رفت. دیری نگذشت که او بار دیگر به هوش آمد، اما از شرمی که داشت دیگر نتوانست به بازگشت به آرگوس تن بدهد. بجای آن راه شهر موکنای^۸ را در پیش گرفت و از پادشاه آن، مگاپنتس^۹ درخواست کرد که قلمروش را با آن او عوض کند. مگاپنتس این پیشنهاد را پذیرفت و از آن پس شاه آرگوس شد. پرسئوس نیز تا پایان عمر بر موکنای فرمان راند. ■



اگر گرفته - با دگرگونی فراوان - از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 2.4.3-5]

پرسئوس که با کندن سر مدوسا به سوگند خود عمل کرده بود، همینکه از دست خواهران گورگون رهایی یافت، به سوی شهر خودش، سریفوس^۴، به راه افتاد تا هدیه‌ای را که پولودکتس قول داده بود، به دست او برساند. اما همینکه به آنجا رسید مادر و پدر خوانده‌اش، دیکتوس، را دید که از دست پولودکتس به پرستشگاه شهر پناه برده‌اند. پولودکتس که از بازنگشتن پرسئوس اطمینان یافته بود، پادشاهی را به زور شمشیر از دیکتوس گرفته و او و دانائه را که حاضر نشده بود به زنی وی درآید، به مرگ تهدید کرده بود. پرسئوس به محض شنیدن این خبر به سوی کاخ شاهنشاهی به راه افتاد و خود را به تالار اصلی رساند. در آنجا پادشاه نو و یارانش را دید که به رأی زنی و گفتگو سرگرم بودند. پرسئوس

دست در همیان بی ته کرد و با صدای بلند پولودکتس را صدا زد. همه حاضران روی خویش را برگرداندند و پرسئوس را شناختند. اما همینکه خواستند شمشیر از نیام برکشند و به او بتازند، پرسئوس سر گورگون را از درون کیسه بدر آورد و پیش روی آنها گرفت. همگی درجا خشک شدند و دیگر نجیبیدند. بدینسان، پرسئوس نه تنها به سوگند خویش جامه عمل پوشاند و سر مدوسا را برای پولودکتس آورد که دانائه را نیز از دست خواستگار بی رحمش نجات داد و پادشاهی را به دیکتوس بازگرداند. پس از این کامیابی بزرگ، پرسئوس خدای ترس، همه ابزارهای جادویی - «صندل پرنده»، «کلاه هادس» و «همیان بی ته» - را به هرمس بخشید و سر مدوسا را به آتنه پیشکش کرد. آتنه نیز آن را گرفت و در میان سپر خویش جای داد.

پس از این، پرسئوس دست مادر و همسرش، آندرومدا^۵، را گرفت و به زادگاهش، آرگوس، بازگشت. اما، پدر بزرگ، آکریسیوس، از دیدن آنها خوشحال نشد. او هنوز از اینکه مطابق پیشگویی کاهن به دست نوه‌اش کشته شود، بیم داشت. اما چون دیگر پیر شده بود و توان ایستادگی در برابر پرسئوس جوان را نداشت، به ناچار از آرگوس گریخت و به شهر دیگری، پلاسگیا، پناه برد.

^۷ گرده = دیسک

^۸ Mycenae

^۹ Megapenthes

^۴ Seriphos

^۵ Andromeda

^۶ Pelasgia



بی خود نبود که به سینما علاقه داشته است. تصویری که در جمله آغازین کتاب نگاشته شده، تصویری کامل و کمال، از فضایی است که کریم در آن محکوم به زیستن است. این تنهایی و ترس، آنچنان در مویرگ‌های جامعه و جای جای جامعه گسترش پیدا کرده است که محرمی هم یافت نمی‌شوند. ((کاش به ذهن من رسیده بود این کلمه، بله. محرم. وقتی چنان‌هایی را زمان یا زمانه گرفته باشد از شخص، چنین وضعیتی ترساننده می‌شود و ... احساس درماندگی، بیهودگی را پشت سرش می‌آورد. بیهودگی نه! کلماتی که در زبان داریم اصلاً کافی نیستند برای بیان احوال آدمیزاد، زبان ... زبان. ممکن است لغت مناسبی به یاد بیاورید برای بیان احوالی که شمردم از آن نسخه کتابی که عمری با آن گذرانیده‌اید؟!)) در اینجا کلمات و بار مسئولیت نویسنده است که با یاری او، روان می‌شوند و بر عرشه روز و روزگار و زمانه و تاریخ می‌ایستند و خود را فریاد زنان به گوش می‌رسانند. گوش‌هایی که از پس تکرار مکرر نابخردی‌ها خسته و بسته شده.

دخمه، ملک پروان پرسیده بود ((به کدام حقیقت می‌خواهی پی ببری پسر؟ و انگار بخواهد جمله را کامل کند، گفت ((پیر مرد؟!))

آری اوست، اوست همان محمود آقای دوران جوانی که اکنون پیر و فرسوده شده تا بحدی که نه توان نوشتن با قلم و خودکار را دارد و نه با تکنیک و وسایل تکنیکی روز همخور شده است.

بر ما و نسل ما می‌تازند نفیر شلاق‌ها، نه بر اسب‌ها. ما که قدر او و کتاب‌های او را نمی‌دانیم و خود را هم به ندانستن زده‌ایم.

ملک پروان پیر نیست، او پیر زمانه است. پیر زمانه شد. من پیر شدنش را دیدم.

در اینجا او با حسرت، پیر شدنش را بیان می‌کند. اما این پیر شدن همراه با بر داشتن گام‌هایی نو در سبک و سیاق نویسندگی همراه می‌شود که هیچ کمتر از ادبیات بزرگان کهن ما ندارند.

((عاقبت راستش را نگفتی که در آن خرابه دنبال چه می‌گشتی در این نیمه شب؟ ذوالقدر؟ واقعاً ذوالقدر؟ کی هست

محمود آقا جوان بود اولین باری که او را از نزدیک دیدم. مچ بندی بدور دستش بسته بود و می‌نالید از مچ درد. ناپختگی. مرا با سکوت و در دل با جمله چه قیافه‌ای میگیره، همراه کرد.

شاید هم بخاطر آن بود که خودش را علاقه مند به سینما در دوران جوانی معرفی می‌کرد.

که آنهم علاقه‌ای عام و از سر حس شهرت طلبی در هر جوانی بل بل می‌زند.

تا سالهایی دورتر که مترجم آلمانی کتابهای او، گاهی اوقات بهنگام ترجمه وا می‌ماند و همسر را می‌یافت تا از آن طریق پی به درک درست مفهوم جملات ببرد، مثل بعضی از مترجمین حرفه‌ای ما نبودند که با گفتن (نو پارابلم) از ادامه کنکاش در میان جملات نویسنده، خود را فارغ کنند.

کتاب‌ها به زبان آلمانی ترجمه و منتشر می‌شدند و من هم خوشحال که این دور، دور ایران است و محمود، نوبل ادبیات را به خانه می‌آورد.

گذشت و گذشتند روزها و سالهای چشم‌انتظاری این رویدادی که در گذشته برایمان اهمیت داشت و اکنون پیشیزی ارزش ندارند، زیرا که با سپید کردن موی در این سوی آبها پی به شیوه بخشیدن این جوایز بردیم و بحمد، خود را بدور کردیم. نوشتن، کار آسانی نیست.

همینگوی یا داستیافسکی گفته است که نویسنده برای خلق هر شخصیتی که می‌آفریند، خودش هم آنرا زندگی و تجربه کرده است.

محمود آقای ما، در کلیدر نشان داد که چه ابر مردی از خطه خراسان ادبیات خیز ماست.

جدیدترین نوشته او،

اسب‌ها

اسب‌ها از کنار یکدیگر

را با شوق و علاقه همیشگی می‌خوانم و با مدادی که در دست دارم، زیر جملاتی از کتاب خط می‌کشم.

دستی از قفا سر شانه کریم را در چنگ گرفت - چنان که آستین و بال چپ آن پالتو نیم دار هم بالا کشانیده شد - برش گردانید رو به خود بی که رها کند آن چه را در چنگ داشت.



این ذوالقدر تو؟ اصلاً همچو کسی _ همچو آدمی وجود دارد و داشته یا تو پیش خودت خیال کرده‌ای؟ اقللاً این چیز کم را می‌فهمم که تو باید خیالاتی‌ای باشی آقا معلم... آقای دانشمند!))

باز هم سینما و باز هم درام. درامی که یاد آور اولین ساخته رومن پولانسکی است، همان فیلمی که رقابت سه شخص را به صورت روانشناسانه بررسی می‌کرد و رومن پولانسکی را با چاقو در آب به اوج شهرت رساند. مردی می‌نشیند.

فقط کمی جا به جا شد و به انگیزه آن که کارد بیخ تسمه کمرش مزاحم نشستن شده، کارد را با غلافش از تسمه بیرون آورد، تیغه‌اش را از غلاف به در کشید و انگار که بخواهد آن را از مغازه‌ای خرید کند، گرفتش بالا تا نور اندک تنها لامپ ستونی کوچک بر آن بتابد و کریمما هم بتواند برق محو تیغه کارد را ببیند، که دید و سرش را پایین گرفت مثل آن که نگاهش را بدزدد. مردی وانمود کرد که ندیده واکنش او را و ستودنی گفت ((هنر دست است!)) و بی درنگ ادامه داد ((بعضی آدم‌ها... سرشان به تنشانی نمی‌ارزد، درست‌ه؟))

درامی که در این سطور نهان و آشکار خود را به رخ می‌کشد، گوپای تصاویری است که کمتر کارگردانی توانسته است با این مهارت، فضای رعب و وحشت و قتل را بیان کند.

عشق را در پستوی خان نهان باید کرد. پیش از آن که پرسش در پرسش کند تکان خورده بود کریمما و تا ترس را پنهان دارد به یک خیز برخاست و ایستاد، طوری که رو در روی مردی قرار بگیرد _ و هنوز رد سؤال در چهره‌اش باقی بود که مردی گفت ((همان که گفتی خواب و رؤیا و چه می‌دانم باقی خیالات...))

در فصل دوم کتاب زمان و خوف زمانه، کار خودش را کرده و تنهایی و ترس فضای وحشت انگیز خودش و سایه خودش را گسترانیده.

غروب روز سوم بود که مردی بر گشت خانه و یکسر رفت توی

اتاقش، یک دور چرخید دور خودش و چون بیرون آمد متوجه شد یک لنگه در اتاق همچنان باز مانده است. دور خودش چرخیده و لنگه در را باز گذاشته است. و این دور خود چرخیدن بیان واماندگی نیست. استاد قلم بخوبی می‌داند جایگاه خودش را و ثقل زمین را می‌شناسد.

اما دیری نپایید که چیره شد بر چنان وهمی. پنداشت هر که خواه ببینید یا نبیند. احساس نگرانی از جرمی که مرتکب نشده‌ای به فقدان امنیت اجتماعی مربوط می‌شود و نشناختن شری که بدان پرتاب شده‌ای و توی هر قهوه خانه‌ای طوری می‌نشینی که دیوار پشت سرت باشد، مطمئن‌ترین پشتوانه. آدم علت بسیاری از رفتارهای خود را نمی‌شناسد.

و در صفحاتی دیگر چنین ادامه می‌دهد. ((عیب و ایرادهای خودم را ممکن است بشناسم، اما نمی‌توانم درمانشان کنم. هیچ کس هم اصرار ندارد آدم دیگری بشود جز این که هست.))

مهم نیست، ((نشد هم نشد!)) و چندی گذشت تا بگوید ((این هم زنده بودی ماست. به یکدیگر می‌رسیم و از کنار هم می‌گذریم. یادی _ چیزی از خودمان در دیگری باقی می‌گذاریم یا باقی نمی‌گذاریم، و هر کدام به محض گذر از کنار شانه‌ی هم در پاشنه پای دیگری گم می‌شویم. چه اهمیتی دارد! ادبیات ما افتخار ما بوده و هست و اکنون در زمانه‌ای هستیم که بزرگترین نویسنده دوران معاصر آقای دولت آبادی در کنار ماست. قدرش را بدانیم و از دانش و خرد او استفاده کنیم.

آآی ی ی ی، جوانان مملکت،

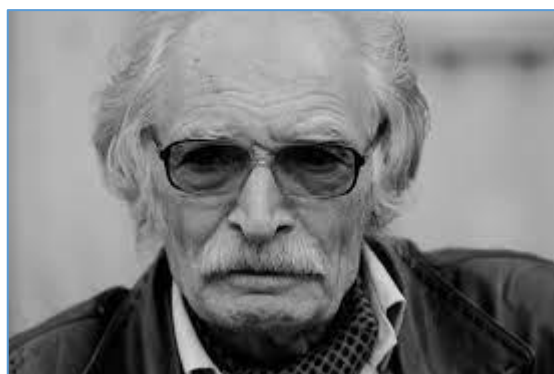
اسبها

اسبها از کنار یکدیگر

را بخوانید.

تا شلاقی که بر گرده اسبها نواخته می‌شوند، تاریخ بر گرده شما ننوازد.

کتابی است که با واژه‌ها و تصاویری شعر گونه و هنری نوشته شده و داستانی است که شما را رها نخواهد کرد. ■





پی رفت در اثرات تک تک آدمها تکامل روانشناسیک یا اخلاقی شخصیت را نمایان می‌سازد.

و اینگونه قهرمان داستان، صرفاً ابزار یا موردی در خدمت کنش نیست و در عین حال بدل به هدفمندی در شیوهٔ ابلاغ عطفی فرا مرز در داستان شده است.

تاگور در بازتاب واقعیتی در دهه‌های زندگی خودش و عینیتی اجتماعی، روایتگر و داستانگو و خود مؤلف را با زاویه دید راوی، هموند می‌نماید تا بنیان داستانی کتاب در تعلیق داستان و حقیقت، جزئی از درنگ‌های مخاطب گردد.

و عناصر روایی را، چنان در متن اثرات کاراکترها برجسته می‌نماید که اشتراک اجتماعی روابط انسان‌ها در بازنمایی راوی، به مخاطب هر اقلیمی ارجاع داده شود و بنیانی از همزیستی طبقات اجتماعی را زیر پوشش نهاد جامعه به معنا بنشیند.

به گفتهٔ بروخ: «از عناصر روایی به کیهان شناسی می‌رسیم. لویی استراوس معتقد است انسان شناس چیزی جز اعتراف‌هایش را نمی‌نویسد. در داستان کابلی تاگور در وضعیت مجادله جوی جهانی، با صراحت ساختاری روایت گر من انسانی را در مواجهه با جامعه‌ای فقیر و تنازعی برای بقا قرار می‌دهد. افغانستان و دردهای روایت شده در کابلی از زمان روایت به بیرون پرتاب می‌شوند و در دههٔ اکنون دوباره در عینیت اتفاق‌های روایت نشده، تکرار می‌شوند.

کابلی در فراشد تحلیل ساختاری، روایت بسیط از یک خاطرهٔ مبسوط خانوادگی است که در پدیدارشناسی خود از وجهٔ زمان و مکانی رویداد خود کنده و به واقعیتی در اکنون تکرار یافته است. تاگور در کابلی با عملکرد تقابل عاطفی یک کودک و دوره گرد که شیوه‌ای در بیان تجربهٔ زیستن است از سویه‌های اسطوره پردازی در ساز و کار کنش‌گری اجتماعی آدمها بهره برده است.

در واقع هر اسطوره پردازی، در تعیین عملی نمادین است که بازتابی جهانی یافته است. در جایی از داستان که راوی، هزینه‌های گزاف عروسی دخترش را با نمادپردازی ساختاری عملگرا، به کابلی می‌بخشد تا قهرمانی در روایت از آدمها بازستانده، به مناسبات اجتماعی-انسانی آن‌ها ارجاع داده شود. و این قاعدهٔ داستانی، توانمندی نویسنده‌ای است که در قصهٔ خود، فرهنگ می‌سازد. ■

داستان، باز پرداختی از روایت انسانی در دردهای مشترک و هموندی اجتماعی است که در شیوه‌ای رئالیسم، خاطره پردازی شده است.

داستان کوتاه کابلی، نوشتهٔ رابیندرانات تاگور که به صورت انیمه و فیلم کابلی والا_هم ساخته و اکران شده است، روابط عاطفی دختر کوچک نویسندهٔ هندی با دوره گردی افغانی است که خانواده و دختر کوچک خود را در افغانستان برجای گذاشته برای معاش و کار به کشور همسایه رفته است.

این داستان به هفتاد زبان ترجمه شده و سوژه بسیاری از فلم‌های مطرح قرار گرفته و به صورت تئاتر نیز به نمایش درآمده است و هم چنین، نمایشگاه عکاسی توسط دو ژورنالیست هندی و افغانی به نام

مسکا نجیب و ناز افروز، سه سال پیش بر روی این پروژه در کلکته برگزار شد و زندگی اجتماعی کابلی والاهای مقیم این شهر را در صدسال گذشته به اکران درآورد.

داستان صحنهٔ گذار در دو زمان در دو کشور با مفاهیم هم راستا و عواطفی در تعیین‌های طبقات اجتماعی جدا از هم روایت می‌شود.

راوی به واسطهٔ نویسنده بودن، در تعیین انسانی کاراکترها، بی واسطهٔ دیالوگ‌های بین آدمها، عواطف و صنف اجتماعی آن‌ها را به شیوهٔ رئالیسم و باور پذیر روایت کرده است.

پیکر بندی کلیت داستان، قهرمان پردازی مهربانی است که در جهان کودکانهٔ دختر نویسنده، شکل می‌گیرد و بازنمایی این عطفی، پوزیویتیسم طرحی است که می‌تواند به جامعهٔ جهانی و تمام کودکان بدون تعیین‌های نژادی مذهبی ارجاع داده شود. در این شیوه روایت گری، شالودهٔ متن، ارجاعی از تأثیری اجتماعی است که با راست نمایی زندگی کابلی والاهای در کشورهای همسایه، بدل به دلالتی احساسی گشته است.

دو پدر در تأسی یک حس همسان، با سنت‌ها و مفاهیم اجتماعی مشترک در ذیل خاطره‌ای که در ذهن سازندهٔ این عطفی همگرا که -دختر راوی است- فراموش شده، صلح و تعامل عاطفی را فراتر از مرزها اعم از قوم و قبیله و آیین و مذهب بازخوانی می‌کنند.

این داستان از زاویه دید اجتماعی و تکوین تعالی انسانی کنشی نظام مند را به شیوهٔ روایت گری برجسته کرده است. اهمیت شخصیت‌های داستان کابلی در نقش ویژهٔ آن‌ها نیست، بلکه هر





کودکی و چه در حال، در درون قلب خود متمرکزکن. ذخیره‌کن، این روند برخلاف شیوه ذهن است، چرا که ذهن فقط به جمع‌آوری دردها و نگرانی‌ها علاقه‌مند است؛ زیرا که دردها موتور و انرژی محرکه ذهن هستند و آن را تغذیه می‌کنند و هنگامی که انسان با پذیرش و دامن زدن به دردها به ذهن انرژی می‌دهد؛ ذهن نیرومندتر می‌گردد و شتاب بیشتری می‌گیرد. و چه‌بسا که میزبان خود را نیز به هلاکت می‌رساند؛ خودکشی‌های مکرر، بارزترین نوع تجلی این حقیقت است.

پس، بنابراین کشف و جمع‌آوری لحظات سرشار از ملودی یک امر جدی است؛ با کشف و جمع‌آوری لحظاتی که سرشار از ملودی درونی ست، این کانون، نیرومندتر شده و موجب تقویت روحیه و بنیان روان انسان می‌شود.

امروز، گیاه‌شناسان به نتایج درخشانی از تأثیر موسیقی ملایم در رشد سریعتر گیاهان رسیده‌اند و این واقعیتی ست که نه تنها موسیقی ملایم و نشاط‌انگیز بر روی رشد گیاهان تأثیر قابل ملاحظه‌ای دارد بلکه مقدم بر آن بر روی انسان نیز اثرات شگفت‌انگیزی به جای می‌گذارد و چه‌بسا موجب پاک‌سازی و صفای درون نیز می‌گردد.

البته این نکته را همواره باید به یادداشت که کانون این ملودی در "درون" است و با هشیاری و آگاهی توسط انسان می‌تواند کشف و مراقبت شده و رشد یابد. برای مثال چنانچه شاعری به این امر توجه کند و این کانون موسیقایی را در "درون" بازیابی کرده و آن را فعال نماید؛ احساسات او لطیف‌تر و شعرش غنی‌تر می‌شود.

این حقیقت را یکبار و برای همیشه باید عمیقاً درک کرد که وابستگی به درد و رنج، چه خود آگاه و چه ناخودآگاه، در انسان باعث افسردگی و خشکاندن "چشمه خلاق درون" می‌گردد و برعکس، شادی و سرور، ذوق را در درون تقویت کرده و آن را به مسائل اجتماعی و انسانی پیوند زده و ثمره این پیوند، خلق آثار ارزشمند خواهد بود.

همانگونه که در قبل آمد، ذهن برای آنکه خودش را پایدار نگه‌دارد به دنبال مشکل و درد است، پس به دردها می‌چسبد و مانند علف‌های هرز که مواد غذایی خاک را می‌مکد، نیروی درونی انسان را که برای خلق سازه‌های جدید است می‌بلعد و

هستی، هارمونی ست؛ وحدت است، بسیار وسیع و پیچیده اما همچنان در وحدت. ما به دنبال فرافکنی‌های ذهن خود در جهان هستیم و جز آن، ملاک و معیاری برای ادراک امور نمی‌شناسیم. ذهن برای ما تنها ارزش و معیار ارزشی است. اگر در درون خود عشقی، مهری، شوری و نوایی نمی‌بینیم و یا نمی‌شنویم، جهان را سراسر بی‌معنا و بی‌پهلو می‌بینیم؛ اما اگر به اعماق درون خود، نه با ذهن، که با قلب خود نفوذ کنیم؛ در آن سکوت و سکون، صدایی را احساس می‌کنیم؛ نه با گوش سر، با گوش جان، که "آهنگین" است، دارای ملودی ست، با طنینی خاموش اما نافذ! درست به همان گونه که در کنار یاری بر فراز تپه‌ای نشسته‌اید و طبیعتی سبز و خرم را در مقابل خود دارید و آسمان با لکه ابرهای پراکنده‌اش به شما لبخند می‌زند و در اطراف شما پرندگانی بر فراز تپه‌ها مشغول پروازند (و شما از دیدن این همه زیبایی احساس سرخوشی و سرور می‌کنید؛ این سرخوشی و سرور ناشی از شنیدن آن هارمونی درونی ست.

آن ملودی زیبای درون که از عمق وجود انسان برمی‌خیزد، به ذهن ارتباطی ندارد صدایی ست که با گوش سر شنیده نمی‌شود اما در گوش جان زمزمه می‌کند، صدایی که منشاء "آن"، ذهن نیست؛ کل وجود است؛ وحدتی عمیق در درون، که چنین آهنگین ابراز وجود می‌کند و در آن لحظه است که انسان احساس می‌کند که هستی نیز دارای هارمونی ست. دارای وحدتی موسیقایی است؛ بسیار وسیع و پیچیده اما همچنان در وحدتی یکپارچه.

برای کشف این هارمونی و درک ملودی در درون خود باید به گذشته‌های دور برگردیم. زمانی که کودکی بیش نبودیم؛ به سالهای کودکی، به نحوی که همه حس‌های آن دوران را در روح و روان خود آنچنان احیا کنیم که گویی مشغول تجربه زنده آن هستیم؛ به دَویم، آواز بخوانیم، با پاهای برهنه توی آب بپریم، بازی کنیم و از دیوار راست بالا برویم. و ذهن را با همه زیگزاگهای گوناگونش برای لحظاتی به کناری بگذاریم؛ گل‌ها، درختان، پرندگان، آسمان و تپه‌ها همه شاد و مسرورند و ما نیز جزئی از همه اینها هستیم و این سرور از من و تو جدا نیست، از درون ما برمی‌خیزد، چون بخاری که از آب جوشان.

این لحظات می‌توانند دوباره احیا شوند. - اگر چه کمتر- اما باز همیشه دردسترس هستند آن‌ها را، آن لحظه‌ها را، چه از



او را ناتوان و سترّون بر جای می‌گذارد و انرژی لطیف و خلاق هر هنرمندی را تحلیل برده و چه‌بسا او را از ادامه کار هنری باز می‌دارد.

با متمرکز شدن بر روی ملودی‌های متنوع درون که در طول زندگی تجربه شده و می‌شود؛ از آن‌ها کانون نیرومندی خلق می‌شود که در روند خود رشدی تصاعدی را به همراه خواهد داشت؛ بدین‌گونه که این تمرکز، شخص را مستعد دریافتِ هارمونی‌های بسیار نیرومند موجود در طبیعت و هستی می‌کند و به این ترتیب بعد دیگری در وجود انسان فعال می‌گردد و باعث می‌شود که انسان خود قوی‌تر و شادتر و خلاق‌تری را در زندگی روزمره تجربه کند. نکته بسیار مهم دیگری که در این راستا شایان ذکر است این است که آنچه باعث درک بیشترِ هارمونی و شناختِ بیشترِ "ملودی درونی" (موسیقی درونی) می‌شود، "توجه" است. توجه بر روی هر موضوعی، ذهن را از هرج و مرج باز می‌دارد و به نوعی باعث توقفِ حرکات اضافیِ ذهن و رویابافی‌های بیهوده و پرسه زدن‌های نافرجام می‌شود؛ و زمانی که ذهن از پرسه‌زدن و حرکات بیهوده باز ایستد و آرام‌تر و ساکت‌تر گردد، فضای آن بازتر شده و جوهره خلاقیت و همچنین درکِ ملودی درون و هارمونی بیرونی، امکان بروز و ظهور یافته و لذتِ درکِ آن، امکان‌پذیر می‌گردد.

ذهن برای اداره امور بیرونی و حل مسائل عینی و گذران زندگی بسیار مفید و الزامی‌ست اما در روند امور درونی و بخصوص عاطفی بسیار محدود، ناقص و الکن است و در اداره امور معنوی از هشیاری لازم برخوردار نبوده و نه‌تنها کاری از پیش نمی‌برد بلکه در اغلب موارد، احساسات و عواطف و شهود درون فرد را به

انحراف می‌کشاند؛ زمانی که ذهن در رویارویی با مسائل درونی آرام بگیرد و دست به هیچ تحلیل و قضاوت و دخالتی نزند، آن ملودی و آن نیروی هماهنگ‌کننده وارد عرصه شده و با صبر و شکیبایی، بهترین گزینه را جهت حل مسائل درون عرضه می‌دارد. پس هرگز اجازه ندهید دخالت‌های بی‌مورد ذهن، درونتان را به هرج و مرج بکشد، آن هم به نام "صلاح‌دید من" و سامان‌دهنده امور؛ چراکه "ذهنِ بازبینی نشده"، شعبده‌باز قهار است اگرچه همانطور که آمد، در حل مسائل عینی و رفع خیلی از احتیاجات و اداره امور بیرونی، کارائی خاص خودش را دارد و بسیار هم ضروری‌ست، اما به هیچ وجه صلاحیتِ دخالت در امور درونی و عاطفی را ندارد و در بسیاری از موارد استادِ ایجاد مشکلات و برهم زنده نظم طبیعی امور درونی‌ست!

بگذارید عشقِ موسیقایی‌تان به زندگی و هستی، ملودی طبیعی خودش را حفظ کند هرگز از موسیقی درون، تهی نباشید؛ چراکه

انسان برای رنج کشیدن و تحمل درد، پا به عرصه هستی نگذاشته است؛ بلکه برای رقص، همراه و همگام با هارمونی هستی، خلق شده؛ پس هیچگاه نباید مرعوب مشکلات زندگی روزمره شد و نباید اجازه داد که آنها نظم طبیعی درونی انسان را مختل سازند، زیرا انسان در اجتماع زندگی می‌کند، اما فردیت مستقل خود را دارد و در تحلیل آخر، این انسان است که مناسبات خود را با تاروپود هستی رقم می‌زند فقط انسان است که جذب‌کننده عشق و شور و سرمستی‌ست. و در عین حال همین انسان است که مجذوب درد و رنج نیز می‌شود، چراکه برای ذهن راحت‌ترین کار همین است: درد و رنجی که تداوم آن موجب "مسخ جوهره انسانی" نیز می‌گردد. بنابراین "توجه" یکی از ارکان مهم در شناخت، درک و کشف موسیقی درونی‌ست. از طرف دیگر آنچه مسلم است در هر رابطه‌ای دو طرف وجود دارد؛ یک طرف فرستنده پیام است و طرف دیگر گیرنده آن و عامل مهمی که انسان را از سایر موجودات متمایز می‌کند همان قدرت درک و آگاهی انسان است؛ برای همین است که فقط انسان است که می‌تواند عمیقاً بخندد و بدین ترتیب نقش "توجه" در پاکسازی ذهن و همچنین درک عمیقِ ملودی درونی و هارمونی هستی، برای رشد حیاتِ روانی انسان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است و زمانی که صدای بی‌صدای این ملودی در درون و در قلب شنیده شود؛ عشق دیگر یک "رابطه" نخواهد بود بلکه به یک "حالت" تبدیل می‌شود؛ حالتی که با فکر و ذهن نیامد؛ که با آن نیز برود، در واقع آن "حالت" جزئی از سیستم وجودی انسان است که در همه وضعیتهای با انسان همراه است. هر رابطه‌ای دستخوش تغییر است؛ اما "حالت" پایدار و

نکته بسیار مهم دیگری که در این راستا شایان ذکر است این است که آنچه باعث درک بیشترِ هارمونی و شناختِ بیشترِ "ملودی درونی" (موسیقی درونی) می‌شود، "توجه" است.

ماندنی‌ست چراکه ریشه در عمق درون دارد؛ و عشقی که از طریق شنیدن صدای ملودی قلب در انسان کشف می‌شود روز به روز عمیق‌تر و وسیع‌تر، در هستی پیرامون نفوذ می‌کند؛ آنگاه به هر کجا که نگاه می‌کنی و به هر پدیده‌ای که چشم می‌دوزی با شهودی معجزه‌آسا روبرو می‌شوی و بدین‌سان است که عشق را در هزاران شکل تجربه می‌کنی؛ این عشق دیگر به وجود یک شخص و یا یک جنس مخالف محدود و منحصر نمی‌شود؛ بلکه در همه پدیده‌های هستی قابل تشخیص و تجربه است؛ در یک گل، در آبی عمیق آسمان، در دشت‌های سرسبز، در خنده کودکی درون کالسه‌کاش و در بازگوشی‌های توله‌سگی که به دنبال تویی می‌دود نیز قابل رؤیت است.

آن زمان این عشق دیگر به فرد خاصی محدود نمی‌شود به تمام هستی تکثیر می‌شود: یک هارمونی عمیق جهانی‌ست که در درون و بیرون؛ در همه هستی جاری و ساری‌ست! ■





تحلیلی بر رمان «سه دختر حوا»

نویسنده «الیف شافاک»؛ مترجم «فرزام حبیب اصفهانی»؛ «آزاده جمشیدپور»

ترکیه برمی گردد. سفری غنی از تلاش‌های معنوی زن جوان مسلمانی که بین تعاریف متناقضی که از کودکی درباره خدا دریافت کرده، سردرگم است و در طول زندگی بدنبال تعریفی پذیرفتنی از خدا و مذهب و نقاط مقابل آنهاست. رمان همزمان بازجویی و دفاع از هویت دین را به شیوه‌ای استادانه و با در نظر گرفتن اکثریت باورها امروزی ارائه می‌دهد.

ماجرا در یک نصف روز و در استانبول اتفاق می‌افتد. جایی که پری با دختر نوجوانش دنیز در مسیر رفتن به یک مهمانی پرتجمل، در یک راه بندان مورد سرعت و آزار قرار می‌گیرد و همانطور که شب او شروع می‌شود، مجموعه‌ای از حملات تروریستی نیز در جریانند. اما نویسنده با ایجاد فلش بک‌های به موقع و جالب تمام داستان زندگی پری را از تولد تا همان روز مهمانی تعریف می‌کند. داستان به چهار بخش اصلی

تقسیم می‌شود که هر کدام مرحله‌ای از زندگی شخصیت اصلی می‌باشد و قسمت‌های فرعی که نامگذاریهایی پرکشش و کاملاً مرتبط با متن همان قسمت دارند، پینگ پونگ وار میان گذشته و حال در نوسانند و همین پیرنگ جذاب موجب به یادماندن شدن کتاب می‌گردد.

در نصفه روزی که ماجرای رمان را تشکیل می‌دهد، شاهد انواع تنش‌های موجود در شهر استانبول هستیم. شهری که چهارراهی است میان شرق و غرب، مذهبی و سکولار، غنی و فقیر. روایت جذاب نویسنده در عین زیبایی نوعی کسالت و هرج و مرج را از اوضاع آن شهر به خواننده منتقل می‌کند و به نظر می‌آید نویسنده در مقایسه هیاهوی استانبول با آرامش و ثبات آکسفورد، تمایل به جامعه‌ای آرام و قانونمندتر دارد. در طول این رمان می‌توان شباهت‌هایی را بین ترکیه ۱۹۸۰ و ۲۰۰۰ و ۲۰۱۶ پیدا کرد. چیز زیادی تغییر نکرده است. از آتاتورک تا اردوغان، نیاز به تأییدیه از غرب در طول مدت زمانی که در رمان ذکر شده، پابرجاست. ثروتمندان ثروتمندتر می‌شوند و از آنجا که ترکیه هنوز به بخشی از اتحادیه اروپا تبدیل نشده است، در مورد مذهب عدم یکنواختی فزاینده‌ای وجود دارد. شکل غربی شده اسلام که توسط شخصیت‌هایی مانند پدر پری در داستان نمود می‌یابد.

سه دختر حوا (three daughters of Eva) دهمین رمان موضوعی الیف شافاک (Elif Shafak) نویسنده ترکیه‌ای که در سال ۲۰۱۶ منتشر شد و تا کنون به چندین زبان ترجمه شده است. الیف شافاک یکی از تأثیرگذارترین نویسندگان و روشنفکران بین المللی امروز است و پر خواننده‌ترین نویسنده زن ترکیه محسوب می‌شود. آثار او به بیش از چهل زبان ترجمه شده و نشان معتبر Chevalier des Arts et des Lettres را دریافت کرده است. او که دانش آموخته رشته دانشگاه آنکارا است، به نوعی در میان دو فرهنگ و تفکر غربی و شرقی قرار دارد، همچنین یک سخنران عمومی، یک فعال حقوق زنان و دگرباشان جنسی (LGBT) و یک مفسر نیز هست که به طور منظم با نشریات جهانی از جمله نیویورک تایمز، گاردین، اشپیکل و لارپابلیکا همکاری می‌کند.

ماجرا در یک نصف روز و در استانبول اتفاق می‌افتد. جایی که پری با دختر نوجوانش دنیز در مسیر رفتن به یک مهمانی پرتجمل، در یک راه بندان مورد سرعت و آزار قرار می‌گیرد.

موضوع اصلی داستان آمیختن ایمان و عدم اطمینان است که به گفته شافاک «بالاترین رویکردی است که انسان می‌تواند به آن دست یابد. درک این مسئله مهم است چراکه فهمیدن، آزاد بودن است.» شافاک هم برای ایمان و هم برای

شک احترام قائل است اما در این میان به اگنوستیک‌ها، عارفان هترودکس و اومانیست‌ها نیز توجه دارد و تلاش می‌کند تا دوگانگی میان الحاد و دین داری مطلق را به چالش بکشد که یکی از عمیق‌ترین تغییرات درونی دنیای مدرن را انسانی و شخصی می‌کند. خوانندگانی که علاقه مند به بحث در مورد ماهیت ایمان هستند، از خواندن این کتاب لذت خواهند برد چراکه شافاک با نوشتن از «بیماری بحران وجودی» که گریبانگیر جامعه معاصر در سرزمینی میان باورهای گوناگون است، بار دیگر استعداد خود را ثابت کرده و نور روشنگری را بر معنویت دینی در چارچوب دنیای امروزی تابانده است. رمان سه دختر حوا، شرح زندگی و درونیات زن متأهل و ثروتمند ترک «پری» است که دوران کودکی را در استانبول گذرانده و دوران دانشجویی را در دانشگاه آکسفورد به تحصیل مشغول می‌شود و درگیر عاشقی با استاد میانسال فلسفه می‌شود و در نهایت با خودکشی نافرجام و عشق شکست خورده، دانشگاه را رها کرده و به

حادثه سرقت کیف و تلاش سارق برای تجاوز، برای پری از اهمیت کمتری نسبت به رویداد اتفاقی که در حین حمله سارق رخ می دهد، برخوردار است. عکسی پولارویدی از کیف پری بیرون می افتد که در آن پری، به همراه دو زن و یک مرد در آکسفورد را به تصویر کشیده است و بقیه داستان به کاوش در اهمیت آن عکس و روابط خنثی شده او با افراد حاضر در تصویر اختصاص دارد. در واقع ما بیش از هر چیز شخصیت اصلی را از طریق روابطش می شناسیم. پری شخصیتی جالب و درعین حال نا امید کننده‌ای است که نمی داند تکلیفش چیست. در حالیکه برخی از مردم مؤمن دوآتشه و برخی دیگر ناباور مطلق بودند، او همیشه در این بین گیر می کرد.

پری در محله‌ای عام و از پدر و مادری متناقض و مخالف هم به دنیا آمده و رشد کرد. نویسنده رفتار اجتماعی و اعتقادی ساکنین محله را با تشبیهی زیبا و بسیار گویا به سه حالت فیزیکی ماده مانند می کند و موجب درک عمیق فضای حاکم بر دوران تربیت پری می گردد. آنجا که می نویسد: «فضیلت‌های انسانی درست مثل سه شکل ماده در حال تغییر بودند. در برابر خداوند و پیامبران اطاعتی بی حد و اندازه وجود داشت، تسلیم شدن به اوامر آنها بی هیچ حرف و اعتراضی انجام می شد و ثبات قدم رعایت می شد (حالت جامد)، هر اتفاق نکبت بار و کثیفی که در زندگی این افراد رخ می داد باز هم زندگی را رودی جاری می دیدند (حالت مایع)، معتقد بودند تمام ثروت‌ها و ملک‌ها و مال تبدیل به بخار می شود و از دست می رود و باید از تمام هوس‌ها دست کشید (حالت گاز) نویسنده با دیدی روانشناسانه و دقیق درک کودکانه پری را از روابط متشوش پدر بی دین و مادر دین دارش با تصویرسازی عالی نشان می دهد. «وقتی که پدر و مادرش در یک اتاق با هم تنها می شدند او می توانست فضای سنگین و جو ناآرام میان آنها را حس کند. پدر و مادرش به اندازه تفاوت مسجد و میخانه با هم فرق داشتند.»

در جایی دیگر توجه نویسنده به خرده حرکت‌های والدین پری، درک شخصیت و تأثیری که از روابط خانوادگی‌اش می پذیرد را نمایان می کند که این موضوع، خود در شناساندن هرچه بهتر کارکتر اصلی به مخاطب نقش اساسی دارد. «با دیدن ابروهایی که موقع حرف زدن یک وری می شدند و نگاه سردی که همیشه صدای آنها را مشایعت می کرد، می توانست بفهمد که آنها زوجی عاشق نیستند و مثل دو رقیب ازلی در بازی شطرنج‌اند.» این کشمکش‌ها تا پایان داستان ادامه داشته که نشان کشمکش‌های همیشگی باورهای نهادینه در ضمیر کارکتر می باشند.

نمونه‌ای دیگر از تشبیه زیبایی که نویسنده در داستان به کار برده، همان تشبیه اختلاف نظرهای پدر و مادر پری به بازی شطرنج

است که به طرز ملموس، متن داستان را برای مخاطب قابل دیدن می کند. آنجا که می نویسد: «در زمینه زندگی مشترک آنها، چشم داشتن به حمله بعدی و نگه داشتن رخ، فیل‌ها و وزیر و برنامه ریزی برای پیروزی حرف اول را می زد. هر دو طرف هم خودش را «قلندر خانواده» می دانست و طرف مقابل را تحمل ناشدنی می پنداشت و بلافاصله سعی می کرد طرفش را «مات» کند.»

پری آنقدر از دوگانگی‌ها و رفتارهای متعصب پدر و مادرش دچار ترس و تنهایی بود که حتی بروز بلوغ و شروع عادت ماهیانه‌اش را تا مدت‌ها مانند رازی نگه داشته بود و به مادرش چیزی در آن مورد نگفته بود. همچنین تصور می کرد که سخته کردن پدرش بعد از حرف‌هایی که در مورد ساعتی به شکل مسجد زده بود که مادرش از سفر حج آورده بود، در اثر خشم خدا بوده است. «یعنی چاره راه از نظر خداوند این شکلی بود؟ اول اجازه می داد انسان درباره او حرف بزند و شوخی کند و بعد بگوید: «این کسی که این حرف‌ها را می زند تو هستی؟» و جزایش را بدهد؟ چقدر سخت است که بخواهی وجود خدا را این طور منتقم، سرسخت و جزا دهنده درک کنی. زبان خداوند، زبان مهر بود یا زبان ترساندن؟»

شخصیت برادرهای پری، نماد دوگانگی گرایش فکری عموم مردم در تبعیت از جریان‌های متضاد حاکم در جوامع امروزی است. برادر کوچک‌تر دین دار و ملی گرا بدون ذره‌ای تردید به جبهه مادرش پیوسته بود و در طرف دیگر پسر بزرگتر بود که از تمام حرف‌ها و رفتارش مشخص بود که در نهایت تصمیم دارد به سمت چپ قدم بردارد. در چنین فضای خانوادگی، پری نشانه تفکر سردرگمی است و به گفته نویسنده: «دختر بیچاره میان دین دار بودن مادرش و ماتریالیست بودن پدرش گیر کرده بود و مجبور بود یکی را انتخاب کند.» که همین موضوع باعث می شد تا به خاطر روبراه کردن اوضاع و خوشایند دیگران روزه روز از خودش دورتر شود.

رفتن به دانشگاه آکسفورد و دوستی صمیمانه‌اش با دو دختر متفاوت، به آشفتگی اعتقادی و سردرگمی پری دامن زد و بیشتر از قبل او را با خودش درگیر کرد. «شیرین» دختر ایرانی الاصل بزرگ شده انگلیس، شخصیتی با اعتماد به نفس و بی دین است که خود را وابسته به هیچ جا و هیچ سرزمینی نمی داند و در مقابل «مونا» دختر مصری - آمریکایی متدین و محجبه، بسیار فعال در زمینه مخالفت با اسلام ستیزی و دفاع از حقوق زن و حجاب است. این سه زن، شیرین، مونا و پری با هم سه دختر حوا یا به قول شافاک: گناهکار، مؤمن و سرگشته را تشکیل می دهند.

نویسنده در نشان دادن بی طرفانه احساسات کارکترها استادانه عمل کرده است و با تشبیهات به جا و ملموس، چنان نمودی به



حس درونی کارکتر می‌دهد که خواننده را قادر می‌سازد تا با کمترین تلاش خود را جای هر کدام از کارکترها قرار دهد. تا جایی که حتی کارکترها فرعی را نیز درک کند و امکان ریشه یابی روانشناسانه را در اختیار مخاطب قرار می‌دهد. به عنوان مثال در مورد کارکتر «خانه به دوش» که قصد تجاوز به پری را داشت و بعد از مضروب شدنش توسط پری روی زمین غلتیده و گریه می‌کند، در آن حالت از تمام صفات و لقب‌های دزد، متجاوز، قلدر محل، معتاد و... معاف شده بود و: «به دوران کودکی‌اش برگشته بود. همان پسرچه‌ای بود که سالها صورتش را در لحاف پنهان می‌کرد و شبها تا صبح اشک می‌ریخت، همانی که در برابرش کوتاهی کرده بودند و به او محبتی نداده بودند و حتی از طرف نزدیکترین اشخاص زندگی‌اش مورد اذیت و آزار قرار گرفته بود. از هیچ کس دست یاری نگرفته بود و یاد گرفته بود که قلبش را مثل خنجر سمی همه جا بگرداند.» نویسنده با این توصیف زیرکانه و شناخت روانشناسی و جامعه‌شناختی، نوعی از زمینه ایجاد جرم را تشریح می‌کند.

این دید اجتماعی و روانشناسی در جای جای داستان حضور دارد و نشان دهنده اعتراض و نارضایتی نویسنده از سیستم اجتماعی کشورش می‌باشد. نمونه‌ای دیگر را در توصیف حالات نوجوانانی که برای امتحان ورودی دانشگاه‌ها آماده می‌شوند، از قلم نویسنده دریافت می‌کنیم. آنجا که می‌نویسد: «هرچند دنیز برای امتحانات دانشگاه وقت زیادی داشت، تلاش و تکاپویش شروع شده بود. سیستم آموزشی براساس رقابت دانش آموزان بنا شده بود و از این رو دنیز دانش آموز خیلی موفق به حساب نمی‌آمد. این سیستم گرچه کسی مثل پری را به درس خواندن زیاد تشویق می‌کرد، دانش آموزان پرانرژی و خلاق مثل دنیز را له می‌کرد.»

از دیگر اشارات نویسنده به حساسیت‌های عاطفی نوجوانان و بخصوص دختران نوجوان، در جایی از داستان است که پری در دوران دبیرستان، احساس نیاز به دعا و نیایش را درونش احساس می‌کند اما بدلیل مواجهه با جو نامناسبی که مساجد آن روزها در ترکیه برای دختران نوجوان ایجاد کرده بود و بدلیل محدودیت فضا و زمان برای حضور و استفاده از محیط مسجد برایشان قائل شده بودند، نمی‌تواند این نیاز خود را بدرستی پاسخ دهد که این موضوع نیز در بلاتکلیفی اعتقادی‌اش بی‌تأثیر نبوده است. در مسجدی که همراه چند نفر از همکلاسی‌هایش از دیدن لوسترها و تابلوهای خطاطی و معماری مسجد لذت می‌برد، مردی پرده‌ها را جلویشان کشید و نگاه سرزنش‌گر و درعین حال شهوانی به آنها انداخته و گفته بود: «دخترانی دبیرستانی مثل شما بهتر است نمازشان را در منزل بخوانند.» و وقتی پری اعتراض کرد که: «مگر اینجا خانه پروردگار نیست؟ در آن به روی همه باز است.» مرد

هشدار داده بود که مسجد برای مردها هم جای کافی ندارد و مردم در کوچه دعا می‌خوانند و باز تأکید کرده بود که برای دختر مدرسه‌ای‌ها جا نیست و پیش نماز مسجد هم باوجود دیدن این برخورد، سکوت کرده بود. همین طرز برخورد و برخوردهای مشابه دیگر باعث انزوای اعتقادی پری می‌شود و سردرگمی را هرچه بیشتر در او نهادینه می‌کند.

شافاک در طول داستان به موضوع زنانگی و حقوق زنان پرداخته است که این مسئله می‌تواند ریشه در فعالیتهای اجتماعی او و البته جنسیت نویسنده نیز داشته باشد. بعنوان مثال با وجود نفوذ غرب در ترکیه، باکرگی و پاک‌ی زن همچنان موضوعی حساس است که موجب برهم خوردن ازدواج برادر پری در عرض چند ساعت می‌شود و پری را درمورد اعتقادات سنتی کشورش بیشتر دچار آشفتگی می‌کند. در همین بخش از داستان دوگانگی شخصیت پری به خوبی به تصویر کشیده می‌شود، آنجا که خاطره عشق نوجوانی و عبور از خط قرمزهای خانوادگی‌اش را به یاد می‌آورد و با خود می‌اندیشد که اگر مادرش با آن همه تعصب و پدر با آن همه اعتمادش به دختر عزیزدردانه‌شان حقیقت سرکشی نهفته او را بدانند چه خواهد شد؟ همچنین به تفکر فمینیسم نیز اشاره دارد. به عنوان مثال قهرمان داستان، زنی با تحصیلات آکسفورد در ترکیه، کم و بیش در مقابل مردان ترکیه با دید سنتی به جایگاه زن به تصویر کشیده شده است. چه در جای جای کودکی و نوجوانی پری و چه در زمان عروسی برادرش و برخورد متکبران‌اش با جوانی که مدام او را تحت نظر داشته و موجب سلب آسایش پری شده بود. ضمناً طرح مستقیم حمایت از فمینیسم از زبان کارکتر مونا که زنی آمریکایی - مصری مسلمان و محجبه است بسیار جذاب است و خواننده را علاوه بر میخکوب کردن، علاقه مند به تحقیق درمورد فمینیسم زنان محجبه می‌کند. در جایی از داستان مونا درمورد دختران مشغول به تحصیل در آکسفورد چنین می‌گوید: «البته دختران اینجا موفق‌تر هستند، این را می‌دانستی؟ در نتایج امتحانات، تفاوت عظیم جنسیتی دیده می‌شود. شاگرد اول دانشکده آکسفورد یک زن است، اما به اندازه یک زن کولی مصری به فمینیسم نیاز دارد.» و وقتی پری از تناقض فمینیسم و حجاب متعجب شده و می‌پرسد: «تو هم فمینیست هستی؟» مونا پاسخ می‌دهد: «البته فمینیستی مسلمان... اگر کسانی فکر می‌کنند که این ممکن نیست، دیگر مشکل خودشان است.» موضع خودشان است. موضع خود شافاک در قبال مذهب و موضع ترکیه در برابر اتحادیه اروپا کاملاً آشکار است. او قبلاً در مصاحبه‌ای گفته بود که با توجه به فضای فرهنگی حاکم بر ترکیه، سعی در تشویق فردیت دارد. اختلاف نظرها و شکاف‌هایی ناگفته میان پری و مادرش در سراسر داستان مشهود است و از کودکی



تا حال حاضر ادامه پیدا می‌کند. به عنوان مثال در جایی از داستان که مادر پری از عروس جدیدش تعریف می‌کند و می‌گوید عروسمان فرشته است، می‌خوانیم: «در میان آن همه نیروی سیالی که از عروس تقدیر می‌کردند، در وجود مادرش انتقادهایی به وجود او قرار داشت. «عروسم» یعنی دارم به تو می‌گویم، تو بفهم دخترم! چون عروس سلما همانی بود که پری هیچ وقت به عنوان «فرزند ایده آل» به آن تبدیل نشد: دین دار، محافظه کار، مطیع و نرم خو.» پری این عدم پذیرش را به دلیل حادثه فوت برادر دوقلویش در اثر خفگی با آلو در چهارسالگی‌اش می‌دانست. برادر دوقلویش جلوی چشمش خفه شد و او زبانش بند آمده و نتوانسته بود مادر را به موقع صدا بزند و مادرش تا مدت‌های طولانی و از دید پری تا ابد نتوانسته بود او را ببخشد، خود پری هم همیشه ناملایمات خانوادگی‌شان را تقصیر خودش دانسته و نتوانسته بود خودش را ببخشد. چراکه بعد از آن اتفاق پدرش به الکل و مادرش به دین داری متعصب شده بودند. همان برادر فوت شده در بخش‌های مختلفی از داستان به صورت تصاویر سورئالی از بچه‌ای که فقط پری او را می‌دید، نمود می‌یابد و در مواقعی که پری انتظارش را ندارد در برابر چشمش ظاهر می‌شود و هرگز او را ترک نکرده است. آن تصویر اولین بار در زمانی از کودکی که مرد ناشناسی قصد داشت به بهانه نشان دادن بچه گربه‌ها او را فریفته و مورد تجاوز قرار دهد، ظاهر شده بود و از آن پس همیشه حکم ناجی و راهنمای پری را داشت. پدر آن را خرافه و توهم می‌دانست و مادر او را منسوب به طایفه‌ای از جن‌های خوش طینت می‌دانست و برای دور کردنش از پری به دعانویس متوسل شد که همین اعمال خرافی مادر و عقل مداری بی اندازه پدر سبب شد تا این راز همواره در سکوت ذهن پری ماندگار شود و باوجود اینکه همیشه او را حس می‌کرد، دیگر هرگز با کسی در مورد آن صحبت نکرد اما آن تصویر تکرار شونده را همیشه در کنارش حس می‌کرد و می‌دید و او را «بچه در مه» نام داده بود و در موقع خودکشی‌اش که مواجهه دیگر پری با مرگ بود، با او صحبت نیز کرده بود. جنبه‌های سورئالیستی دیگری هم حین روایت خوابها یا خیال‌های پری در داستان دیده می‌شود، مثل آب شدن پری و همسر اسکیموی خیالی‌اش در اثر عدم تحمل تناقضات دوروبرشان!

زندگی پری زمانیکه با «پروفسور آزور» کاریزماتیک اما بحث برانگیز ملاقات می‌کند، به طرز چشمگیری تغییر می‌یابد. پری عاشق می‌شود اما این عشق تنها یک پیچ غیرمنتظره در مسیر زندگی و سرگشتگی پری است و راز تاریکی را به همراه خواهد داشت که او باید سال‌های زیادی آن را با خود داشته باشد. او برای

یافتن پاسخ سؤالات خود در مورد وجود بهشت و جهنم یا حتی خدا، در سمینار پروفسور آزور با موضوع خدا شرکت کرده اما علاقه او به موضوعی که تدریس می‌شد تبدیل به نوعی شیفتگی نسبت به استادش شد. آزور صراحتاً دین را منکر می‌شود و معتقد است برای نزدیک شدن به خدا باید از راهی به جز مذهب وارد شد. علیرغم توصیه‌هایی که دیگران، بخصوص پسر دانشجویی به نام «تروی»، برای منصرف شدن پری از شرکت در مباحث آزور می‌کردند، پری به آزور اعتماد کرده و عاشق او شده بود و وقتی موضوع ارتباط خصوصی آزور با شیرین را از زبان تروی می‌شنود و شیرین هم او را تهدید می‌کند که در کارش دخالت نکند، احساس می‌کند آزور به او و اعتقادش خیانت کرده و دست به خودکشی با آوردوز می‌زند. پری عاشق آزور بود ولی از خودبرتربینی او متنفر بود. در طول داستان از اشاراتی به اشعار شعرای ایرانی چون حافظ و مولانا در باب ارزشمندی انسان استفاده شده و حتی عکسی از فروغ فرخزاد را روی دیوار اتاق شیرین می‌بینیم. گرچه پایان داستان کمی ناگهانی به نظر می‌رسد و نوعی حسرت اضافی را برای مخاطب به جای می‌گذارد، اما می‌توان اینطور در نظر گرفت که چیزی بیشتر از تصمیمی که پری با خودخواهی گرفت، نداشت. او بعد از نجات از خودکشی، از روی حسادت در مقام رفع اتهام از آزور که متهم به رابطه پنهانی با دانشجویش (پری) شده بود، برنیامد و ترک تحصیل را که نوعی فرار از موقعیت بود، انتخاب کرد و موجب تخریب وجهه استادش و ناراحتی دوست صمیمی‌اش شیرین شد. گرچه آزور پیش‌تر از پری خواسته بود تا تحت هیچ شرایطی از او عذرخواهی نکند و در پایان داستان این خواسته، مربوط به احساس گناه و مقصر دانستن خود نسبت به خودکشی همسر سابقش نشان داده می‌شود. آزور بعد از چهارده سال در پاسخ به توضیحات پری در مورد ترک آکسفورد، به وجود سه حسی که برتراند راسل در وجود انسان شناخته بود، اشاره می‌کند: «حسرت عشق، جستجوی علم و قدرت تحمل کردن غم و غصه دیگران بر دوش خودش.»

تصویر شفافک از دین، دارای عمق قابل تأملی است و نوعی دین یا هیچ دینی را به طور مطلق انتخاب نمی‌کند. بلکه از «قدرت» سخن می‌گوید که از صفات ضمنی دین است. در پایان کتاب او ایده دین را به زیبایی در ذهن مخاطب حک می‌کند:

«اتم‌ها در جای خود نمی‌ایستادند و مدام در حال حرکت بودند. شکل زندگی دایره وار بود و در دایره، هر نقطه‌ای با مرکز فاصله‌ای مساوی دارد. خواه به این مرکز اسم خدا بدهی، خواه عشق و خواه هر چیز متفاوت دیگر.» ■





گذشته به کشف حقیقت می‌رسد. آنچه مانند خوره سالها جسم و روح و روان لیورا را بیمار کرده و باعث شده او مانند مادام پوارومدام با روحیه‌ای کنجکاو و کارآگاهانه، شکاک و مشاهده‌گری دقیق باشد، خیانت پدر و ترک خانواده است. این تجربه تلخ که بارها در رمان از آن یاد می‌شود عاملی است که باعث می‌شود لیورا با کنجکاوای در آدم‌هایی که با آنها زندگی شده‌اش را گذرانده نفوذ کند، در آنها تکثیر شود و همه را جزئی از وجود تکه تکه شده خودش بداند، به طوری که وقتی در زمان حال و فعلی اش زندگی می‌کند همه رفتارهایش ناخودآگاه تکرار این زندگی شده‌اش باشد؛ از میل به خودکشی گرفته که او را به روایت لیاچل می‌رساند تا احساس خیانت از طرف کیان که تداعی

خیانت پدر به خانواده و مادرش می‌شود و ترک پدر توسط تامارا و یا جبران تلافی که مادر به رفتار پدر نشان داد و....

لیورا با وسواس زیاد دوران کودکی، عشق‌ها و دلدادگی‌ها، آرزوها و حسرت‌ها و تجربیات و مشاهدات خود را با جزئیات کامل پیش چشم می‌آورد، البته بر اساس ادراک خودش، و با موشکافی و توانایی بی‌مانند حالت‌ها و وضعیت روحی و احساسی که از این مشاهدات و تجربیات دارد و تأثیری که بر او گذاشته و ذهن و روحش را گرفتار کرده بیان می‌کند و در همه حال مخاطب را با ترس‌هایش، هیجاناتش و دلدادگی‌هایش متأثر می‌سازد.

رمان لیورا روایت سر راست و زمان بندی شده‌ای نیست و زمان و مکان در سیالیت به سر می‌برد. کافی است بویی، رنگی، کوچهای، صدایی، حس عمیق تنهایی و یا..... بارها و بارها و بارها او را پرت کند به ناخودآگاه تا به نپاوند برود و سراز میدان کلیمیان در بیابان واز آنجا به تهران و در حال پخش اعلامیه باشد، یا در حال دلدادگی با کیان باشد، یا دستش میان جیب‌های برادرش یوسف بدنبال شکلات، یا در خانه لیا چل باشد و ناظر حلق آویز شدنش و یا در لوس آنجلس به فکر خودکشی

نویسنده از زمان و مکان سواری می‌گیرد تا خرده روایت‌های زندگی شخصیت‌هایش را بگوید تا در نهایت خودش را گفته باشد؛ او در این سیالیت شناور میان واقعیت، رؤیا و خیال، منطق خود را در تمام طول ۴۰۰ صفحه حفظ می‌کند به طوری که خواننده دچار سردرگمی نمی‌شود. تکنیک خانم صدیقیم برای روایت کم نظیر و بسیار استادانه است، به طوری که در این سریدن به زمان

بی شک می‌توان "لیورا" را "زمان از دست رفته" ایرانی دانست. رانش‌ها، کنش‌ها، آرزوها و امیال اگر برآورده نشوند از بین نمی‌روند بلکه در فرایند "فراموشی" تنها از سطح خود آگاهی زایل می‌شوند و در همان حال در اشکالی دگرگونه و ناشناخته به اعماق ناخود آگاه فرو می‌روند. خاطره با یاد آوری در وقتی مناسب ذخیره‌های روحی را از اعماق ناخودآگاه به سطح می‌آورد و با نمایش آنها شخص را می‌آزارد یا به او لذت می‌دهد.

در رمان لیورا نویسنده از ابزار تداعی به عنوان ابزاری برای احضار خاطرات فراموش شده و کشاندن آن‌ها به بیرون بارها و بارها استفاده کرده است. تداعی، ابزاری برای بیدار کردن یک خاطره خفته است که از طریق آن نویسنده

در تمام طول رمان زنجیره‌ای از خاطرات فراموش شده را به مرور به روایتی خواندنی تبدیل می‌کند. اما رمان لیورا بیان صرف خاطرات نیست؛ لیورا کشف حقیقت زندگی در میان خاطراتی است که گرد زمان بر آن نشسته است و در واقع نویسنده در پشت راوی به دنبال کانونی کردن "معنای دوباره به زندگی بخشیدن است"؛ راوی گرچه از کودکی، نوجوانی، سیاست، باورها و خرافات مذهبی و.... می‌گوید اما هیچ کدام کانون رمان نیستند بلکه خرده روایت‌هایی هستند که نویسنده یک به یک با تداعی آنها را بیرون می‌کشد و احضارشان می‌کند و کنار هم می‌چیند تا تصویری که او از جهانش، در ذهن و اندیشه ساخته و بر زندگی اکنونش سایه انداخته را مجدداً تشکیل دهد و بازسازی کند؛ در این بازسازی از آنجا که خاطرات در طول زمان محو و کم‌رنگ شده‌اند، ظرفیت این را دارند که به گونه دیگری پرداخت شوند و راوی با قبول مجدد آنها به رهایی برسد و از دل آنها زندگی شده‌اش را باز سازی کند. لیورا میان پارک روی صندلی نشسته است و در خصوص ترین حالت شخصی، باد پاییزی بوی رازیانه را که خاطرات نپاوند و تهران میان آن سنگینی می‌کند با خود می‌آورد و مشامش را می‌نوازد؛ خاطراتی که زندگی اجتماعی، سیاسی، عشق‌ها، دردها، نفرت‌ها و شوق‌ها را با خود دارد و راوی با یاد آوری ناخواسته و خودانگیخته فراموش شده‌ها، احساس ترس و لذت را نه تنها در خود تکرار و به خواننده منتقل می‌کند، بلکه باعث می‌شود که خواننده نیز خودش را بخواند. لیورا به همسرش کیان مشکوک است؛ او چرایی این رفتار را در خودش می‌کاود و با باز آفرینی

در رمان لیورا نویسنده از ابزار تداعی به عنوان ابزاری برای احضار خاطرات فراموش شده و کشاندن آن‌ها به بیرون بارها و بارها استفاده کرده است.

و مکان‌های متفاوت نه تنها خواننده دچار مشکل نمی‌شود، بلکه حظ ولذتی وافر در آن نهفته است.

خانم صدیقیم برای لیورای آسیب دیده تمام گم شدگان و رفتگانش را بیرون می‌کشد و با بیرون آوردن آنها و چسباندن پازل‌ها وجود تکه تکه و متکثر شده‌اش را می‌بیند؛ وجودی که هستی‌اش جدای از آدم‌های زندگی شده‌اش نیست؛ این وجود به وجود پدر خیانت‌کارش گره خورده است و حتی همانطور که در بخش‌های پایانی داستان آمده می‌بینیم که وجود پدر نیز در همان شخصیت‌ها تکثر شده است: مادر بزرگ، مادر، یوسف، ادنا، تامارو....

او با دیدن همایون در کنفراسی در لوس آنجلس و دیدن تاماردرد نیویورک و خیال دیدن یوسف در قبرستان و... به نوعی با بازنمایی آنها چه در تداعی و چه در واقع به رهایی می‌رسد، پدر را می‌بخشد و وقتی نفرت از او دور می‌شود و انس و دوستی جای آن را می‌گیرد دوباره متولد می‌شود و راه برای پذیرش عشق مجدد کیان باز می‌شود. در واقع نویسنده جوهر معنای زندگی خود را در نوشتن زندگی شده‌اش دیده است؛ در نوشتن پدر خیانت‌کاری که مانند خوره به جانش افتاده و در عین اینکه از او نفرت داشته اما با حس غریب و نامفهومی به او انس هم داشته. وجود چنین پدری باعث می‌شود که کنجکاوانه و کارآگاهانه در همه نفوذ کند، در مادر بزرگ، لیاچل، تامار، ادنا و مادر ویوسف و کیان و همایون و...، باعث می‌شود تا با بصیرتی عمیق اطرافش را بنگرد و مشاهداتش تا عمق جاننش نفوذ کند تا این آدمها و رویدادهای زندگی‌شان بشوند خود او و در خود تکرارشان کند؛ پدر را و عملکردش را، زیرزمین مادر بزرگ و غسلخانه را، تامار را، معلمی که دوستش داشت را و... لیورا

همه جا هست، کنجکاو و پراز ترس و اضطراب و با احساس نایمی، تا این گذشته تمام زندگی حال او را تسخیر کند، چراکه زمان و مکان هر دو ردپایی عمیق و نیرومند بر تمام آدمها برجای می‌گذارد و خانم صدیقیم به خوبی از بیان این مهم برآمده است. در این رمان گرد زمان بر همه چیز نشسته است؛ بر میدان کلیمیان و آدمهایش، بر زیرزمین و خانه پدری، بر انقلاب و جنبش‌ها، بر رویدادها و شخصیت‌های داستان و در نهایت چیزی جز فراموشی، سرطان، مرگ، گم شدن و خودکشی باقی نمانده است و همه چیز هیچ شده است و او که باقی مانده است جز بساختن این گذشته و بخشش راهی ندارد.

پیش از این در داستان "بیست حلقه مو" از مجموعه داستان "من زنی انگلیسی بوده‌ام" می‌توان رگه‌هایی از همین خاطرات و دستمایه رمان لیورا را دید. اما مشخص است که نویسنده به گستره بیشتری نیاز دارد برای بیان احساسی که در ذهنش حک شده است تا روح سرکشش در فضای بیشتری آزادانه بال بگشاید که بی شک در رمان لیورا این خواسته محقق شده است.

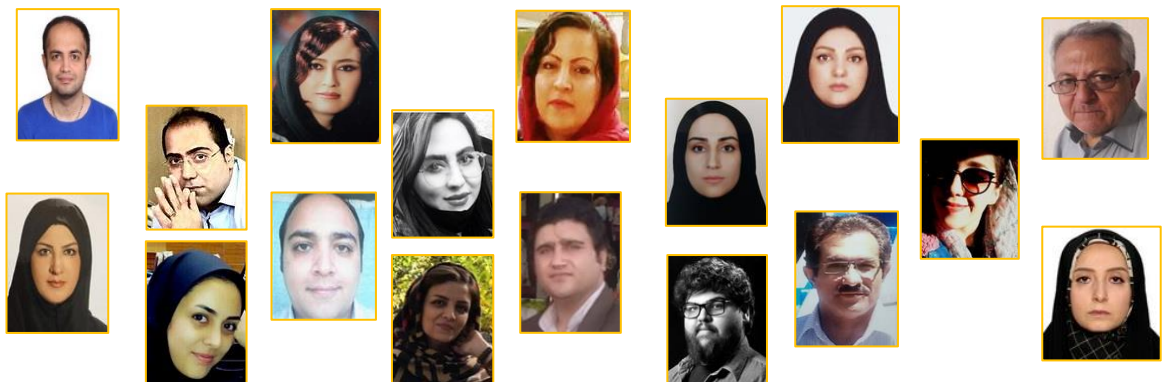
تبدیل دردها ورنجها به هنر و بیرونی کردن آن تورا قوی‌تر می‌کند. در رمان لیورا نویسنده، راوی را با با بویی و صدایی به کوچهای و مکانی و شهری می‌کشاند و بعد درباره آن چندین صفحه صحبت می‌کند و بازاز آنجا به جای وزمان دیگری می‌رود و هنوز لذت این تمام نشده تورا با بعدی سرشار می‌کند و این زنجیره جذاب و فریبنده تا قبرستان و تولد دیگر ادامه می‌یابد. لیورا نه خودکشی می‌کند و نه خیانت و نه طلاق بلکه یاد می‌گیرد چگونه زندگی را معنا کند، بپذیرد و چگونه پنجره‌ای را به روی جهان بگشاید.

بی شک می‌توان "لیورا" را "زمان از دست رفته" ایرانی دانست. ■



داستان

- داستان «ایوب»: (عبدالله الداعی)
- داستان «بی‌نام»: (شهلای مستجابی)
- داستان «اهل هوا»: (عباس زال‌زاده)
- داستان «پهلوان»: (جلال ملک‌شاهی)
- داستان «گذشته»: (الله عموبیگی)
- داستان «پروانگی»: (بهن عباس‌زاده)
- داستان «شیرکوه»: (فرشاد دونوریان)
- داستان «دانشمند»: (مهدی عبدالله‌پور)
- داستان «تنقلات نامرد»: (یوکابد جامی)
- داستان: «در قرنطینه»: (فاطمه حیدری)
- داستان «شعرها در باد»: (مهری عموبیگی)
- داستان «اون بیرون چه خبره؟»: (آزاده سوری)
- داستان «جذبه‌های خاک»: (مسیب پیرنرسی)
- قصه «آهو خانم و شکارچی»: (مرجان بابامحمدی)
- داستان «ناهار چی درست کنم؟»: (زینت مهدی‌زاده)
- داستان «دادگاهی به شکل طلا فروشی»: (فاطمه رحمانی)
- داستان «مرگ موش برای شرلوک هولمز»: (آزاده جمشیدپور)
- داستان «پانی و پنی و خانم جوجه تیغی»: (مریم قمری بزرگی)
- داستان «آن زمان که صدایت کردم»: (سپیده گل‌تراش‌نژاد)
- داستان «کاش یلدای، یلدای من به سر شود»: (نرگس جودکی)





خوردن همان دو دانه شیرینی آنقدر زمان برد که اگر قطعاً تشرهای پدر میان لذت‌مان راه نمی‌یافت، سر و ته قضیه را به این زودی هم نمی‌آوردیم. دیگر داشت باورمان می‌شد عمر لذت بردن از شیرینی‌های خانگی مادر تمام شده و بایستی خود را برای رفتن به خانه تیمورخان، همسایه دو کوچه پایین‌تر آماده کنیم. مادر همچون حاضر شدن قبل از هر مهمانی دیگری، ما را روانه حیاط کرد و از آب داخل حوض که چند ماهی قرمز کوچک هم درونش شناور بود، صورتان را با همان وسواس همیشگی شست. سپس به اتاق مهمان خانه رفتیم و منتظر ماندیم تا مادر پیراهن‌های نخی زیبایی که چندین هفته قبل با دستان مهربانش کوک زده بود را تمان کند و به یاری شانه و آب قند، شکلی زیبا به موهایمان هدیه دهد.

حاضر شدنمان نیم ساعتی زمان برد اما نتیجه کار بهتر از هر وقت دیگری به نظر می‌آمد. ۴ دختر قد و نیم قد، دست در دست یکدیگر، به سمت خانه تیمورخان قدم درون کوچه گذاشتیم. هوا، طراوت و تازگی بهار را در آغوش داشت و شکوفه‌های رنگی و سرزنده، روی شاخه درختان به چشم می‌خوردند. باد نوپای بهاری اندام درختچه‌ها را به رقص درآورده بود و منظره‌ای رؤیایی را به تصویر می‌کشید. تمام مسیر تا رسیدن به مقصد، من و طاهره زیر لب یک صدا می‌خواندیم «عمو نوروزه، سالی یه روزه» و در دل از خدا می‌خواستیم تا واقعیت مهمانی، همچون تصوراتمان برای تنقلا مختلف و خوش طعم باشد. تیمورخان با صورتی سرخ، چشمانی گرد و ریز و ابروهایی در هم گره خورده که زیر چین و چروکهای کهنه پیشانی‌اش جا خشک کرده بودند، در را به رویمان باز کرد و خوشامد گفت. اول از همه پدر را به آغوش کشید و بعد پیشانی تک تکمان را بوسید و ما پشت سر پدر و مادر، با هل دادن همدیگر و خنده‌های ریز، وارد حیاط شدیم. همسر تیمورخان نیز، چادر به سر میان چارچوب اتاق با قد دیلاق و اندام نحیفش ایستاده بود و با لبخندی مصنوعی و کمرنگ ما را به آغوش کشید و با لبهای خیسش گونه‌هایمان را بوسید.

صدای ساز و دهل که از رادیو آبی رنگ پدر به گو شمان خورد، همه ما از شدت شادی و نو شدن سال به هوا پریدیم. گوینده رادیو با صدایی زمخت و بی انرژی اعلام کرد «سال ۱۳۴۸ مبارک. مردم تربت جام ۱۰ سال نو مبارک. سالی پرخیر و برکت برای شما عزیزان آرزومندم. ایام به کام» مادر پیچ رادیو را چرخاند و صدای گوینده را تقریباً به صفر رساند. بعد از آن، با یک سینی شربت بهار نارنج و گلاب به اتاق مهمان خانه آمد و ما را برای جمع شدن کنار همدیگر فراخواند.

نوشیدن شربت‌ها که تمام شد، من و معصومه و طاهره و زهره زیر طاقچه جا خشک کردیم و بی صبرانه انتظار شیرینی‌های زبان مادر را کشیدیم.

ما بچه‌ها لی لی کنان و آواز خوان، خود را به اتاق رساندیم و به مناسبت نو شدن سال، همدیگر را به آغوش کشیدیم و سال جدید را تبریک گفتیم. پدر قرآن را از روی طاقچه برداشت و به رسم همیشگی دور او نشستیم و منتظر ماندیم تا آتایی از قرآن را تلاوت کند. قا سم، سینی شربت را از مادر گرفت و به هر کداممان لیوانی کوچک از شربت‌های خوش عطر داد و بی هیچ وقفه‌ای تمام محتویات داخل لیوان‌ها را سر کشیدیم.

نوشیدن شربت‌ها که تمام شد، من و معصومه و طاهره و زهره زیر طاقچه جا خشک کردیم و بی صبرانه انتظار شیرینی‌های زبان مادر را کشیدیم. پدر نگاهی از سر تأیید به هر ۴ نفرمان انداخت و با صدایی نسبتاً بلند شروع به تلاوت قرآن کرد. دقایق یکی پس از دیگری می‌گذشتند و ما در سکوت به آیات آشنای قرآن گوش می‌دادیم و نگاهمان را به در اتاق دوخته بودیم تا مادر بدون وقت‌گشی به اتاق برود و از داخل کمد، شیرینی‌ها را بیرون بیاورد و چشممان را به جمالشان روشن کند.

به محض تمام شدن تلاوت قرآن، از سر و کول یکدیگر بالا رفتیم و شروع کردیم به درگوشی صحبت کردن و با انگشت، کمد داخل اتاق را نشان یکدیگر دادن و ریز و نخودی خندیدن. مادر، خیالش که از پایان یافتن قرآن راحت شد، دست به کمر، از روی زمین برخاست و به سمت اتاق راهی شد. مقابل کمد پا سست کرد و بشقاب کوچکی از شیرینی‌های ریز و خوشمزه را برداشت و از پدر خواست تا تنها دو دانه شیرینی، یکی زبان و دیگری کشمش میان مشت هر کداممان بگذارد و اولین کسی باشد که در سال نو دهانمان را شیرین می‌کند.

تربت جام^{۱۰} یکی از شهرستانهای استان خراسان رضوی

صحبت میان پدر و تیمورخان و مادر و شهناز خانم گل انداخته بود و ما را لحظه به لحظه بی قرارتر می کرد. مثل کرم خاکی کنار یکدیگر وول می خوردیم و دهانمان با تصور خوراکی های خوش طعم آب افتاده بود. با صدایی آهسته به زهره گفتم «به نظرت کی اون پارچه قرمزه رو از روی خوراکی ها برمیدارن؟» زهره نگاهی به شهناز خانم انداخت و با صدای بلند گفت «من خیلی گشمنه مامان» و زد زیر خنده. مادر حاج و واج نگاهمان کرد و گوشه لب گزید. شهناز خانم اما برخلاف بیشتر اوقات، به زهره لبخند زد و پارچه قرمز روی خوراکی ها را کنار زد و چشمان را به دیدن تنقلاات رنگانگ روشن کرد. با دستهای مشت کرده به پهلوی همدیگر سقلمه می زدیم و دهانمان را مزه می کردیم. کاسه های رنگی نشسته در یک امتداد، قیصی، کشک های شور تازه، کشمش های سبزه چاق، تخمه های کدو، هندوانه و آفتابگردان، نقل و خرماي خشک و شیرینی زبان و مشهدی هوش از سرمان برده بودند.

شهناز خانم که متوجه انتظارمان شده بود، شروع به تعارف کردن تنقلاات کرد و با آغاز پذیرایی، همه ما به غیر از قاسم و پدر و مادر، گویی از بند رها شده باشیم، بی هیچ حجب و حیایی، از درون کاسه ها، به اندازه گنجایش مشت هایمان بشقاب هایمان را رنگین می کردیم.

لحظاات با شادی و شوری خاص که به یقین تکرارشان برایمان تا سال دیگر اتفاق نمی افتاد، به سرعت عبور می کردند. همگی در آن لحظاات زیبا، نهایت سعیمان را می کردیم تا طعم تنقلاات و خشکبار را به خوبی در ذهنمان به خاطر بسپاریم. من اما متفاوت از دیگر خواهرها و بردارهایم، لذتی بی اندازه می بردم و نگاهم را سمت آلوها، تخمه ها و کشک و نقل ها و شیرینی های درون بشقابم دوخته بودم و سعی می کردم عمر مزه ها زیر زبانم طولانی تر شوند. فکر اینکه چنین لحظاات شیرین و خوش طعمی شاید تا مدتها سراغم نیاید، مرا وا داشت تا برای رسیدن به خواسته ام، دست به کاری بزنم که عاقبت تلخی داشت.

جانم برایتان بگویم، قضیه از این قرار بود که با هر بار برداشتن تنقلاات و خشکبار، دانه ای دیگر را بدون آنکه کسی متوجه شود، درون دامنم پنهان می کردم و طوری وانمود می کردم که گویی اتفاقی رخ نداده.

نیم ساعتی از حضورمان در خانه تیمورخان می گذشت و همگی مشغول تخمه شکستن و نقل مکیدن بودند. من اما، دامنم از تنقلاات و خشکبار احساس سنگینی می کرد و ترس برم داشته بود تا کسی از این ماجرا بویی ببرد. پدر و مادر و تیمورخان گرم

گفتگو با یکدیگر بودند و خواهرهایم گاه میان صحبت هایشان پابرهنه وارد می شدند. بحث میانشان آنقدر جذاب به نظر آمد که من نیز بعد از گذشت چند دقیقه، حواسم را به کلی سمت گفتگویشان راهی کردم و متاسفانه اتفاقی که نباید رخ داد.

ساعت ۱ ظهر را نشان می داد و پدر خسته از صحبت کردن، به مادر فهماند که وقت رفتن فرا رسیده. مادر، نقلی خرد به دهان گذاشت و دست به زانو، از جا برخاست. به دنبال آن، تعارف های تیمورخان و شهناز خانم برای ماندنمان به میان آمد. در نهایت با گفتن «بیشتر از این زحمت نمی دیم و انشالله در فرصتهای بعدی مزاحم میشیم و سال خوبی داشته باشیم» از اتاق مهمان خانه بیرون رفتند. من اما، با نگاهی حسرت بار به تنقلااتی که از خوردنشان سیر نشده بودم، کشکی کوچک توی م شتم پنهان کردم و از جا برخاستم. اما چشم تان روز بد نبیند. از جا برخاستم همانا و ریختن تمامی تنقلاات و خشکبارهای پنهان داخل پیراهنم روی زمین همانا.

در یک چشم بر هم زدن، تمامی نقل ها و کشک ها و آلو خشک های چاق و درشت و تخمه های کدو و هندوانه، فارغ از کشتن آبرویم پخش زمین شدند و نگاه همگی روی من ثابت ماند. از شدت خجالت سرخ شدم و تمام امیدم

بی هیچ حجب و حیایی، از درون کاسه ها، به اندازه گنجایش مشت هایمان بشقاب هایمان را رنگین می کردیم.

در یک لحظه به یاس تبدیل شد و دلم شکست. دنیا روی سرم خراب شد و غمی بزرگ وجودم را فرا گرفت. دانه های اشک، پشت سرهم پهنای صورتم را طی می کردند و زیر چانه لرزانم، همدیگر را به آغوش می کشیدند.

آن لحظه کسی چیزی نگفت. حتی وقتی در مسیر رسیدن به خانه هم بودیم باز هم کسی حرفی نزد اما به محض رسیدن به حیاط، پدر کنار در ایستاد و همگی که داخل خانه رفتند، دستم را گرفت و توی چشمهایم زل زد. از شدت ترس، دستهایم یخ کرده بود و دهانم خشک شده بود. من من کنان تا آدم حرفی بزنم و علتی را برای توجیح کارم به زبان بیاورم، مرا به آغوش کشید و گفت «من می فهمم چرا امروز اون کارو انجام دادی. نگران نباش چون اتفاقی نیفتاده و کسی درباره تو فکر بدی نکرده. همه می دونن بچه ها تنقلاات خیلی دوست دارن. تو هم امروز اونارو برداشته بودی تا بعداً با خواهرات بخوری. می خوام بهت خوش خبری بدم که امروز عصر می ریم مغازه حسنی و یه کم از شکلااتها و کشکهایی که تو خونه تیمورخانم بود رو می خریم. میتونی بری این خبرو به خواهراتم بگی. حالا برو تو خونه که هوا خنک شده. سرما می خوری» و پیشانی ام را بوسید و مرا به آغوش کشید. ■





اصرار و پافشاری بچه‌ها سرانجام به بار نشست و ایوب بالاخره موفق شد که از روی پاره آجر بپرد. نزدیک که شدم به خاطر این موفقیت همه برایش کف می‌زدند. خودش هم برای خودش دست می‌زد. مثل این بود که قلّه دماوند را فتح کرده باشد. به این ترتیب آرزوی بچه‌ها به ثمر نشست و پریدن از روی پاره آجر شدنی شد. ایوب در دو حالت دهانش باز و بسته می‌شد. یکی زمانی که خوشحال بود، یکی هم زمانی که عصبانی می‌شد ولی در هر دو حالت متوجه حرفهایی که از دهانش بیرون می‌آمد، نمی‌شدی. گاهی با باز و بسته کردن دهان بوی تند عرق به مشام می‌رسید و دندان‌هایی کثیف و سیاه او که به زردی می‌زد، نمایان می‌شد. ریش بلندی داشت که هرز گاهی سلمونی‌های کنار خیابان چهار پایه‌ای می‌گذاشتند و موهای سر و صورت او را از ته می‌زدند تا مدت زیادی برای بلند شدن زمان ببرد. برای نظافت از حمام "حاج رجب علی" مرحوم استفاده می‌کرد.

در مخروبه‌ای زندگی می‌کرد که قبلاً مسکونی و متعلق به "زندیه‌ها" بود. تمام ملک تخریب و فقط یک اتاق سالم باقی مانده بود که ایوب روزها و شبها را در آنجا سپری می‌کرد. با ورود به خانه درب شکسته‌ای را در مدخل ورودی می‌گذاشت و هنگام خروج از خانه مجدداً درب شکسته را در جای خود قرار می‌داد.

خیلی علاقه مند بودم که بدانم گذشته ایوب چگونه بوده است. به همین منظور آن روز گرم تابستان که پدرم زیر پنکه نشسته بود و حسابی خنک شده بود و استراحت می‌کرد، فرصت را غنیمت دانستم و به سراغش رفتم و از او خواستم که گذشته ایوب را برایم بیان کند. پدرم پذیرفت و گفت: "ایوب دیروز و امروزش بسیار متفاوت بوده است. آدمی مثل او که این روزها درمانده و بینوا نشان می‌دهد، دیروز بدی نداشته است. ایوب معرکه گیر بود. بسیار قبرات و سر حال و درآمد خوبی هم داشت. او هر روز در یک محله شهر معرکه به پا می‌کرد و در این فن شهره شهر شده بود. نامش بر سر زبان‌ها افتاده بود. مردم هر روز می‌پرسیدند: "پهلوان ایوب امروز در کدام محله بساطش را پهن می‌کند؟" هر چند مردم بارها و بارها کارهای خارق العاده دیده بودند ولی همچنان برایشان تازگی داشت. کارهای عجیب او مرد و زن و کودک را حیرت زده می‌کرد. پاره کردن زنجیر و پرتاب وزنه‌های سیاه رنگ و تویی شکل و بسیار سنگین به هوا و اصابت آن به بازوهایش که کار بس خطرناکی بود ولی ایوب توانمندی این کار را داشت و به خوبی از پس این مهارت‌ها بر می‌آمد. این مهم بود که وزنه به کجا برخورد می‌کرد چون در غیر این صورت اگر به سرش برخورد می‌کرد، او را از پای در می‌آورد. گاهی در حین اجرای برنامه بودند کسانی که ادعا می‌کردند که بلند کردن وزنه کار دشواری نیست. ایوب آنان را که مدعی بودند به وسط میدان دعوت می‌کرد و

در باورم نمی‌گنجید که توان این کار را ندارد و آلا پریدن از روی پاره آجر کار دشواری نبود. بازیچه خوبی برای بچه‌ها شده بود. وقتی بچه‌ها دوره‌اش می‌کردند، از او می‌خواستند که از روی پاره آجر بپرد. در قبال این کار مبلغ ناچیزی به او می‌دادند و گاهی هم نمی‌دادند. ایوب دورخیز می‌کرد تا پرش را انجام دهد ولی با تمام دقتی که از خودش نشان می‌داد، درست روی پاره آجر فرود می‌آمد. این کار او را بالاخره یک روز به چشم دیدم و باورم شد. ایوب اغلب اوقات مست بود. از کجا و چگونه مشروب تهیه می‌کرد، کسی به درستی نمی‌دانست. راه که می‌رفت تلو تلو می‌خورد و گاهی هم تعادلش به هم می‌خورد. چرا که دست خودش نبود. نگاهت که می‌کرد، چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زد. چاق و تپل بود. کله گرد و بزرگی داشت. شلوار که می‌پوشید به زحمت به ساق پایش می‌رسید و گاهی هم اصلاً نمی‌رسید. فقط دور سرش مو داشت و بقیه سرش طاس بود. کتی که می‌پوشید به سختی به کمرش می‌رسید. زیر بغل‌های کتش جر خورده بود و اینقدر برایش تنگ بود که دکمه نمی‌شد. ریش بلندی داشت که همیشه کثیف بود. ابروهای به هم پیوسته‌ای داشت. درست نمی‌توانست حرف بزند. بعضی اوقات دهانش باز و بسته می‌شد ولی معلوم نبود که چه می‌گوید. آهسته حرکت می‌کرد. دست و پایش می‌لرزید. این عدم تعادل اختلالی بود که در سرش وجود داشت که بی گمان ناشی از مشروبی بود که می‌خورد. زمانی که کمی هوشیار بود، با او که حرف می‌زدی مطالب گفته شده را زود می‌گرفت و درک می‌کرد ولی پس از لحظاتی کل آموخته‌ها را فراموش می‌کرد. از هر محله‌ای که عبور می‌کرد، بچه‌ها در کمین می‌نشستند و سنگ‌ها را به دست می‌گرفتند و آماده پرتاب می‌شدند. در یک لحظه باران سنگ بر سر و صورتش فرود می‌آمد. گاهی صورتش مجروح می‌شد. تنها کاری که می‌کرد، هر دو دستش را روی صورتش قرار می‌داد تا از اصابت سنگ به قسمت‌های حساس سر و صورت در امان بماند. بچه‌ها به محض دیدن ایوب، دم می‌گرفتند و می‌گفتند: "ایوب دیوونه خیلی خله، ایوب دیوونه خیلی خله." جالب این که به او سنگ می‌زدند ولی فرار نمی‌کردند چون می‌دانستند که او قادر به دنبال کردن آنها نیست. فقط گاهی عصبانی می‌شد و دهانش باز و بسته می‌شد. اغلب رهگذران و مغازه داران بچه‌ها را از آزار و اذیت او بر حذر می‌داشتند. کسانی را که به او کمک می‌کردند خوب می‌شناخت. اصلاً دست‌گدایی به سمت کسی دراز نمی‌کرد. کسبه شهر آیام عید که فرا می‌رسید، به اندازه وسع و بضاعتشان رخت و لباس او را تأمین می‌کردند. کمک آنها صرفاً در آیام عید نبود و در طول سال هم ادامه پیدا می‌کرد. خورد و خوراک او را هم چند مغازه خاص بر عهده گرفته بودند.



از آن‌ها می‌خواست که تنها یک وزنه را دو نفره از دسته هلالی شکل گرفته و از زمین بلند کنند. هر دو با تمام نیرو و توانی که داشتند حتی نمی‌توانستند تکانی به وزنه بدهد چه رسد به اینکه آن را از روی زمین بردارند و سرانجام به ناتوانی خود اذعان می‌کردند.

پدر ادامه داد: "از کارهای جذاب دیگر او برداشتن وزنه با دندان بود. ابتدا تسمه‌ای محکم به دسته وزنه می‌بست و سپس پارچه‌ای را در دهان می‌گذاشت و وزنه‌ای را که دو نفر قادر به بلند کردن آن نبودند، آیوب از روی زمین درجا بلند می‌کرد و پس از چند ثانیه وزنه را رها می‌کرد و مورد تشویق حضار قرار می‌گرفت. در ابتدای نمایش دستمالی را روی زمین پهن می‌کرد و از مردم می‌خواست در صورت تمایل کمک مالی کنند. اصلاً اجباری برای کمک به او در کار نبود و اگر کسی هم کمک نمی‌کرد، خم به ابرو نمی‌آورد و ناراحت نمی‌شد ولی انصافاً مردم شرمندانش نمی‌کردند و او هم در پایان دستمال را جمع می‌کرد و گره می‌زد و راضی به نظر می‌رسید."

پدر کمی جا به جا شد و گفت: "آیوب به معنی واقعی مرد بود. خصلت مردانگی و جوانمردی در ذاتش بود. منش پهلوانی داشت. به تمام مردم چه کوچک و چه بزرگ احترام می‌گذاشت. نسبت به همه تواضع و فروتنی داشت و به قدرتش مغرور نبود. از هر کوی و برزنی که عبور می‌کرد، به پاس همین خاکی بودن مردم هم به او احترام می‌گذاشتند."

پدر نفسی تازه کرد و ادامه داد: "نایب خان، معرکه گیر و آهنگر به نام به نوعی استاد تمام معرکه گیرها و آهنگران شهر بود. ته مرام و معرفت و رفاقت و فتوت بود. قد بلندی داشت، بسیار قوی هیکل و تنومند بود. بازوان پر توان، سینه ستبر و شانه‌های پهنی داشت. کسی که با پتک و سندان سر کار داشته باشد، آب دیده و با صلابت می‌شود. او در شهر مریدان بسیاری داشت. آیوب یکی از مریدان او بود. زمانی که پدر و مادر آیوب به یک باره او را در همان نوجوانی در شهر رها کردند و رفتند و دیگر کسی از آنها هرگز اطلاعی نیافت، نایب خان آیوب را تحت حمایت خود قرار داد و به

مرور حرفه آهنگری و معرکه گیری را هم به او یاد داد به طوری که در معرکه گیری بسیار نامی شد. آیوب ۲۰ سال نزد نایب خان بود. بعد از مرگ نایب آهنگری را کنار گذاشت و به معرکه گیری روی آورد. با این کار در شهر برو بیایی کسب کرد. این کار او ادامه پیدا کرد تا اینکه این اواخر ماموران به او اجازه نمایش نمی‌دادند و ناگهان می‌ریختند و بساط او را بر هم می‌زدند و وسایل او را با خود می‌بردند و اجازه برنامه به او نمی‌دادند. به تدریج معرکه گیری را کنار گذاشت و دوباره روی به آهنگری آورد. رفته رفته کار آهنگری و معرکه گیری را رها کرد. از همان روزی که کار پهلوانی را کنار گذاشت، به مشروب پناه برد. قدرت بدنی و قوای جسمانی او رو به تحلیل رفت. آن هیکل تنومند آب شد و او را به مردی تبدیل کرد که روی زمین صاف هم نمی‌توانست حرکت کند. پاهایش توان رفتن به جلو را نداشت. مردی که با صلابت راه می‌رفت اکنون از روی پاره آجر به زحمت می‌پرد.

همان کسانی که در معرکه گیری او را به شدت مورد تشویق قرار می‌دادند اکنون نسبت به او بی تفاوت بودند. آدمی که در زیر وزنه‌های سنگین بازوهای خود را قرار می‌داد اینک قدرت دفاع از خود را نداشت و مردم به جای پهلوان آیوب به او آیوب خُله می‌گفتند. روزهایی که در میان هلهله مردم زنجیر را از روی سینه عبور می‌داد و از روی بازوان رد می‌کرد و از پشت محکم می‌بست، چرخ می‌زد و از روی سینه یک پا را ستون می‌کرد و با قدرت هر چه تمام‌تر به بازوها فشار می‌آورد. بار اول و دوم اتفاقی نمی‌افتاد اما در مرتبه سوم و چهارم زنجیر پاره می‌شد و باعث تعجب همگان می‌شد. مردم بعداً ترفند پاره شدن زنجیر را پیدا کردند. او یکی از حلقه‌های زنجیر را در آهنگری شل می‌کرد و این کار را با چنان ظرافتی انجام می‌داد که بیننده متوجه ترفند او نمی‌شد و همه گمان می‌کردند که زنجیر محکم است و آیوب با قدرت خود آن را پاره می‌کند."

احساس کردم پدر خسته شده است و دیگر از او خواستم که ادامه ندهد چون که به اندازه کافی ابعاد تازه‌ای از زندگی آیوب برای من روشن شد.

آخرین خاطره من از آیوب مربوط به تابستان گذشته بود. در یک روز گرم که گویی از آسمان آتش می‌بارید و آدم کلافه و بی رمق می‌شد، من بی هدف در خیابان پرسه می‌زدم. به جلوی مسجد که رسیدم آیوب را دیدم که در سایه دیوار مسجد جامع تکیه زده و هر دو پایش را دراز کرده و به خواب خوشی فرو رفته است. پیراهن سفیدی به تن داشت که قسمتی از آن از زیر شلوارش بیرون

زده بود. کفش‌هایش را در آورده و در کنارش گذاشته بود. مردم و به ویژه پیرمردها برای خُتک شدن از سایه دیوار مسجد که انصافاً هم خُتک بود، استفاده می‌کردند و سپس به راه خود ادامه می‌دادند. عده‌ای هم نشسته بودند تا بیشتر استراحت کنند. در همین گرمای طاق فرسا که همه از گرما فراری بودند، پسرک بازیگوش را دیدم که در پشت تیر چراغ برق پنهان شده بود و با تیر و کمان آیوب را که در خواب بود، هدف قرار داده بود. به نظاره ایستادم. گمان نمی‌کردم که پسرک جسارت چنین کاری را داشته باشد و او نیز فکر کرده بود که کسی متوجه او نیست. چند عابر پیاده که متوجه کار او شده بودند او را از این کار به شدت منع کردند اما او کار خود را کرد. وقتی سنگ از چله کمان رها شد، درست بر پیشانی آیوب برخورد کرد. بدجوری از خواب پرید و نشست. شیاری از خون از پیشانی او جاری شد و از بینی پهنش پایین خزید. از گودی چشمانش پایین آمد و پهنای صورتش را در بر گرفت. پسرک با دیدن خون ترسید و قصد فرار داشت ولی چند رهگذر او را گرفتند و پسرک التماس و خواهش می‌کرد که او را رها کنند و رهگذران برای تنبیه او قصد داشتند که او را نزد آیوب ببرند تا او را مجازات کند. پسرک با اوصافی که از آیوب شنیده بود که او فردی دیوانه است و به جهت اینکه بچه‌ها به او سنگ می‌زدند، اگر بچه‌ای به چنگش بیافتد دمار از روزگار او در خواهد آورد چه رسد که با تیر و کمان پیشانی او را



زخمی کند. پسر زجه می‌زد و رنگ باخته بود و چیزی نمانده بود که قالب تهی کند. بالاخره چند مرد مسن ضامن او شدند و او را از دست عابران رها کردند. به محض رهایی پسرک در حالی که تیر و کمانش را انداخته بود پا به فرار گذاشت و در میان جمعیت گم شد.

جوانی قد بلند و تنومند که در جوار مسجد مغازه میوه فروشی داشت، در حالی که دستمالی به دست داشت از مغازه بیرون آمد و رو به جماعت رهگذر کرد و گفت: "بابا گلی به جمالتون، اینجا وایستادین اونوقت اجازه میدین این بنده خدا را به این وضع در بیارن." جوان به سمت آیوب رفت و خون‌های صورتش را پاک کرد و او را با خود به مغازه برد و صورتش را با آب شست. وقتی مطمئن شد که دیگر خون نمی‌آید مقداری میوه در پاکت ریخت و به او داد و او از مغازه بیرون در حالی که پیراهنش غرق خون بود. هم پای مردم در پیاده رو به حرکت در آمد. بحث داغی بعد از ماجرای جلوی مسجد بین موافقین و مخالفین در گرفت. پیرمردی که عینک ته استکانی به صورت زده بود و بند آن را دور گردن انداخته بود گفت: "حضور این مرد در کنار مسجد گناه بزرگی است، آدمی که بوی عرق از دهانش به مشام می‌رسد را چه کار که کنار دیوار مسجد به استراحت بپردازه؟" جوان خوش قد و قامتی که پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود گفت: "ادم تپیا خورده‌ای مثل آیوب چه اشکالی داره که به دیوار مسجد تکیه بزند؟ مگه دیوار نجس میشه؟ خودم حاضرم دیوار رو بشورم تا کثیفی آن برطرف شود." چند دقیقه‌ای این بحث داغ ادامه پیدا کرد و در نهایت مردم متفرق شدند.

آیوب این اواخر خیلی لاغر شده بود. بدنش رو به کاستی گذاشته بود. مثل گذشته چاق و تپل نبود. زود احساس خستگی می‌کرد. بعضی روزها حتی از دخمه‌اش بیرون نمی‌آمد و به استراحت می‌پرداخت. یکی از کارهای دور از انتظار او این بود که در دهه اول محرم در دسته‌های سینه زنی در حالی که پا برهنه بود، بدون هماهنگی با ضرب آهنگ طبل بزرگ و کوچک سینه می‌زد. مردم می‌گفتند: "آیوب اعتقاد عجیبی به امام حسین (ع) داشته و خودش را مقید می‌دانسته که در این ده روز لب به مشروب نزند و پاک باشد. در ایام ماه رمضان هم همین حالت را داشته است."

در ایام محرم و صفر و رمضان که غذای نذری پخش می‌شد، دلی از عزا در می‌آورد. وقتی می‌دیدمش برایم جالب بود که بایستم و چند لحظه او را ببینم. زمانی که کلاس دوازدهم بوم صبح‌ها که به مدرسه می‌رفتم، او را نمی‌دیدم ولی در برگشت اغلب او را می‌دیدم. آن سال که به اتمام رسید، من از دبیرستان فارغ التحصیل شدم و چون در مسیر همیشگی نمی‌رفتم او را نمی‌دیدم و گاهی هم می‌شد که ماه‌ها او را نبینم. سرانجام آن شب تلخ و غم انگیز به سراغ آیوب آمد. زمستان بود و درست یک هفته مانده به عید و پایان سال. آن شب برف می‌بارید و هوا بدجوری سرد بود. آیوب شلوار نوی پوشیده بود و یک کاپشن کهنه ولی سالم به تن کرده بود. کفش کتانی به پا داشت. انگشتان دست و پایش یخ زده بود. سخت می‌لرزید. پیاده رو

تاریک بود و نور مناسبی نداشت. عابران پیاده تند از کنارش رد می‌شدند و اصلاً به او توجه نمی‌کردند و فقط به فکر فرار از سرما بودند. بارش برف شدیدتر شده بود. پل آهنی که بین پیاده رو و خیابان قرار داشت و بارها آیوب از روی آن عبور کرده بود، آن شب شرایط خاصی داشت و به جهت بارش برف سطح آن شدیداً لغزنده بود. در یک لحظه آیوب تصمیم گرفت که از روی پل عبور کند و در حاشیه خیابان به راه خود ادامه دهد. طبق معمول مست بود و تلو تلو می‌خورد. به محض اینکه پایش را روی پل گذاشت در آن سر خورد و نتوانست خودش را کنترل کند و با سر به شدت به وسط پل برخورد کرد و سپس با صورت در جوی کنار خیابان که کمی آب در آن جمع شده بود، افتاد. خیلی زود خون از دماغش جاری شد. کلاهش به کف سیمانی جوی آب اصابت کرد و به دنبال آن چند تکان آرام خورد و برای همیشه بی حرکت ماند. خونریزی به حدی بود که خیلی زود از زیر شکم و از لا به لای پاهایش بیرون زد و با آب جوی یکی شد. بارش برف و کم نور بودن پیاده رو باعث شده بود که او دیده نشود. در ثانی هوا آنقدر سرد بود که کسی متوجه جوی خیابان نبود. فقط عابران پیاده سرها در گریبان داشتند و در پی مکانی گرم بودند تا از سوز سرما در امان باشند. آن شب برف سنگینی بارید. صبح روز بعد اطراف پل مملو از جمعیت بود. برف تقریباً جسد را پوشانده بود. فقط قسمتی از کاپشن او از زیر برف نمایان بود. دو ضربه مهلک یکی به وسط پل و دیگری به کف جوی سیمانی آیوب را از پای در آورده بود. صورتش به کف جوی چسبیده بود درست مثل کسی که به حالت سجده قرار گرفته باشد و خون زیادی در اطرافش دگمه بسته بود.

جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. سکه و اسکناس فراوان در پیاده رو و کف جوی دیده می‌شد. عده‌ای برایش فاتحه می‌خوانند و عده‌ای هم برایش طلب آمرزش می‌کردند و گروهی هم می‌گفتند: "خدا رحمتش کنه، راحت کشد." من هم که به نظاره ایستاده بودم، هیچ وقت آیوب این چنین از نزدیک ندیده بودم. دو مأمور در اطراف جسد مشغول متفرق کردن جماعتی بودند که هر لحظه بر تعداد آنها افزوده می‌شد. قبل از رسیدن آمبولانس چند نفر کمک کردند و جسد را از کف جوی بالا آوردند و در پیاده رو به زحمت بدن چروکیده آیوب را صاف کردند و پتویی روی جسد انداختند. کم کم سر و کلاه آمبولانس پیدا شد. جسد کاملاً یخ زده بود و مثل یک تیکه چوب خشک شده بود. عده‌ای هجوم آوردند تا مطمئن شوند که خود آیوب است. بعد از اطمینان سری به نشانه تأسف تکان می‌دادند و سپس می‌رفتند. دو مأمور هم کمک کردند و جسد را روی برانکاراد گذاشتند و به آمبولانس منتقل کردند. وقتی صورت آیوب را به وضوح دیدم، شکستگی بینی و جمجمه کاملاً پیدا بود چرا که آن بینی پهن از حالت طبیعی خارج شده بود و ترکی در سر دیده می‌شد. چشمانش نیمه باز بود. وقتی جسد در آمبولانس قرار گرفت، آمبولانس به سرعت دور شد. ■





به زمین بیاد، این کارو نمی کنی.. آسمون هم به زمین بیاد، نمی تونی اینجا بری... ولی نمیدونست اینجا تنها جایی که آسمون به زمین میاد تا کار نشد بشه... گلپری نمیدونست.. ننه آقا هم... عموزاده ها هم.. کاکا هم.. اصلاً کل آدمای محل هم نمی دونستن، محل که میگم همون ده هست به زبون خودشون میگن محل، البته وقتی که از اونجا میرن.. فوج فوج میرن.. میرن شهر که زندگی کنن.. وقتی که فکر می کردن اینجا جای زندگی نیست.. ولی من میدونستم اینجا تنها جایی هست که آسمون به زمین میاد.. تا کار نشد بشه.. به خاطر همین هم هنوز لنگه دمپایی سوم ننه آقا رو نخوره، چارقد انداخته ننداخته همه جونمو برداشتم زدم بیرون، رفتم که نون بگیرم به اصطلاح، اما در واقع رفتم، همون لحظه رو ببینم، لحظه ای که آسمون به زمین میاد.. میاد تا کار نشد من بشه و فقط هم به لحظه.. در یه لحظه هم با سوز اولین برقاشی (اشعه) خورشید می سوزه و دود میشه... البته اول آرزوی منو بر آورده میکنه بعد میسوزه هو دود میشه، پای درخت چهل پارچه.. این اسمی هست که محلی ها روش گذاشتن.. ولی من میگم بهش میگم درخت آرزوها.

دیگه کم کم محاصره شده بودن، با شیلنگ آب فشار قوی توی یه دایره دو در دو، که دورشون به وجود اومده، که از هر طرف می دوی راه گریزی نیست! چند تاشون گیج وسط مرکز دایره ایستاده بودن منتظر سرنوشت... چند تای بعدی فرصتشون سر اومده بود، پس تن دادن به سرنوشت... موندن قهرمان داستان ما!

ننه آقا می گفت زیاد کتاب بخونید خل می شد.. کتابای عمو رو که اصلاً نخونید.. عمو پسر گمشده ننه آقا بود که می شد دایی من اما عمو زاده ها بهش می گفتن عمو، که یه روز رفته بود دیگه، برنگشته بود.. هنوز جنگ نشده بود که رفته بود، دیگه هم بر نگشته بود ننه آقا می گفت از همین کتابا خونده بود.

می گفت آب تو لونه مورچه بریزید ولی کتاب نخونید.. وزغ تالابی هارو تو باغچه بندازید که تا صبح قور قور کنن، ولی کتاب نخونید.. از نخلای خرما بالا برید خرک نارس بکنید ولی کتاب نخونید.. کتاب بخونید خل میشید.

فکر کنم منم خل شده بودم که اونو شکل قهرمان داستان کتاب دیشبی می دیدم، همون کتابی که از توی اتاق عمو کش رفتم، با دو تا چشم سیاه بزرگ، که داشت نگام می کرد ایقدر بزرگ که سه و چهارم صورتش و اصلاً کل کله اش رو گرفته بود... بارش رو گذاشته بود زمین... میدونست که این بار تا آخر به مقصد نمیرسه... مئه من که نونامو انداخته بودم زمین، توی کوچه، بعد شنیدن اون صدای مهیب.. ولی یه چیز رو خوب میدونستم من آب نبسته بودم تو لونه اونا.. و یه چیز دیگه رو خوب خوب می دیدم جوری که به چشم شک کردم آب به جای آبی، قرمز بود.

به زور، ننه آقا بلندم کرد که براش نون بگیرم انگار تو این خونه، مرد قحطی اومده... ولی میدونم نون گرفتن من، کله سحر امروز به خاطر تنبیه کار دیروزم بود که با پسرا رفته بودم سر تلمبه.. بعدشم زدن سرمو شکستن.. وقتی می خواستم دنبالشون منم از درخت برم بالا خرما بچینم آخه هر چی پایین درخت و ایسادم برام ننداختن.. آخرش، هم سرم شکست هم خرما نخوردم.. هم کلی ننه آقا تنبیه ام کرد.. پسرا که میگم منظورم داداش خودم هست عموزاده های دیگه ام، که به خاطر وضعیت قرمز همه مون رو گذاشتن پیش ننه آقا.. عمو زاده که میگم به زبون خودشون هست وگرنه من نوه دختری ننه آقا هستم.. توهمین فکر بودم که دمپایی دوم هم شلیک شد به سرم.. ننه آقا بود که می گفت بلند میشی یا سومی رو بزمن... به خاطر همین همه جونمو جمع کردم تو تنم دمپایی بعدی نیومده از بهار خواب پریدم پایین.

_ من گفتم اشتباهی زاییده گلپری.. خدا قربونش برم، می خواسته پسر بده که تو اومدی.. کجا، پول رو نبردی

بدرقه راهم شده این حرفای ننه آقا.. وقتی که چارقد انداخته ننداخته.. دمپایی پوشیده نپوشیده زده بودم بیرون، ننه آقا ننه مادرم بود.. گلپری.. و ما هم می شدیم نوه دختری.. ولی به زبون عمو زاده هام ماهم بهش می گفتیم ننه آقا.. ما که میگم منظورم من و داداشم بود..

بوی خاک وکاه گل بلند شده.. توی کوچه موعود گاه، اگه فکرم جای دیگه ای نبود از قاطی شدن بوی کاه گل و عطر خاک نم خورده حظ می کردم اکسیژن وبا ولع می دادم تو ریه هام، دقیقاً همون کاری که تک تکشون شیش دست و پا بی مهابا از سوراخی میوومدن بیرون تا انجامش بدن...

اینکه میگم فکرم جای دیگه ای بود منظورم مشت علی نانوا بود که بهم نان نسیه ای داد وقتی دید پول همرام نیست، ولی رو منبری.. ننه آقا اگر می فهمید نون مانده شب گذشته است، دوباره یه فصل دعوای دیگه روی شاخش بود... راستش به خاطر دمپایی ننه آقا نبود که چارقد سر کرده نکرده پریدم بیرون.. به خاطر مه اول صبحی بود که خورشید با طلوعش می سوزوند... باغچه پدری ننه آقا جادویی بود.. تابستونا که بماند، هر وقت به هر بهونه ایی که می شد دلم می خواست گلپری بیاردمون اینجا... الان هم جنگ همون بهونه زیبا بود.. به خاطر همین بود که دعا دعا می کردم جنگ هیچ وقت تموم نشه.. گلپری می گفت شهر برای شما خطرناکه.. موشک بارونه... کسی ده رو نمیزنه اونم جنوب رو.. باغچه لب لب دریا نبود.. اما شرحی دریا میومد تا لب ده ما.. تا لب باغچه ما... شرحی.. گرما.. خرما.. ابرهای مه آلود، میچسبوندن آسمون رو به این زمین رمز آلود.. همیشه گلپری این بود ورد زبونش، آسمون هم به زمین بیاد نه میشه.. آسمون هم

نه آقا می‌گفت کتاب خونید خل میشد ولی من میخوندم.. وقتی که همه بچه‌ها رو می‌فرستاد بالا پشت بوم من تو پستو قایم می‌شدم میخوندم... وقتی که لب آب می‌رفتیم نه آقا با بقیه زنا تنور علم می‌کرد برا ماهی تنوری وماها رو می‌فرستاد چنگ چیلی (هیزم) جمع کنیم من لای نخلا پنهونی همه میخوندم.. وقتی هم که منو از پسر، سوا (جدا) می‌کرد میرستاد پیش بی بی رقیه قرآن خونی، من پشت تیجیر قایم می‌شدم کسی نبیند کتاب میذاشتم زیر قرآن، کتاب میخوندم به خاطر همینم، سر صبحی بعد جزر ومد نیمه ماه، وقتی مه میشه وآسمون به زمین میرسه... چارقد انداخته ننداخته پریدم بیرون که پای درخت آرزوها بشینم تا قبل از اینکه اولین برقاشی (اشعه) خورشید ابرهارو بسوزونه و ببره من آرزومو گفته باشم.. آرزوی صنوبری.. آرزوی داشتن دختر تنگ بلور.. آرزوی اینکه صنوبر دختر تنگ بلور باشم.

فکر کنم اونم امروز صبح، عطرگل نم دار با مه صبح گاهی گولش زده، وبه امید شروع یه روز زیبا از لونه اش اومده بود بیرون، فکر کنم اگه زبون داشت ویا اگه صداسش رو میتونست به گوش من برسونه برام میخوند مصرع میازار موری که دانه کش است.. شعر کتاب مدرسه مون بود، قبل آر داستان دختر تنگ بلور چون اونم قصه توی کتاب مدرسه م بود نه توی کتابای عمو... همون کتابایی که نه آقا می‌گفت اگه بخونی خل میشی، پس من خل نبودم که می‌خواستم صنوبر دختر تنگ بلور بشم.. البته اولین شرط صنوبر شدن این بود که به هیچ موجودی آزار نرسونم پس نون هارو گذاشتم روی ساعد اون یکی دستم که روی زمین نباشه دیگه چون نه آقا می‌گفت نعمت خداست، و اون یکی دستی رو که زیر تنم نبود وآزاد تر بود رو به سمتش بردم که نجاتش بدم.

دخترای تنگ بلور رو پری کوچولوها میارن از نردبون رنگین کمونی که همیشه بعد از اولین بارون پاییزی تشکیل میشه، پس میتونی اونجا پیداشون کنی و خودتو بهشون نشون بدی تا انتخابت کنن، به شرطی که بدونی ته اون رنگین کمون تشکیل شده میخوره به کجای کره زمین و سر بزنگاه همون جا باشی... این همون آرزوم بود از درخت آرزوها.. دخترای تنگ بلو رو از شهر بلوری میون ابرها میارن پری کوچولوها، میارن که صنوبراشون رو انتخاب کنن... ننگه‌بانای دخترای تنگ بلور.. میگن شهرشون اون بالا بالاهاست میگن دخترای تنگ بلور هر کی رو انتخاب کنن برای اینکه صنوبرشون بشه دیگه خوشبخت میشه.... میگن صنوبرها رو از قبل انتخاب میکنن.. میگن صنوبرها همون پری کوچولوهایی بودن که وقتی با مامانشون یه سر اومدن زمین که زمین رو ببینن، توی راه، ریسمون ابری که یه سرش دست اونا بوده یه سرش دست مامانشون شون، پاره شده و مامانشون رو گم کردن.. برای همیشه اینجا موندن.. زمینی شدن.. میگن اگر صنوبرشون باشی اونا دوباره راه آسمون رو از بین این کهکشون رنگین کمونی نشونت میدن.. میگن... اینارو توی کتاب مدرسه نمی‌گفتن... اینارو آرسطو می‌گفت که پسر همسایه مون بود توی کوچه بالایی.. مامانم مارو با هم روونه مدرسه می‌کرد آخه بابا هامون هم باهم دوست بودن توی جنگ.. آرسطو یه عادت داشت بقیه قصه‌های توی کتاب فارسی‌ها رو میدونست می‌گفت.. نمیدونم از کجا.. شاید اونم زیاد کتاب خونده بود خل شده بود.. اما وقتی

که داشتم میومدم محل، از بالا پشت بوم خونه شون که داشت سرک می‌کشید تو حیاط ما با چشم گریون بهم گفت، تو مگه نمی‌خواستی صنوبر بشی.. اگه بری چه جوری پس باهم دیگه جای اون رنگین کمونی که پری کوچولوها دخترای تنگ بلور رو میارن با خودشون رو پیدا کنیم، منم بهش گفتم نگران نباشه، من جای که آسمون وزمین یکی شدن رو می‌شناسم.. وقتش هم میدونم چه زمانیه.. که از درخت آرزوها بخوایم جای رنگین کمون رو نشونمون بده.. برات توی نامه می‌نویسم نامه منو بخون همون وقتی اونجا باش... به خاطر همینم اون روز صبح قبل اینکه سومین لنگه دمپایی رو از نه آقا بخورم چارقد انداخته ننداخته پریدم توی کوچه، چون میدونستم آرسطو میاد.

الان دیگه شناور روی آب با دست وپاهای باز شده ومفصلای در رفته... نمیدونم خودشو چقدر میتونه تطبیق بده با اوضاع... شش داره یا آبشش... غرق میشه یا نمیشه... اما فقط میدونم دستم رو که برای کمک به سمتش دراز کرده بودم قبل از اینکه برسه بهش با یه مور مور شیرین که از کل جونم بلند شده بود ورسیده بود به دستام، افتاد توی آب‌هایی که اونم داشت درش غرق می‌شد.. آب‌های قرمز رنگ.. به رنگ خون.. این رو من نگفتم.. آرسطو گفت وقتی که از سر کوچه داشت زیر بارون خاک و خشت.. گل.. آجر پاره به سمت می‌دوید... میدونستم میاد... ولی خون دیگه چیه؟ چرا روی سر آرسطو داره بارون خاک میباره... چرا اون شناور توی محیط، همون مورچه.. قهرمان داستان ما.. مته یه موجود مسخ شده، دور خودش میچرخه هو میچرخه... تا فرو بره توی سوراخی یه فاضلابی که نمیدونم کجاست.. همه این فکرا رو توی یه چشم به هم زدن که چشمام داشت بسته می‌شود و خوابم می‌برد روی زانوهای آرسطو به ذهنم رسید.. همزمان با یه صدای مهیب دیگه که آرسطو بهش می‌گفت بمب.. مگه توی محل رو هم، بمب میزنن.. جنگ که فقط مال شهر، هست.. یا اصلاً مگه صنوبرها رو بمب هم میتونه بکشه.. صنوبر که میگم منظورم خودمم.. البته نمی‌خواستم صنوبر بشم فقط به خاطر خودم هالا.. که دوست داشتم برم اون بالا بالاها میون ابرها.. ننگه‌بان شهر بلورین دختر تنگ بلور بشم و برای همیشه خوشبخت بشم.. به خاطر نه آقا هم بود که بگم پسرش رو پیدا کنه و برگردونه، دختر تنگ بلور.. به خاطر کاکا هم بود که همش می‌گفت دلم میخواد شب بخوابم صبح بلندشم.. قد کشیده باشم که عمو زاده‌ها بیرنش خرما چینی.. به خاطر گلپری هم بود که وقتی نمی‌تونه ویلچر بابا رو هشتا طبقه از پله‌ها بکشه بالا وبابا رو که از بیمارستان مرخص می‌شد ولی یه شب نشده دوباره برمیگشت همون جا، چون نفس کم داشت برای کشیدن، دختر تنگ بلور براش یه پله جادویی محرک بزاره که دکمه‌اش رو می‌زنی میاد بالا درست در خونه ما.. بخاطر آرسطو هم بود.. آره به خاطر آرسطو هم بود که بتونه همه قصه‌هایی رو که توی کتاب‌های مدرسه ناقص نوشته بودن رو کامل بنویسه و نقاشیش رو هم بکشه.. صد تا.. دوپست تا.. اصلاً هزار تا.. با یه قلم جادویی و برسونه به همه دخترایی مثل من که دوست دارن صنوبر اون قصه‌ها بشن.. و دخترای تنگ بلور اونا روانتخاب کنن که بشن ننگه‌بان شهر بلورین در عوض بر آورده شدن همه این آرزوها... ■





اون بیرون چه خبره؟

در تاریکی وول می خورد، دنبال روزنه یا شکافی می گردد. می خواهد بداند خارج از این تاریکی محض چه چیزهایی وجود دارد.

بیشتر فشار می آورد، ایمان دارد اگر تلاش کند حتماً موفق می شود، ماه هاست که این پایین تلاش می کند، خاکهای سخت کنارش را خرد می کند. الان دیگر مدتی است که می تواند دستها و پاهایش را دراز کند. به نظرش قوی تر از قبل شده است، همچنان تلاش می کند و خاکها و سنگها را کنار میزند، مطمئن است روزی راه خروج را پیدا می کند.

گرمایی دستها و پاهایش را گرم می کند، صدای باد را می شنود که از بالای سرش زوزه کشان رد می شود و خش خش کنان چیزی را دنبال خودش می کشاند. دیگر اطرافش مثل قبل تاریک نیست، هاله ای زرد رنگ فضای دور و ورش را پر کرده است.

خودش را تکان می دهد، گردنش را صاف می کند، سرش را بالا می گیرد، نوری تند به چشم هایش می خورد، چشم هایش را تنگ می کند، پایین را نگاه می کند، بالاتر از خاکهای سختی که ماهها برای شکافتن آنها تلاش می کرد ایستاده است.

هورا می کشد، فریاد میزند بالاخره موفق شدم. می خندد، به خورشید سلام می کند، باد را صدا میزند، باد با لبخند می آید و دورش می چرخد، از خوشحالی روی دست باد می رقصد.

صاف می ایستد و خوشحال از این پیروزی به خود می بالد. سرش را به اطراف می چرخاند، همه جا سبز و ساکت است.

دوباره باد را صدا می کند. باد آرام آرام می آید.

می گوید: "باد همیشه هر جا که میری منم با خودت ببری؟ میخوام ببینم توی دنیای روی زمین چه خبره! خیلی تلاش کردم که بتونم از اون تاریکی بیام بیرون ولی هنوز پاهام سفت به زمین چسبیده و نمیتونم حرکت کنم."

باد هویی بلندی می کشد و می گوید: "صبر داشته باش، به وقتش."

می گوید: "وقتش کی میرسه؟"

باد می گوید: "خودت می فهمی."

آهی از ته دل می کشد، ساکت می شود گردنش را بالا می کشد تا بتواند دور دستها را ببیند. به خورشید نگاه می کند که گرمایش رفته رفته کم می شود، پرتوهای زرد رنگش توی زمین فرو می رود.

با خودش می گوید: "اینجام که عین اون پایین داره تاریک میشه!" از خستگی خوابش می برد.

آسمان رعد می زند، و قطرات باران آهسته روی سرش شروع به باریدن می کند. وحشت زده از خواب می پرد، سرش را بالا می گیرد، به آسمان نگاه می کند، با خودش می گوید: "چی شده که تو دل شب

آسمون گریه اش گرفته؟ حتماً اونم مثل من ناراحته واسه همین داره گریه میکنه."

از قطره های آب می پرسد: "شما اشک های آسمون هستید؟ میدونید چرا آسمون گریه میکنه؟"

قطره ها با هم می خندند و می گویند: "ما قطره های بارونیم، مگه نمیدونی بهاره، بهار فصل بارونه."

دوباره با هم می خندند و روی زمین پخش می شوند و بالا و پایین می پرند.

خودش را به چپ و راست خم می کند و می گوید: "بهار! بارون! بعد شروع می کند با قطره ها خندیدن."

هر روز پهنای بیشتری از دشت را می بیند و با خود می گوید: "کاش اینقدر محکم به زمین نجسبیده بودم و می تونستم سفر کنم."

نگاهی به خودش می اندازد، فریاد میزند و باد را صدا می کند و می گوید: "باد، بیا، ببین من چقدر بزرگ شدم، اون پایین رو نگاه کن پر

شده از برگهای سبز و قشنگ، این غنچه های گلدونی شکل رو ببین روی ساقه هام! باورم نمیشه این منم که اینقدر بزرگ شدم!"

باد لبخندی می زند و می گوید: "بهت گفتم که صبر کن."

می گوید: "یعنی دیگه می تونم برم هر جا که می خوام، الان دیگه وقتشه؟"

باد می گوید: "الان نه، چند روز دیگه، عجله نکن."

کمی دلخور می شود، نگاهش را از باد برمی دارد، سرش را پایین می اندازد و در خود فرو می رود.

نور خورشید می تابد، بوی باران و خاک و سبزه همه جا پخش می شود. باد نرم نرمک لای سبزه ها می چرخد و آرام لابه لای چترهای

زرد رنگ و غنچه های قاصدک که زیر گرمای خورشید باز شده اند می گردد و آرام ساقه ها و برگها را قفلک می دهد و می گوید:

قاصدک، قاصدک. بیدار شو، یه نگاه به خودت بنداز."

قاصدک خمیازه ای می کشد، چشم هایش را می مالد، نگاهی به خودش می اندارد و فریاد می زند: "باورم نمیشه! این منم؟ نگاه کن! ببین

چقدر بزرگ شدم! این چتر زرد قشنگ مال منه؟"

در دستان باد می رقصد و می خندد.

زنبورهای عسل دور قاصدک می چرند و همراه با خنده های قاصدک می خندند و می گویند: "قاصدک میشه ما روی گلات بشینیم و از

شهد گلات بخوریم."

قاصدک ساکت می شود. نگاهی به زنبورها می کند و می گوید: "خوب، اونوقت شما چی به من میدین؟"

زنبورها با هم می گویند: "ما که چیزی نداریم بهت بدیم."

شروع می کنند دور سر قاصدک چرخیدن و ویز ویز کردن.



قاصدک نگاهشان می کند، کمی فکر می کند، بعد صدایشان می کند و می گوید: "به یه شرط می زارم."

زنورها می ایستند و می گویند: "چه شرطی؟"

قاصدک می گوید: "اینکه باید برام از چیزهایی که دیدید و خبردارید تعریف کنید، من میخوام بدونم توی این دنیا چه خبره؟"

زنورها خوشحال و خندان روی گلهای پر شهد قاصدک می نشینند و هر کدام به نوبت شروع به تعریف می کنند.

اولی می گوید: "اول بزار از خودمون برات بگیم، ما یه مادر داریم به اسم ملکه، ملکه محافظت از ما و خونمون که اسمش کندو هست رو به عهده داره و نسل ما رو حفظ می کنه."

دومی می گوید: "ما یه عالمه برادر داریم که فقط استراحت می کنن و ما بهشون غذا میدیم و اونا رو برای بارور کردن ملکه آماده می کنیم."

سومی می گوید: "خودمون هم زنورهای کارگر هستیم و وظیفه مون تهیه غذا و تمیز کردن کندومونه."

چهارمی می گوید: "جالبه بدونی که ما هیچ کدام به تنهایی نمی تونیم زندگی کنیم حتی اگر غذای کافی و کندو داشته باشیم. ما در کنار هم و با همکاری هم زنده ایم و قرن هاست که تونستیم زنده بمونیم و کلی هم مفید باشیم."

قاصدک ساکت می شود و در فکر فرو می رود.

زنورها شیره گلهای قاصدک را می مکند و از قاصدک تشکر می کنند و می روند. قاصدک کل شب را به زنورها فکر می کند، که چگونه بی هیچ مشکلی و هیچ ادعایی در کنار هم زندگی می کنند و بدون یکدیگر قادر به زندگی نیستند!

قاصدک منتظر روز سفر گاهی با باد حرف می زند و گاهی با زنورهای عسل، گاهی با خورشید، گاهی با قطره های باران، گاهی با خاک.

چند روز است که خبری از زنورها نیست، باد هم کمتر پیدایش می شود. قاصدک دیگر سایه گلهای زرد روی ساقه هایش را نمی بیند، از کناره های گلهای زرد، رشته های ابریشمی بیرون زده است، انگار قاصدک لباس ابریشمی سفیدی به تن کرده است.

باد می آید و روبه قاصدک می گوید: "آماده ای؟"

قاصدک در پوست خود نمی گنجد، فریاد زنان می گوید: "یعنی الان وقتشه؟ الان دیگه میتونیم بریم؟"

باد سرش را تکان می دهد و می گوید: "بله. الان دیگه وقتشه. چشمهات رو ببند و خودت رو بسپار به دست من."

قاصدک سرش را پایین می آورد رو به خاک می گوید: "دوست مهربونم من از تو ممنونم که منو توی دل خودت نگه داشتی مراقبم بودی و کمک کردی که جون بگیرم، بزرگ بشم، و خیلی چیزها رو تجربه کنم، الان دیگه من می خوام برم، سفر کنم، ببینم توی این دنیای بزرگ چه خبره."

خاک لبخند میزند و قاصدک را به خدا می سپارد.

قاصدک چشمهایش را می بندد.

باد با وزشی تند، ساقه های قاصدک را تکان می دهد، گلهای قاصدک رقص کنان در هوا پخش می شوند و هر کدام در جهتی همراه باد می روند و می روند.

یکی روی موهای بلند دختر کی می نشیند. دخترک آرام قاصدک را بر میدارد، انگشتانش را بهم می چسباند و در فاصله بین کف دستهای کوچکش قاصدک را نگه می دارد، چشمهایش را می بندد و می گوید: "قاصدک قشنگم، خواهش می کنم برو پیش مامانم و بهش بگو برگرد پیش من و بابا، آخه من مامانم میخوام. من از وقتی که مامانم قهر کرده و رفته خیلی ناراحتم. بهش بگو بابام ناراحته، بهش بگو به خاطر من برگرد، باشه."

دخترک دستهایش را باز می کند، لبهای کوچک و صورتی رنگش را جمع می کند و آرام به قاصدک فوت می کند.

باد آرام موهای دخترک را تکان می دهد، قاصدک را بر میدارد و می برد. دخترک تا جایی که چشمهایش پر غصه اش قاصدک را می بیند او را دنبال می کند، موهای پخش شده روی صورتش را کنار میزند و می رود.

قاصدک حرف های دخترک را تکرار می کند، بعد رو به باد می گوید: "من از کجا مامانم رو پیدا کنم، من که نمیدونم کجاست یا چه شکلیه! تو میدونی؟"

باد چیزی نمی گوید، قاصدک هم ساکت، در فکر مادر دخترک همراه باد در هوا می چرخد و می رود.

قاصدک چرخان سوار بر بالهای نرم باد می رود، لحظه ای باد می ایستد، قاصدک چرخ چرخان آهسته روی زمین می نشیند، به زمین نگاه می کند، روی زمین، نرم حرکت می کند یاد خاکی که روی آن رشد کرده بود می افتد، این زمین برایش سفت و سخت تر از دوست قدیمیش است.

سایه ای از دو طرف روی سرش می افتد، سرش را بالا می گیرد و نگاه می کند. زنی روی پلهای نشسته، دست مشت کرده اش را زیر چانه اش زده و با لبهایی که به سمت پایین آویزان است، به نقطه ای خیره مانده. قاصدک خودش را بین سایه های زانوهای زن می بیند.

آرام غلت می زند، می خواهد زن را متوجه خودش کند ولی زن غمگین تر از آن است که قاصدک را ببیند. گرمای خورشید در پناه دامن زن به قاصدک کمتر می تابد، قاصدک خودش را به دامن زن می چسباند و آرام می گیرد.

قطره ای آب، کنار قاصدک می چکد، فکر می کند شاید باران می آید، سرش را بالا می کند، از گوشه چشم زن قطره ای دیگر فرو می ریزد. زن گوشه روبروش را بر می دارد که اشکهایش را پاک کند، قاصدک را می بیند، آهسته از روی دامنش آن را بر میدارد، کف دستش می گذارد، اشکهایش بیشتر می شود. دستش را بالا می برد، به





دستت بشکنه اکبر، که این زن هم خرجت رو میده، هم کتکش رو می خوره.

چشم افتاد به مرضیه، از پنجره اویزون شدم و با صدای بلند گفتم:

"مرضیه، زنگ بزنی جای بابا، زود باش."

"برو عقب میفتی، خودت بزنی..."

"گوشیم شکسته. داشتیم که می زدیم..."

گوشیم شکسته بود و پول نداشتم درستش کنم. از ترس صاحبخونه و طلبکارها هم نمی توانستم برم بیرون. می ترسیدم برم و گیرم بندازن یا برگردم اسبابم رو تو کوچه ببینم. دیدم که مرضیه شماره می گرفت.

اکبر سر رسید. خودم رو کشیدم عقب. از من خوشش نمی اومد. جمعیت رو که دید دوید. علی رو داد بغل آسیه خانم و شروع کرد داد و بیداد کردن سر زنش. زن بدبخت یه قدم اومد جلو. ترسیدم. انگار واقعاً جدی بود. صدای گریه علی بلند شد. مامانش رو می خواست. زن اکبر رفت عقب. گریه می کرد و یه قدم دیگه رفت عقب. بی خیال

انگار نمی شنید. تکون نمی خورد. همون طور صاف و ایساده بود و کف حیاط رو نگاه می کرد. تو چله زمستون یه لباس نازک تنش بود.

شد.

کوچه خلوت شد و سرو صداها خوابید. فکر کردم حالا همسایه ها تا مدت ها سوژه حرف زدن دارن. اکبر هم با هر حرف نا مربوطی که بشنوه باز زنش رو می زنه.

شب صدای علی تو حیاط می اومد. دیدم زن اکبر چندبار بوسیدش. بعد سپردش به آسیه خانم و رفت خونه. فکر کردم که باز آستی کردن.

امروز از صبح حالت تهوع دارم و مرتب حالم به هم می خوره. اونقدر اون پتوی لعنتی رو روی سرم کشیده بودم و فشار می دادم که داشتم خفه می شدم ولی باز هم صدای امبولانس تو گوشم می پیچید.

آسیه خانم علی گریون رو تو بغل گرفته بود و از این سر حیاط می رفت به اون سر.

جسد اکبر و زنش رو با امبولانس بردند. زن اکبر کار خودش رو کرد.

حس می کردم بوی گاز توی خونه من هم پیچیده و خفه م می کنه. دوباره حالم به هم می خوره. ■

دیروز صبح زود، صدای داد و بیداد از ساختمون رو به روی بلند شد. چای پر رنگم رو شیرین کردم و رفتم جلوی پنجره. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. عرض کوچی باریکمون شاید به یک متر برسه و خونه های کوچیک خیلی به هم نزدیکن. یعنی کاملاً فحش های اکبر اقا به زنش رو می شنیدم. کار هر روزشون بود. زن بیچاره روزگارش سیاه بود. اکبر که خماری و نعشه گیش می گرفت، دیگه هیچی حالیش نبود. یه کم بعد، اکبر، علی رو پا برهنه بغل گرفته بود و از در خونه بیرون اومد و رفت. خوب انگار دعوا تموم شده بود. رفتم یه لقمه نون و پنیر برای خودم بگیرم. چقدر دلم گردو می خواست. دوباره صدای جیغ بلند شد. برگشتم. آسیه خانم تو کوچه می زد تو سرش. صاحبخونه اکبر بود. دیدم زن اکبر و ایساده لبه پشت بوم.

گفتم:

"آسیه خانم برو بالا بیارش پایین... الان میفته ها..."

"در رو قفل کرده. دیوونه شده انگار." داد زدم:

"بیا پایین.. میفتی!"

انگار نمی شنید. تکون نمی خورد. همون طور صاف و ایساده بود و کف حیاط رو نگاه می کرد. تو چله زمستون یه لباس نازک تنش بود. بدبختی تو این محل موج می زد. هر روز یه بساطی داشتیم، از دزدی و قمه کشی تا خودکشی.

عباس اومد جلوی در. تا دیدم گوشیش دستشه، گفتم خوبه این عقلش رسیده زنگ بزنه آتش نشانی. ولی موبایل رو درآورد و شروع کرد فیلم گرفتن. کارد می زدی خونم در نمی اومد. داد زدم:

"عباس چی کار می کنی؟ زنگ بزنی ۱۲۵، الان خودشو میکشه.."

دستش رو تو هوا تکون داد که یعنی برو بابا ...

کوچه کم کم شلوغ شد. مرد و زن و بچه جمع شدن. زن اکبر همون طور بی حرکت مونده بود. از همین جا هم کبودی زیر چشمش رو می دیدم.

لاغر بود و کم سن و سال. صبحها می اومد پشت تنها پنجره خونه، پرده رو جمع می کرد و دستهای علی رو می گرفت تو افتاب. عصرها هم غروب غمگین رو تماشا می کرد. اکبر می اومد و با عصبانیت پرده رو می انداخت و می رفت.



کاج‌ها و مزرعه باور کند. از طویله بیرون زد. گاوها همانجا هم می‌خوردند و هم دفع می‌کردند. گاهی گاوی وقت نشخوار انگار بی اراده از زیر دمش تکه‌های پهن داغ با بخار مختصری فرومیرخت. گاهی که بونجه کم می‌آمد گاوها مدفوع گیاهی خود را می‌خوردند و با این وجود همیشه سینه هاشان پرشیر و متورم بود. شیردوش لازم نبود. همین که دو سطل پر از شیر گرم از سینه هاشان صبح به صبح گرفته می‌شد و به خانه می‌رفت کافی بود. پسر زندگی را هم می‌دوشید و هم می‌نوشید. اما نمی‌دانست چه مرض مزمنی پشت مرگ خواهی های شبانه‌اش است. لا به لای گندمها دراز می‌کشید و بوی تازه خوشه‌های طلایی مثل گیسوان مادر از دست رفته ش را می‌نوشید. حتی وقتی پوست گرم سیاه و سفید گاوهای شیری را لمس می‌کرد و کثافت و حشرات مرده رویش را می‌رفت، حس خوب "طبیعی بودن" می‌گرفت. اینکه چیزی عجیب نیست و راز ساخته و بافته ذهنی ست که سالها زیر بمباران

"پیربابا" را دخترک کم سال پیرمرد، باب کرده بود. گاهی حاج حسین و بعضی حاج آقا پیرسوار صدایش می‌کردند. اما عمده‌تر وقتی این لقب را جا انداختند پیربابا بود که از زبان محلی‌ها می‌ریخت.

موقعیت‌های اضطراب آور بوده. اما مرگ مادر را نمی‌توانست هضم کند. سخت بود اینکه زیر ذره‌های خاک آدمی را رها کنند تا سلول به سلول اش به تجزیه مولکول‌های خاک بجوشد و جذب زمین شود. یکبار بی هوا جلوی پیربابا از دهانش پرید که : نمی‌ترسی از اینکه زنده‌ای؟ و بابا که انگار هذیان پسر را نشنیده بگیرد رو گرداند و رفت. این خانه و این طویله تمام خاک و رقصه‌های طلایی گندم‌ها مادر نداشتند. پیربابا زن نگرفته بود و بی که همبستری زنی را تجربه کند سالها مو به مو رنج سپید تنهایی و خلوت را تاب آورده بود. روی قبرها نشسته بودند و موهای لخت دخترخوانده توی نور و باد نیم روز فرشته وارش کرده بود. پیرمرد پسر را دید فرحناز شوقش گرفت و آمد دست کوچکش را لای دست‌های ضمخت پسرک گذاشت. روی دو سه قبر مهجوری که لا به لای کاج‌ها افتاده بودند راه رفتند. فرحناز کنجکاو می‌کرد پیرمرد دختر را به سینه‌اش تکیه می‌داد و با نگاه سرد و بی تفاوت به سنگ قبرها چشم می‌دوخت. پسرک کمتر همراه پیربابا می‌شد مگر آنکه فرحناز به اجبار پیرمرد را توی رودریاستی بگذارد تا پسر را نزدیک درخت‌های کاج و قبرها ببرند. پسرک نزدیک قبرها نمی‌شد و از دور خوشه‌های گندم را دانه دانه رویشان پرت می‌کرد : این زیر یک انسان را خاک کرده‌اند! و لحظه‌ای به اندام ظریف و نحیف دخترک خیره می‌شد و حس می‌کرد تمام خاک‌های زمین از مزرعه آنها دهان وا کرده‌اند تا سلول به سلول دخترک را ببلعند. مثل مادرش که روزی فرحنازی بوده و حالا دیگر نیست. فرحناز دستهای کوچک و گرمش را توی دست‌های

چشم‌هایش توی نور تابیده به زیرشیروانی محقر باز شدند، لحظاتی گذشت تا دنیا را دوباره باور کند، قصه مکرری که هر صبح در کمال ناباوری در آن به نقش خود بیدار می‌شد. انگار همیشه رازی در کار بود. شکل مثلثی زیر شیروانی فضا را بازتر نشان می‌داد. از پنجره گرد و کوچکش موج گندم‌های طلایی را که به ضرب باد و جلوه آفتاب می‌رقصیدند تماشا کرد. چیزی نبود که بهت فضای مزرعه و درخت‌های کاج انتهایی آن را برهم زند. گاو شیری بسته به نرده‌ها، آنچنان آرام می‌خورد که گویی اتم‌های خاک را از ریشه و آوندها و برگها تا سینه متورمش پیایی می‌کشاند و آرام شیر می‌ساخت. این ثانیه‌ها شروع دوباره چیزی بودند که پسرک قبل خواب هرشب آرزوی دوباره دیدنشان را می‌میراند. اما فایده‌ای نداشت. هرصبح باید از نردبان اتاقک پایین می‌آمد، بوی پهن‌های تازه و جو سنگین حضور سه چهار گاو شیری داخل طویله را به بینی می‌گرفت و سمت شیر آب روبروی خانه می‌رفت. اهرم را تکان می‌داد صورت

را زیر شیر می‌برد تا قطره‌های سرد آب دانه دانه روی صورت داغش ذوب شوند و داغ وجودش را کمی بخارکنند. کجای کار اشتباه شده بود؟ بیست کیلومتر دورتر از شهری که کودکی‌اش را در لا به لای کوچه‌ها و کنج‌هایش سپری کرده بود، روستای پراکنده‌ای که تا نگاه می‌کرد افق تا افق مزرعه بود. وقتی آمده بود مدتی یکریز و ملتسمانه حرف می‌زد، توی صورت پسرک، غم نشست و پیربابا قطره اشک نیامده چشم‌های پسر تکانش داد. گفت : باشه، مزرعه را خودمان داریم تو فقط طویله را رفت و روب کن و گاوها را تیمار، اتاقک شیروانی هم پناحت. و پسر با چه شوقی آرامش پس از هفته‌ها بی پناهی را در آغوش می‌کشید.

"پیربابا" را دخترک کم سال پیرمرد، باب کرده بود. گاهی حاج حسین و بعضی حاج آقا پیرسوار صدایش می‌کردند. اما عمده‌تر وقتی این لقب را جا انداختند پیربابا بود که از زبان محلی‌ها می‌ریخت. فرحناز را اگر هر روز سر زمین و لا به لای درخت‌های کاج نمی‌برد عذاب وجدان می‌گرفت. دخترک انگار دنباله‌اش، دردانه‌اش، بود. هر روز از پله‌ها دست در دست بابا با ظرافت دخترانه پاورچین پایین می‌آمد و بعد از دور توی طویله را دید می‌زد و سعی می‌کرد تا با پسرک رخ تو رخ شوند و لب‌های بزرگش را به سلام شیرینی باز کند. تکه‌های خیس مانده صورتش را با سرآستین‌هایش گرفت چشم‌هایش را در نور آفتاب شدید نیم روز تنگ کرد و پنجره خانه را دید زد. پرده‌ها کشیده بودند، یعنی که بابا و دختر بیدارند. اما فرحناز را امروز ندید. باید می‌دیدشان تا زنده بودشان را لا به لای



پسرک گرفته بود و با هم لا به لای کاج‌ها قدم می‌زدند و بوی خوش کاج‌های تازه و سبز را تا اعماق بویابی‌شان می‌بلعیدند. پیربابا بعد نیم ساعت صدایش را برای برگرداندن بچه‌ها بلند کرد و هر سه از لابه لای مزرعه گندم راهی خانه شدند.

روستا جمع خانه‌های تک و توک پراکنده‌ای بودند که پسرک را بیست کیلومتر از گذشته‌اش دور نگه داشته بود. رفتن تا نزدیکی‌های شهر را حتی تاب نمی‌آورد و اگر کسی بویی ردی نشانه‌ای حرفی از آن دیار بر گرده و گردن‌اش بود دورشدنی‌ترین بود. پیربابا و فرحناز با متانت از پلکان بالا رفتند و دوباره فضا را سکوت موحشی گرفت. انگار قبل طوفانی خانه برکن همه در نشخوار آرام لحظه‌ها غرق فراموشی لذیذی بودند. گاو شیری هنوز به نرده‌ها وصل بود و همچنان فک‌ها را روی هم به آهنگ لطیفی می‌جنباند. امروز جای کار طویله را نیمه‌کاره رها کرده بود و صف شکن به بابا و نازدردانه‌اش بین کاج‌ها پیوسته بود. تا غروب این طویله کار داشت و با فضولات گرم و بوی پهنی که هوای راکدش را می‌اندوخت سینه‌ها باید پر و خالی می‌شد. اگر نه بهتر، خوب بود، اینکه مزرعه را دوبار در سال می‌کارند و درو می‌کنند و کاری به گرده پسر نمی‌افتاد. گندم‌ها مثل بلوغ یک زن، مثل وقتی که حوالی چهل سالگی معطرش را خوشه خوشه موج می‌دهد و فوج عشاق از طنازی لحظه به لحظه و این تن در ندادنش می‌سوزند زیر آفتاب می‌سوختند و طلا می‌شدند. اما هنوز فصل درو نبود، دورترک شاید یکی دو هفته‌ای مانده.

مادر را حوالی چهل از دست می‌داد و پدر را با آن پیژامه راه راه تا گلو بالا کشیده‌اش غرق اعتیاد تصور می‌کرد. قدم به قدم روی پهن‌های تازه و نیم تازه با گالش‌های بلند فرو می‌رفت و گاه‌ها را زیر گاوها و یونجه‌ها را جلوشان توی ظرف می‌ریخت. نه که همه گاو صفت این وسط بدبختی او را تماشا بکنند و هیچ نکنند، نه؛ کاری از کسی ساخته نبود. تازه سالها این حقیقت را که خواهر مفلوج پدر با حضور معلوم و معلولش خرج خانه را می‌داد از هر کسی مخفی بود. شاید پدر دیگر نمی‌توانست از کوه و کمر با ماشین پنج دنده‌شان بالا برود و توی راه با هول و هراس مرگ و اعدام، تریاک‌های بسته بندی را دست به دست موتورسوار شال پیچ برساند تا شاید شب، بعد هول عظیم این خطر بازی توی رخوت سنگین خانه بچه‌ها شام مادر را بخورند و از اینکه گرسنه نمی‌خوابند شکرگذار باشند. کاش جای تمام آن شام و نهارها، سال‌ها پهن می‌خورد، پهن‌های زرد و سبز و گاهی تیره که داغ هم بودند و مثل حالا که هیچ گاه از دیدنش عق نمی‌زد. بیست کیلومتر دورتر لقمه‌های حرام را دور زده بود و ناخن‌هایش را توی این دهکوره شب‌ها زیر شیروانی از اضطراب می‌جوید که پدر چرا نمی‌توانست کار کند. گاه‌ها زیر گاوها ریخته شدند و یونجه‌ها تا صبح کفاف می‌کردند. روی پوست ماده گاو شیری

دستی کشید و خیسی و لیزی‌اش را به پوست گرفت و گفت: فردا عصاره همه بودند را داغاداغ می‌خواهم، فردا که به جای گوساله‌های گرسنه‌ات، ما تو را می‌خوریم ما تو را می‌مکیم.

پیربابا لب‌های تیره پوسته پوسته‌اش را روی گونه فرحنازی که تازه به دام خواب افتاده بود گذاشت، پتو را تا زیر گلوی دخترک بالا کشید و سمت بسترش رفت. از پنجره می‌شد روشنایی طویله را دید. پسر فتیله چراغ دستی را پایین کشید و دایره نورانی پنجره شیروانی کم رنگ‌تر شد. مردمک‌های چشمش زیر پلک‌های سنگین گم شدند و شبی دیگر شروع شد. گاوها با یأس سنگین طویله و نور ضعیف چراغ دستی پلک‌هایشان را روی هم کشیدند و آرواره‌هایشان از حرکت ایستاد.

وقتی مهتاب قوتش را از دست داد و فریاد روز نو از پشت کوه‌ها سپید و قوی، رنگ رازآلود گرگ و میش سحر را خدشه زد زیر پلک‌های پسرک مردمک‌ها به سرعت حرکت می‌کردند. کجا بود را خدا می‌دانست. بین میلیاردها سلول عصبی مغزش رقص رنگین رؤیایی بود که با خود همه وجودش را آن هنگام درگیر می‌کرد. قبر مادر را که هرگز ندیده بود شکافته و نبش شده می‌دید و دورترک فرشته‌ای عظیم الجثه مثل الهه‌های یونان باستان با بالهای برافراشته در دو سو بین آسمان و زمین معلق بود. رو که برگرداند چهره مادر را روی صورتش کشیده بودند. مادرش با تن و اندام نحیف نمی‌توانست چنین هیبتی به خود بگیرد. پسر به آسمان پرید تا فرشته یا بالش را بگیرد و از تمام این زمین متعفن بگریزد. اما انگار همیشه هرچقدر هم که می‌پرید مادر فرشته وار از او فاصله داشت. دست‌هایش را تکان می‌داد و گاه‌های زیر بستر را با فشار تن زیر و رو می‌کرد که مادر به فریاد پسرک ابرو گشاده کرد و با لبخند گفت: "میدونم پسرم" که پسر از جا پرید و قطره اشک داغی از گوشه چشمش شره رفت. خواب مادر مثل مادر شگفت بود. چراغ دستی خاموش و گاه‌های به هم ریخته زیر بستر و گاوهای که روی زمین نشسته بودند، صحنه صبحگاه رؤیایی بود که باز در آن بیدار شده بود.

دم در طویله ایستاد و کوه را عریان و بی ابر اما سپید از برف‌های ناگزیر شبانه‌های سرد منطقه تماشا کرد. صبح روشن روستا سرد و لذیذ طعم چای معطر پیربابا را کم داشت. اما پرده‌های پنجره افتاده بودند. پیرمرد و دخترک غرق خواب و شاید در رویای ناکجایی پرت. تنها چیزی که باور داشت رؤیا بودن "حضور" بود، خودش، خانه، گاوها، غمزه‌های شیرین و کودکانه فرحناز، مکث سنگین پیرمرد.

تا صورتش را با بلع هوای تازه صبح از زیر شیر آب گرفت دست سنگینی روی شانه راستش غافل گیرش کرد.

-شیر تازه داری؟ یک سطل شیر می‌خوام، با حاج آقا حرف زد، گفت بیا بگیر.

مابین صورت پسرک و جلیب چوپان، یک وجب فاصله بود. جلیب که



قطره‌های آب تگری را روی صورت پسر شره کنان و بخارآلود دید
جا خورد و نیشش کم رنگ شد. پسرک گوش‌هایش سرخ‌تر و قطره‌ها
نریخته از صورت بخار می‌شدند.

-خوش ندارم صبح خروسخون کسی سرش رو مثل گاو بندازه از
نرده‌ها پایین بیاد و شیر بستانه.

و رو برگرداند. چند قدم که جلوتر رفت دستش را بی که رو برگرداند
برای گرفتن سطل چوپان بالا و عقب گرفت. جلیل دوید و اینبار
نیشش با شرم آمیخته وا شد. چهارپایه را زیر گاو بزرگتر گذاشت و
رویش نشست و انگشت‌ها را از سرسینه‌ها آویزان و بعد فشار شیر
داغ بود که در انتهای سطل سرد، بخار می‌شد و کف می‌کرد.

-با اینکه از اینجاها نیستی ولی ماشالله چشمی نشی خوب کار مزرعه
و دام واردی!

-ربطی نداره، کار سختی نیست که شما روستایی‌ها شاقش میدونید
و افتخار سنگینی‌اش رو توو سر ما شهری‌ها می‌کوبید!

-آقا ناراحت نشو، میگم حیف تانه، تحصیلکرده‌ها اینجور حرف
میزنن، شما باید الان لای استاد و کلاس و درس غوطه بخوری. نه
طویلله پارو کردن.

-فکر کردی توی دانشگاه چی کار میکنن؟ اونجا هم تفاله و پهن
افکار منجمد از ما بهترن رو توی کتاب‌ها و لای حرف‌ها به خورد ما
میدن. لاف‌ل اینجا تو به این ماده شیرینی مطمینی که خودش است.
-آی آقا، چی بگم..

برای اینکه زودتر شرش را کم کند سطل را کنار پای چوپان گذاشت
و گفت: با حاج آقا حساب کن، بهش میگم امروز.

-چشم ارباب

و بعد لب‌هایش را روی دندانهای کج و معوج زردش بست و از خانه
بیرون زد.

بابا پرده‌ها را جمع کرده بود و لای پنجره کمی باز بود. پسر با چنگگ
کاه به سمت طویلله برگشت که پیرمرد با سر کج از بالای پلکان غرید
که: کی بود؟ پسرک سلام کرد و گفت: جلیل چوپان. گفتم با
شما حساب کنه. شیر برد.

پیرمرد نی سیگار را لای دندان‌هایش چرخاند و پکی زد و سرش را
برد تو.

گاوها دیشب کمتر ریده بودند. البته خوراکشان همانقدر بود.
معدده‌شان لابد صلاح ندیده بود کاری کند. کاه‌ها را که ریخت آمد از
پله‌های اتاقک بالا رفت و لای کتاب "مادر" را که اسم نویسنده‌اش
نوشته نشده بود باز کرد، پر طاووسی لایش بود. کتاب مادرش بود.

بعد مرگش تنها کتاب‌های مادر بود که به پسرش دادند. سطر سوم
صفحه‌ای که با پر باز شد جمله‌ای بود که پسرک دورش را با مداد
خط گرفته بود: "نمی‌دانم چه شد، بچه‌هایم را رها کردم و عروس
مرد دیگری شدم، از آن هنگام زندگی برایم راز سربه مهری شده."
این عجیب‌ترین جمله کتاب بود، البته تا آنجا که خوانده بود. مادر و
نویسنده قصه انگار خود مادرش بود. انگار مادر نویسنده یعنی "زلیخا

همکردار!" شاید هم خودش کتاب را نوشته تا روزی به دست پسرک
برسد و روی این سطرش بهت زده بماند. مرد دوم زندگی‌اش بر خلاف
اولی حتی یکبار هم او را زلیخا صدا نکرد. نمی‌توانست یک زن را یک
همدم را یک کسی که با او همبستر می‌شود و بوی تنش را با تمام

بینی‌اش می‌بلعد با نام اصلی‌اش صدا کند. او را "هی" خطاب می
کرد، گاهی هم به اسم پسرش. یعنی اسم پسر را می‌گفت تا مادر
پسر بیاید و مادر هم می‌دانست کجا و کی خودش است و کجا هیچ.
روستا کنج بود، یعنی برای دلواپسی‌های تفته پسرک بیغولۀ خوبی
بود. می‌شد تمام نگرانی‌هایش را جلوی کوه مشرف به روستا بریزد و
دانه دانه‌شان را با صبر و دلهره نگاه کند. دلهره عادتش بود. حتی
صدای چوب دست پیربابا وقتی از سر عادت و شیطنت به در و دیوار
یا نرده‌های خانه می‌زد. مادر هم لا به لای صفحات نویسنده مثل
دخترکان نوبالغ و محزون پر و بال ول می‌کرد و جست می‌زد. اما پرواز
ممکن نبود. حتی اگر زنده بود.

کتاب را باز کرد و بی نگاه به صفحه‌اش پر را لای آن گذاشت و بست.
بعد آن را زیر بالش و رختخواب گذاشت و از پله‌های شیروانی پایین
آمد. سرش پایین بود که یکهو چوب دست پیربابا روی شانه راستش
نشست.

-کجایی پسر جان؟ چرا پیش ما نمی‌ای؟ سه نفر تعداد زیادی برای
یک خانوار نیست.

-بابا دلم پوسیده، میخوام برم پیش مادرم اون زیر لا به لای ذره‌های
خاک.

-پسر جان مادرت آسمانه، اون زیر نیست، اونجا نیست، باور نکن
-ولی می‌ترسم برم سر قبرش، از اینکه بالای قبر بشینم و یک متر
پایین تر گوشت و پوست زنی باشه که ازش به دنیا اومدم.. سخته بابا
-هی پسر جان...

و بعد دست چپش را به کمر گرفت و روی چوب دست آوار شد.
پسر نگاهش به سایه پیربابا بود که سمت خورشید کمرنگ و کوتاه‌تر
می‌شد و گوشش به لخ لخ دمپایی‌ها.. که یکهو از دهانش جوری که
بابا بشنود گفت:

-باور نمی‌کنم، گفتند خاکش کردند، زیر این خاک‌ها
و با دست روی زمین دو سه جا را بی رمق کوبید.
پیر بابا بی تفاوت راهش را ادامه می‌داد.

جای در قبل خروج یکهو برگشت و توی صورت پسر با چشم‌های ریز
شده دقیق شد و گفت: فرحناز امروز دست توست. مواظبش باش.
پسر از جا بلند شد و در طویلله را بست. چنگگ را کنار میخ طویلله
آویز کرد و چند دور بی هدف توی حیاط خانه زد. از توی کوچه
صدای سلام و حال و احوال پیرمرد با رهگذرها می‌آمد. خورشید
میانۀ آسمان را هدف گرفته بود و داغ‌اغ جلو می‌رفت.

فرحناز کوچکتر از فهم دنیای پیرمرد و پسر بود. برای او طعم شیر
پستان‌های گاو اهمیت داشت و دیده بود چه طور سرسینه‌ها را با دو
انگشت می‌گیرند و بعد شیر از سینه می‌جوشد. شاپرکی که دیشب



از سوراخ توری در یکهو و مثل دیوانه‌ها توی خانه آمده بود و خودش را محکم به لامپ مهتابی می‌زد فکرش را درگیر کرده بود. آخر چرا حشره‌ها شب‌ها اینطور می‌کنند. توی روز روی گل‌ها و بوته‌ها گرم پرواز معطرشان ولی شب مثل دیوانه‌ها انقدر خود را به لامپ‌های روشن سفید خانه می‌کوبند که صبح لاشه‌های نیم سوخته‌شان روی قالی و لب درگاهی می‌افتد. دنیای او در این روستا همین بود. پدر و مادرش را ندیده بود. صورت پیربابا اولین چهره زندگی‌اش بود. و تقریباً پدری و مادری را حس نکرده بود. مثل پرنده‌ای که مادرش او را در تخم به قفسی می‌گذارد و پر می‌کشد و پرنده توی صورت صاحبش تخم را می‌شکافد.

ایستاد، انگار فکری به ذهنش رسیده بود. بابا تا غروب نمی‌آمد و فرحناز و او تنها بودند. طویله تمیز بود. سرش را بالا آورد توی پنجره خانه نگاه کرد و چشمانش برقی زدند. گالش‌ها را پایین راه پله در آورد و پا لخت دم در رفت. در زد. یکی دوبار، از پشت پرده‌های توری هیبت کوچک و نحیف دخترک پیدا شد. پرده جلوی در را کنار زد و همانطور که چشم‌ها را می‌مالید به بیرون خیره شد. تا پسر را دید لب‌هایش به دو سو به خنده بی‌حال اما لذیذی کش آمدند. فوری کلید توی قفل را یک دور پیچاند و در را روی پسر باز کرد.

-سلام گاوی! چطوری گاوی؟

-من گاوَم؟ به من میگی گاو شیطان؟ من گاوچروم نه گاو..

و هر دو به انفجار خنده‌ای لحظه را شکافتند. خنده پسرک روی لب‌هایش به تنفر رقیقی پهن شد. داخل خانه را دید می‌زد. اشکافی که چند تکه ظرف بلوری داشت و روی طاقچه که اول قرآن قدیمی و بعد رویش دیوان حافظ گذاشته بودند. بوی گچ کهنه دیوارها، سوراخ موشی که از کناره دیوار آشپزخانه به انباری درست شده بود، سفره پهن کوچک دو نفره صبحانه، لیوان‌های بزرگ شیر، یکی تماماً خورده شده و دیگری نیمه مانده، کره عسل و کاردی که به هر دو آلوده بود. فرحناز توی گشت و گذار پسرک بی‌هوا سر خورد و با شیرین زبانی گفت :

-بابا امروز تا غروب نیست، حتماً من رو دست تو سپرده نه؟

و همانطور که از لب‌ها و دندان‌هایش شیرینی می‌ریخت گفت : بریم قبرستون

-پسرک اول بی‌رمق نگاه می‌کرد و بعد انگار مثل جنونی که یکدفعه به کله بزند قهقهه زد :

-اره بریم.. امروز پیاده نمیریم، یعنی تو رو پیاده نمی‌برم.

-پرواز می‌کنیم؟

-اره روی یک چرخ چنان پروازت بدم که از هرچی آسمونه بیزار بشی بری توی زمین

و بعد توی صورت فرحناز ادای کودکانه‌ای درآورد تا دخترک بخندد. فرحناز نخندید. پسر گفت کاپشن قهوه آیت رو تنت کن، هوا سرد

میشه، تا غروب ازادیم و می‌گردیم. از در که بیرون می‌رفت گفت :

جیک ثانیه پایین پله‌ها باش تا آماده میشم.

-بله قربان.

وقتی از طویله با گالش‌های پر پهن و لباس چروک توی حیاط آمد فرحناز بی اختیار از خنده ترکید. پسر اما رمق خنده نداشت. انگار جایی بین قفسه‌اش داغ می‌کوبید. پرنده‌ای را آن تو به مذب می‌بردند.

پسر فرغون کنار در را برداشت، از توی پیرهنش کتاب و مادر و بیلچه خاک آلودی را توی فرغون انداخت و سمت دخترک آمد. فرحناز مات از اینکه این چه می‌کند لب‌های گلی خیس اش را باز کرد اما چیزی نگفت.

-هواپیمای زمینی! مگه نمی‌خواستی پرواز کنی اون هم با یه چرخ؟ بیا دیگه، بپر، یاالله!

دخترک از شادی بالا و پایین پرید و از پسر خواست تا توی فرغون بنشاندش. آنقدر خوشحال بود که دست‌های کوچک و نحیف دخترانه‌اش را به هم می‌کوبید و می‌گفت : هی هی یاالله گاوی، یاالله گاوچرون!

و بلند بلند می‌خندید. پسر زهرخندش را بالای سر دختر توی فرغون فرو خورد. و از در با فرغون بیرون زدند. توی روستا اهالی اندک گاهی از پس کوچه‌ای بیرون می‌زدند و سلام و حال و احوالی در می‌گرفت. هیچ کس چیز عجیبی حس نمی‌کرد. صبح سپید و پر نفس روستای پراکنده‌ای، رو به غروب راه افتاده بود. در راه همه چیز به نظر فرحناز جالب بود. پروانه‌های نارنجی با پروازهای ناموزنشان، گنجشک زردی که روی بوته‌ها بی‌هراس نزدیکی انسان نشسته بود و جوی آبی که از زلالی کف آن پیدا بود. آسمان تنها یک ابر داشت و همه اهالی انرا دور قلّه کوه مشرف می‌دیدند. انگار قلّه را طواف می‌کرد. راه از خانه تا قبرستان چند کیلومتر بود. روی دامنه و توی خانه که بودی می‌دیدید اما رفتش کار ساده‌ای نبود. فرحناز بیلچه گلی را برداشت و به بالاسرش نگاه کرد و گفت : این چیه؟ می‌خوای چیکار اینو؟ پسر بی آنکه ماهیچه‌های صورتش حس را رد و بدل کنند گفت: لازمه.

توی راه مدام زیر چشمی دخترک را دید می‌زد. لباس‌های ساده کودکانه‌اش، شکل یک خرس کودکانه روی بلوز صورتی و صدای خش خش ممتد کاپشن. مادرش چه شباهتی با فرحناز داشت که اینجور روی صورت دختر کشیده می‌شد و کودکی‌اش را نشان پسر می‌داد؟ با خود و توی دلش حرف می‌زد، غوغا بود، خواهر کوچکتر از خود نداشت و فرحناز تجربه جالبی بود. یکهو همانطور که با یک دست فرغون را گرفته بود و نفس نفس و بی‌وقفه میراند با دست دیگر از دخترک کتاب مادر را خواست. فرحناز کتاب را به پسر داد و برای ثانیه‌ای به چشم‌های مات و بی‌رنگ پسر خیره شد. پسر کتاب



به دست راست و فرغون به چپ، نگاهش روی صفحه‌ای مانده بود. زیر پاراگراف سوم که دور کلان را خط کشیده بود به دست خط مشوشی نوشته بود : مهم!

- "بالاخره ولگردی را رها می کنی یا نه؟ ببین برای بار چندم میگویم، تلف می شوی اینطور!"

- "به مادر چیزی نگو، نگذار بفهمد اوضاعم چه جور است. قلبش را نتیان."

- "مادر سالهاست از همه بریده، از پدر، دخترها، از همسایه‌ها حتی، فقط سیگار می کشد"

و بعد پاراگراف خط کشی تمام می شد و ادامه در فصل بعدی می آمد. کتاب را دست دختر داد تا دو صفحه جلو بزند، فصل بعدی را می خواست.

فرحناز دست‌هایش را روی صفحات کتاب فشار داد و دو برگ جلوتر برد و بالا را نگاه کرد:

- چرا گریه می کنی گاوی؟! از کتاب خوندن گریه می کنی ولی از سر مزار رفتن نه؟ ماشالله!

- "اینها را برای مادرم ببر، و بگو ول کند. بگو آخر خط است. کارد به استخوان رسیده، گام بعدی مرگ است."

قطره اشکی از زیر پلک چشم چپ پسر روی سر دختر ریخت که چیزی نفهمید. پسر هم نمی دانست چرا گریه می کند."

- "گریهات را هدیه اش نکن، چیزی جسمانی بده، چیزی مثل یک نامه، یک قلمدان یا حتی قلبت!"

پر طاووس را جلوی صورت دخترک گرفت و گفت "بفرما برای تو." دختر از خوشحالی توی خودش می جوشید که پسر کتاب را توی فرغون پرت کرد. کتاب مقدس اش را! و بعد با آستین روی دو چشم اش کشید و فرغون را دو دستی و محکم تر جلو برد.

قبرستان از لا به لای درخت‌های کاج مشخص بود. درست یک دسته کاج سر به آسمان و همیشه سبز بر راسته مزرعه‌ای و دور هم محوطه این قبرستان را می ساختند. قبرهای زیادی آنجا نبود. فقط دیده بود پیرمرد که اینجا می آمد سر دوقبر می نشست و لب‌ها را می جنباند. چراغ برات هر سال هم فانوس به دست لای قران را باز می کرد و الرحمان را به ترتیل می خواند. روی قبرها اسمی یا نشانه‌ای نبود. تکه سنگهایی روی فریاد زندگی یک انسان. فرغون را رها کرد که چپ شد و فرحناز و کتاب و بیلچه از فرغون بیرون ریختند. فرحناز با طعنه کودکانه‌ای گفت : گاوی دیگر! و سعی کرد بلند شود. پسر گفت همینجا بمون همین دور و بر باش، وگرنه به پیربابا میگم.

- باشه گاوی

بیلچه را برداشت و کنار یکی از قبرها را شروع به کندن کرد. فرحناز دنبال پروانه‌های نارنجی و یا زنبور گاوی بزرگی که دور سرش بود می دوید و می خندید. پسرک وقتی زمین را می کند توی گودالی که لحظه به لحظه بزرگ تر می شد مادرش را می دید. همانطور لخت و

تنها با کفنی پوشیده شده. انگاران تو به زور جایش کرده بودند تا برای این همه آدم که هر روز مثل تفاله‌های چای می میرند جا برای خداحافظی باشد. سعی کرد گودال را آنقدر بزرگ کند تا مادرش با بدن کبود و رگ‌های خشک و یاخته‌های نیم خشک و پژمرده‌اش از جذب بیشتر به خاک رها شوند. نصفی اسکلت نصف دیگر تکه‌های راست صورت و ماهیچه‌هایی آمیخته و آلوده به کرم. توی چاله را چنگ می زد تا کرم‌ها را از توی صورت مادرش درآورد حتی با سر رفت توی چاله تا مادر را بیوسد. بعد تقلایی، سر را بیرون آورد و دید فرحناز با پروانه مرده‌ای در دست با تعجب به او نگاه می کند

- گاوی چرا انقدر عجیب شدی تو امروز؟ چرا سرت رو توی چاله کردی؟ آه آه خاک روی لبهات!

پسرک یکهو با دست خاک آلود و سرد دست کوچک فرحناز را گرفت و روی زمین خواباندش. فرحناز اول فکر کرد که بازی ست. اما وقتی دید پسر جدی جدی و با گریه و مثل دیوانه‌ها لباس‌هایش را می کند فریاد کشید. دست‌های کوچک بچه زیر دست‌های گنده و ضمخت پسر توانی نداشت. در عرض دو دقیقه تمام لباس‌های

دختر را وحشیانه درآورد. دخترک وحشت زده توی صورت پر از خشم و گریه پسر جیغ‌های کوتاهی می کشید جوری انگار تا به خودش بیاید. پسر مادر مینیاتوری‌اش را آماده خاکسپاری می دید. چه معصوم و لطیف و شیرین بود، باورش نمی شد تمام دربه دری‌های چنین دخترکی زیر هول و خشونت زندگی پاره پاره شده بود. پس اینطور بوده که بار گرفتی و لج کردی، اینجور بوده که آن همه گریه را فروخورده بودی که هیچ کس نمی دانست کجای دل بی انتهات می گذاری! دخترک را همانطور لخت و عور توی دو دستش گرفت. لرزش و رعشه اضطراب بچه روی پوستش مثل موج‌های گندم زار رقص مرگ می کرد. خورشید درست بالای سرشان از میان شاخه‌های کاج‌ها روی قبرها و قسمتی از گودال نور می ریخت. دختر را با تمام تقلایی که می کرد توی گودال گذاشت و با کمال تعجب دید مادرش توی گودال فریاد می کشد. دیوانه شده بود. باید کرم‌ها را می دید که چطور تن بچه را می گزند و رویش تن‌های لزج خود را می کشند. باید ذره‌های خاک را توی حلق دختر می ریخت تا کرم‌ها عصا و وجودش و خونسش را بکنند. سوگواری نکرده، را حالا مهیا می کرد. جور دیگر نبوده، حتماً همینطوری تخم سفید چشم مادر در اثر تماس با مولکول‌های خاک اول خاکی شده بعد قطره قطره آبش گرفته و سلول‌هایش به مولکول‌های خاک تجزیه شدند. وقتی روی دختر خاک می ریخت با یک دست او را ته گودال کوچک نگه داشته بود تا نتواند بیرون بیاید. حجم خاک زیاد شد و صورت دختر زیر مقدار قابل توجهی خاک فرو رفت و پاها دیگر تکان نخوردند بیلچه را پرت کرد و آمد کنار. از توی سینه‌اش مرد درنده‌ای با حق فریاد می زد اما بیرون نمی آمد. ■

بعد پاراگراف خط کشی تمام می شد و ادامه در فصل بعدی می آمد. کتاب را دست دختر داد تا دو صفحه جلو بزند، فصل بعدی را می خواست.





عالیه خنده‌ای کرد، عماد خودش را در آغوش عالیه انداخت، او صورت غرق عرق برادر را با بال مقناش پاک کرد و بعد از لپ‌های گرد و سرخس ماچ صدا داری گرفت و گفت:

- آخ قربون قدت!

با کف دست بر شکم چاق و گوشت آلودش کوبید.

عماد که زیر چشمی به بی‌بی نگاه می‌کرد، نازی کرد و گفت:

- حالا که ماچت دادم؟ یک لیوان شربت ویمتو میدیم؟!

عالیه خنده‌کنان گفت:

- ها بیو داخل اتاق تا برات لیوان پر کنم کوکا!

- می‌خوای برم برات حنا بخرم؟

عالیه بازماچ آبداری از صورت گرد عماد گرفت و دوید به سمت اتاق و گفت:

- گمپل خودم! کوکای خودم!

عالیه همیشه همین‌طور قربان صدقه عماد می‌رفت.

بی‌بی برای بچه‌ها هم بی‌بی بود، هم زن عمو، هم مادر و برای عالیه هم مادر شوهر آینده، آنقدر که برای کاظم سختگیری کرده بود، نگذاشته بود آب توی دل این سه یتیم تکان بخورد. ناخدا خلیل، عموی بچه‌ها و شوهرش بود، یک دل و یک نفس بچه‌ها را بزرگ کرده بودند. از کودکی علاقه پسر عمو، دختر عمو معلوم بود. فقط دو سال اختلاف سن داشتند.

عالیه تازه شانزده ساله شده بود، اولین خواستگار که جلوی ناخدا را گرفت، او سر سفره شام سر بحث را باز کرده بود، رنگ از روی عالیه پریده بود و رگهای گردن کاظم ورم کردند، غذا نخورده از سر سفره بلند شده بود و گفته بود می‌رود اسکله به لنج سر بزندا! بعد از شام، بی‌بی با ناخدا خلیل پیچ کرده بودند و موقعه شستن ظرف‌های شام بی‌بی سر حوض یواشکی از عالیه پرسیده بود راضی به ازدواج هست یا نه؟ عالیه با چشمان پر از اشک سربه زیر گفته بود: هر چه عاموم بگه.

بی‌بی پرسیده بود: اگر کاظم را بگه چه؟

و عالیه خندیده بود و صورت پیرو چروک بی‌بی را غرق بوسه کرده بود. بی‌بی همان موقع، عالیه را همراه عادل، با یک ظرف پر از دوپپازه‌آلو فرستاده بود اسکله، عالیه پایین لنج ایستاده بود، دمب مقناش را باد تکان می‌داد، آنچنان صاف و مستقیم ایستاده بود،

تک‌تک‌های زنانه و مردانه در، ترقی به ستاره زنگ زده زیرشان خوردند و مثل گوشواره‌های بی‌بی صفیه شروع به رقصیدن کردند، درب چوبی خانه با صدای بلند باز شد، بی‌بی که داشت سر تنور گرده^{۱۱} می‌پخت مات‌ومتحیر به عادل نگاه کرد، بعد خنده‌اش گرفت، با پرمقناش^{۱۲} عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و با نوک انگشت آن را جا داد بالای سرش زیر سنجاق طلایی که از شب عروسیش تا حالا به سر داشت.

عالیه هراسان از چهار چوب در اطاق بیرون آمد، دستی به مقناش کشید و سنجاق سرش را صاف کرد و بلند گفت:

- هان عادلو، چه آزارتن؟ نمره بیست آوردی سی مون؟

که اینقدر شنگلی! داشتی لنگه در را می‌کندی خو؟

عماد پرید وسط حیاط و یک تکه گرز^{۱۳} برداشت و شروع کرد به جنگیدن با تنه درخت لوز پیر وسط باغچه:

- عالیه! ببین حالا خودم ای گولک رو می‌کشم، تا راحت

بشی و بتونی مثل قبل بخندی!

عادل خندید، کتاب‌هایش را گوشه حیاط گذاشت و رفت مستراح، عماد با لپ‌های گلی و عرق کرده نگاهی به عالیه انداخت و در حالی که ادای سوارکاری را در می‌آورد که چهارنعل می‌تازد، افسار اسب را کشید و گفت:

- عالیه! عالیه! امروز حالت خوبه؟! دیگه خواب گولک ندیدی؟!

عالیه نگاهش کرد، انگار چیزی یادش آمده باشد، همانجا در آستانه در نشست.

عادل دستش را با شلوار دیکیزش خشک کرد و رو به عالیه گفت:

- عامو خلیل امشو از دریا میاد.

عالیه گفت: راست می‌گی یا دوباره می‌خوای اذیتم کنی!

- بخدا خودم بعد مدرسه رفتم گمرک، شنیدم شب

لنجشون می‌رسه اسکله.

بی‌بی با خوشحالی سر از تنور بلند کرد و نگاهی به عادل و عالیه انداخت.

عالیه دستهای حنا کوبیده‌اش را به هم زد و گفت: حتمی خسته هستنند، بی‌بی! برم براشون رنگینک بسازم؟

عادل نخودی خندید و گفت: خوب دلت خوش شد؟ کاظم میاد؟! برات سوغات میاره؟! نه؟!!

^{۱۳}چوب دخت نخل

^{۱۱}نوعی نان محلی

^{۱۲}گوشه روسری



گویی طنابی باریک از روی اسکله به آسمان کشیده شده، نور ماه روی صورت سبزه استخوانیش انعکاس پیدا می‌کرد، اما در دل ذوق عجیبی داشت، از روزی که عقل رس شده بود می‌فهمید کاظم، اول و آخر، شوهرش است. نه چون پسر عمویش بود، چون از چند سال پیش هر وقت کاظم صدایش می‌کرد دلش می‌لرزید، گونه‌هایش سرخ می‌شد و از پسر عمو رخ می‌گرفت. عادل مثل گربه از لنج بالا رفته بود و بعد از لحظه‌ای کاظم خنده بر لب روی عرشه آمده بود و از آن بالا گفته بود:

- عالیه! خوب کردی اومدی!

هر دو پایین آمده بودند و عالیه قابلمه پارچه پیچ را به سمت کاظم دراز کرده بود، آن شب تمام شده بود اما عادل همیشه می‌گفت کاش سنگ به دریا نمی‌انداختی، عالیه خودش هم می‌دانست از همان شب کابوس‌هایش شروع شده بود.

وقتی برادر بزرگ خلیل جوان مرگ شد، سه بچه قد و نیم قد، بی پناه روی دستشان ماند.

بی‌بی صفیه و بچه‌ها تا حالا که قرار بود عالیه عروسشان بشود، همگی با هم زندگی کرده بودند، عادل و عماد که بزرگتر شدند اطاق خودش و عالیه را از ناخدا خلیل و پسرها جدا کرد. هنوز هم هر شب صفیه و عالیه کنار هم می‌خوابیدند، گهگاهی که عالیه به یاد مادر سر را به جای بالش روی بازوی خسته او می‌گذاشت، صفیه تا صبح موهای عالیه را بو می‌کرد. هنوز هم بوی همان شب اولی را می‌داد که وقتی پدر و مادرش مردند، او را بغل کرده بود و اشک‌هایش را پاک کرده بود و کنار خودش خوابانده بود.

عادل و عماد گوشه اطاق خواب بودند، بی‌بی ملافه را روی شکم عماد کشید، خنده‌ای کرد و دستی به موهای فرفری و سیاه عادل کشید و از در اطاق خارج شد. مشغول کارهایش بود که صدای لنگه در اطاق آمد و عادل با چشمان گرد شده بیرون پرید، هراسان به بی‌بی نگاه کرد. بی‌بی بند دلش پاره شد. عادل با نگرانی اطاق را نشان داد و گفت:

- عالیه!

سطل شیر روی خاک افتاد، اصوات عجیبی از اطاق می‌آمد، بی‌بی که بالای سر عالیه رسید، چشمانش گرد شده بود و کف از دهانش بیرون می‌زد.

صفیه خشکش زد، با دو دست به سر کوبید و به عادل تشر زد:

- بدو بدو ماماصغری را صدا کن.

عماد خشکش زده بود، بی‌بی فریاد کشید:

- عادلوا! بدو پسر.

بی‌بی فهمیده بود چه شده، به سرعت پرید و کوزه آب را آورد و با کنار ملافه‌ای که روی عالیه بود صورت دخترک را نم دار کرد و عرق‌های گلوله شده روی صورتش را پاک کرد. دختر سرش را با شدت تکان داد و دوباره تشنجش کرد.

عادل هراسان دمپایی‌های لانگشتی را پا کرد، عماد بلند بلند گریه می‌کرد، عادل دوید توی کوچه، وقتی با ماماصغری برگشت، مات جلو در اطاق ایستاد، نور آفتاب از شیشه‌های رنگارنگ هلال بالای در، روی صورت عالیه افتاده بود، چهره رنگ پریده عالیه با رنگ‌های سبز و زرد و قرمزی که به آن می‌تابید جادویی و وحشتناک به نظرش رسید، عماد ترسیده بود و از پشت در به بی‌بی و ماماصغری که بالای سر عالیه با هم پیچ می‌کردند نگاه می‌کرد. صفیه گفت:

- چند روز است که می‌گفت خواب‌های بدی می‌بیند و دائم صداهای عجیبی در گوشش می‌شنود، غذا هم نمی‌خورد، امروز حالش خیلی بد شد، نزدیک صبح انگاری خواب می‌دید کلمات عجیب و غریبی می‌گفت و الان هم این روزگارش است!

ماماصغری به او گفت که نگذارد عالیه از اطاق بیرون برود و وقتی ناخدا خلیل و کاظم رسیدند هم به او کاری نداشته باشند تا از همین امروز او را در حجاب^{۱۴} کند، ماماصغری به او گفت:

- از غذای خودتان به دختر ندهید تا خودم غذا بیاورم، غروبی قبل از اینکه ناخدا و کاظم برسند عادلوا را بفرستد پای اسکله که آنها را با خبر کند، حالا هم عادلوا بدو برو عطاری پماد و یکس بخر، صفیه الان یکبار خودم چربش می‌کنم، امشو هم تو به سر و گوشش پماد بمال. بی‌بی سرش را به دیوار تکیه داد، فهمیده بود عالیه زارش گرفته، او زار گرفته زیاد دیده بود.

ماماصغری که می‌رفت به عماد و عادل اشاره کرد که دیگر داخل اطاق عالیه نروند، بچه‌ها نگاهی عمیق به ماما و بعد از پشت شیشه قرمز در به صورت عالیه انداختند و اشک از گوشی چشمان دو برادر جاری شد. عادل همراه ماماصغری رفت تا برای عالیه غذا بیاورد و عماد برگشت روی سکوی جلوی اطاق چمباتمه زد و به در چشم دوخت.

نزدیک غروب بی‌بی، عادل را روانه اسکله کرد، به او گفت که یکباره ماجرا را به ناخدا نگوید، اول کاظم را در جریان بگذارد که

پماد هندی: ترکیب هفت گیاه و ادویه؛ جهت مالیدن به بدن بیمار زار.

^{۱۴}حجاب: نگهداری بیمار زار^{۱۴} گرفته در خفا و دور از ارتباط عمومی تا روز انجام مراسم زار. بیمار از مواد غذایی؛ تجویز شده توسط بابازار یا مامازار^{۱۴} تغذیه می‌شود.



عامو حالش بد نشود. اما گفتن این ماجرا به کاظم خود ماجرای بود که انجام آن برای عادل بسیار دشوار بود.

عادل بی‌قرار روی اسکله منتظر ایستاد، لنج که پهلو گرفت کاظم از روی عرشه برایش دست تکان داد. عادل بغض بچه گانه‌اش را قورت داد و از روی نردبانی که به کناره اسکله گذاشته بودند راهی کشتی عمو شد، جاشوها مشغول شستن عرشه بودند، کاظم به طرفش آمد و بغلش کرد و گفت:

- ها پهلوان! اومدی دنبال سوغات؟!!

اما نگاه عادل مثل همیشه شاد نبود، کاظم تعجب کرد، عادل آرام آرام اشک می‌ریخت، داستان را تعریف کرد.

کاظم چفیه‌اش را از روی سر برداشت و نشست، ناخدا خلیل هنوز روی عرشه نیامده بود، عادل گفت:

- بی‌بی گفته قبل از رفتن به خانه، خودت ماجرا را برای بوات تعریف کن.

ناخدا خلیل خیس عرق شده بود، قطره‌های عرق مثل باران وسط باد لیمر از سر و صورتش پایین می‌ریختند، نگاهش به جاشوها بود، با دو دست نرده‌های لبه عرشه را گرفت با خودش گفت:

- دیشو خواب طوفان دیدم، تعبیرش همین بوده! عامو، همین!

وقتی به خانه رسیدند بی‌بی داشت ماماصغری را بدرقه می‌کرد، وقتی نگاهش ناخدا افتاد گفت: عالیه حجاب رفته، پماد مالیدمش، فردا برایش بازی می‌گیرم.

کاظم عماد را بغل کرد و در ایوان نشست. عماد به او چسبیده بود و اشک می‌ریخت.

عالیه از خود بی‌خود شده بود، زن پیری را می‌دید که با دستان پیر و چروکیده گلویش را می‌فشارد، هر چه فریاد می‌زد کسی صدایش را نمی‌شنید و عالیه از درد بخودش می‌پیچید.

عماد ترسیده بود و بیشتر خودش را به کاظم می‌چسباند.

کاظم قبلاً هم زار زده را دیده بود، اما اینبار عشقش درد داشت اما او باید محکم می‌بود، به ناخدا قول داده بود که قوی باشد و بچه‌ها را آرام کند، او به آرامی دستش را در یکی از کیسه‌هایی که همراهش بود کرد، دنبال چیزی می‌گشت، عماد گفت: عالیه شنید امشو می‌رسی! گفته بود از سوغات‌هایش به من هم می‌ده! اما من نمی‌خواهم همه سوغات‌ها مال خودش، فقط خوب بشه!

همینطور که صاف‌صاف به کاظم نگاه می‌کرد قطرات اشک از روی

لپه‌های سیاه و برجسته‌اش سرازیر شدند، کاظم دست انداخت و موهای فرفری او را گرفت و سرش را روی شانه‌های خودش گذاشت.

عادل کنارشان نشست و هر سه به در اتاق خیره شدند.

عادل گفت: نذرش کردم برای عاشورا سی سلامتیش شده^{۱۵} بزنم.

عماد سری تکان داد و با پشت دست اشکها و بینی‌اش را یک جا پاک کرد. کاظم دست روی شانه‌اش انداخت و گفت:

- ایشالله پهلوان

بعد به کیسه سوغاتی که پایین عماد افتاد بود با ابرو اشاره‌ای کرد، عماد کمی مکث کرد و با آرامی کیسه سوغاتی را برداشت و باز کرد. در تاریکی شب چشمانش برقی زد، با ذوق گفت:

- کاظم چنن؟!!

و بعد دستش را با سنج طلائی براقی که در کیسه بود بیرون آورد، آن را محکم بوسید و به بغل چسباند و مستقیم به آسمان نگاه کرد:

- یا امام حسین، عالیه خوب بشه مونم روز عاشور توی دسته دمام برات سنج می‌زنم!

و دانه‌های اشک مثل باران روی گونه‌هایش سرازیر شدند.

فردا وقت مراسم بازی عالیه بود، آن روز صبح زود سر و روی عالیه را حسابی بستند و ملافه بلندی به سرش انداختند و به چادری که ماماصغری برای بازی بر پا کرده بود بردند.

ماماصغری سراندر پای عالیه را که بی‌هوش و حواس افتاده بود و کف بالا می‌آورد با پماد هفت گیاه بی‌خار و خاک هفت مسیر، چرب کرد.

عالیه را وسط اهل هوا^{۱۶} که از قبل آگاه شده بودند دراز به دراز خواباندند و انگشتان بزرگ پایش را با طناب موی بز به هم بستند، ماماصغری او را روی شکم خواباند، پمادماهی را از کیسه‌اش بیرون آورد و زیر بینی عالیه مالید و مراسم را شروع کرد.

ناخدا خلیل اجازه نداده بود دو برادر وارد چادر بشوند، می‌ترسید دهان باز کنند و زار به جانشان بیفتد. کاظم هم قول داده بود هر چه شد زودتر از هر کس به آنها بگوید، می‌ترسیدند کار بیخ پیدا کند و چندین جلسه بازی به درازا بکشد.

بی‌بی، روی پاهایش بند نبود می‌ترسید جنی که به جان عالیه افتاده کافر باشد و بازی زار کارساز نباشد و او را طرد کنند.

^{۱۵} بیرق آهنی

^{۱۶} هوا: زار گرفته‌های شفا یافته؛ افرادی که در مراسم زار شرکت می‌کنند.



ناخدا دست بی‌بی را گرفت و به چادر آورد و نشاند یک گوشه خودش هم رفت بالای چادر که بیشتر مواظب عالیه باشد. کاظم رنگ باخته و مضطرب چشم انتظار شروع مراسم نشسته بود، تا امروز که عالیه را از حجابی که در خلوت اطاق برایش گرفته بودند، ندیده بود. طاقت دیدن دختر عمو را در این حال نداشت، تکیده و رنگ پریده شده بود، انگار زار به جگر خودش فرو رفته باشد. هر تشنج تن عالیه را حس می‌کرد، دردل آرزو کرده بود کاش زار به تن خودش می‌افتاد و عالیه را رها می‌کرد. نذر کرده بود که اگر عالیه خوب شود هفت مرده را غسل و کفن کند.

مراسم شروع شد، ماماصغری با صدای بلند شروع به خواندن شعرهایی کرد، چوب خیزرانش را تکان می‌داد و زار را تهدید می‌کرد که از بدن عالیه خارج شود. او خواند و خواند و خواند، تشنج سرتاسر بدن عالیه را گرفته بود، دخترک خودش را به زمین می‌کوبید، ناگهان عالیه نشست و از ته دل صدای گوش‌خراشی از گلویش خارج شد،

صدای جیغ و زوزه، همراهان ماماصغری کندروک سوزاندند، مراسم اوج گرفت، صدای دمام بزرگ بلندتر و بلندتر می‌شد.

ماماصغری می‌خواند، با هر ضربه دمام عالیه که حالا دیگر عالیه نبود، شوریده‌تر می‌شد و مثل ماهی هامور که از آب بیرون افتاده باشد در جایش می‌غلطید.

ماماصغری چند دمام اضافه هم خواسته بود که اگر مجبور شد همان لحظه مشایخ بنوازند. ماماصغری و دوستانش عالیه را به تشنج پر خونی که از قربانی کردن بزی آماده کرده بودند نزدیک کردند. جرعه جرعه خون به عالیه خوراندند، ناگهان عالیه بیهوش شد، او را نشانندند، ماماصغری از زاری که درون بدنش رفته بود سؤال و جواب می‌کرد:

- مال کجا هستی؟ رهگذری؟ چه می‌خواهی؟

عالیه فریاد می‌کشید، با اشاره ماماصغری صدای دمام‌ها بیشتر شدند و تمام بدن عالیه و اهل هوا را تکان می‌دادند.

بی‌بی با ریتم تند دمام خود را تکان می‌داد، او از خود بیخود شده بود و زار از دهان عالیه حرف می‌زد به ماماصغری گفت، که چه می‌خواهد. ماماصغری، آنچه او خواسته بود را از سر سفره جدا کرد اما زار هنوز می‌خواست، طلا می‌خواست، ماما به ناخدا خلیل نگاه کرد و بی‌بی النگوی عروسش را از دست کند و به دست

ماماصغری داد. او به زار گفت: طلا آوردم!

ماما النگو را روی پای عالیه انداخت و ناگهان عالیه دوباره فریاد کشید و از هوش رفت و زار، راکبش را رها کرد.

اهل هوا شادی کنان مراسم را تا پایان ادامه دادند، از اینکه زار راکب را رها کرده خوشحال بودند.

عالیه را بی‌هوش به خانه رساندند، ماماصغری به ناخدا گفته بود، بگذار دخترک بخوابد، باید چند روزی استراحت کند تا به زندگی باز گردد.

تمام محل را بیرق زده بودند، پرچم‌های عزاداری، صدای یزله که از سر کوچه بلند شد، بی‌بی و عالیه با لباسهای مشکی جلوی مسجد بودند.

شش ماه از ماجرا گذشته بود، اما چهره عالیه هنوز تکیده و رنگ پریده بود، عبای سیاه به رنگ پریده چهره‌اش معصومیتی دلنشین می‌داد، بی‌بی طناب بز را محکم دور دستش پیچیده بود و حیوان گویی ترسیده باشد در تقلا بود، او طناب را دور درخت گل‌ابریشم بزرگ روبروی مسجد

بست، بی‌بی می‌خواست وقتی دسته عزاداران رسیدند بز پاکستانیش را قربانی کند.

کوچه شلوغ و پر سرو صدا بود همه منتظر رسیدن دسته به مسجد بودند. صدای دمام‌ها و سنج‌ها شنیده می‌شد، دسته که از سر پیچ کوچه پیدا شد، عادل زیر شده بود و کاظم یاحسین گویان جلوی بز یزله شور گرفته بود و سر تکان می‌داد، صدای دمام‌ها به دیوار خانه حاج جواد می‌خورد و در آسمان گم می‌شد، عزاداران کوچه به کوچه توقف کرده بودند تا به اینجا برسند، سنج‌زن‌ها با شدت هرچه تمام سنج‌هایشان را به هم می‌کوبیدند و عماد با ریتم خاصی بدنش را پیچ و تاب می‌داد و سنج را در هوا می‌چرخاند و به هم می‌کوبید.

عالیه را که دید سنج‌ها را محکم‌تر به هم زد، انعکاس نور سنج چشمان عالیه را خیره خود کرده بود، وقتی که سینه زنها جلوی در مسجد رسیدند، ماماصغری اسپند در منقل ریخت و دود اسپند به هوا رفت در یک لحظه صدای دمام، زنگ سنج عماد و علم‌گردانی عادل و شور گرفتن کاظم همه به چشم بی‌بی آمد، دست عالیه را آرام بلند کرد و به در چوبی مسجد چسباند، ناخدا سر بز را برید خون که جاری شد بی‌بی زیر لب نجوایی کرد و اشک از چشمانش جاری شد. ■

تمام محل را بیرق زده بودند، پرچم‌های عزاداری، صدای یزله که از سر کوچه بلند شد، بی‌بی و عالیه با لباسهای مشکی جلوی مسجد بودند.





رها از هر قید و بندی، تنهای تنها میان یک باغ بزرگ و ساکت، اما تاریک، مشغول پرواز از روی گلی به گلی دیگر. آن فضا مرا مسحور خودش کرده بود. سکوت عمیق باغ و بوی عطری که در فضا شناور بود آنقدر تُند بود که عقل آدم را هم مسحور خودش می‌کرد، چه رسد به پروانه‌ای مثل من!

اما حالا وقتی چشم باز کردم، چشم‌هایی که پروانه‌ای نبود و دیدم یک آدم هستم و پروانه نیستم، بسیار غمگین شدم، چون در حین پروازم بر روی گل‌ها و با شوق وصف‌ناپذیرم، برای لحظاتی کوتاه حس کرده بودم یک آدم معمولی‌ای بیش نیستم، و در حال خواب دیدن هستم، بله، اینها را در هنگام پروازم حس کرده بودم. شاید این آرزویی بود که در اعماق درونم خفته بود و در هر لحظه بی‌اختیار به دنبال تحقق آن بودم، این فقط حسی بسیار کوتاه و گذرا بود اما وقتی چشم گشودم و دیدم یک آدم معمولی‌ای بیش نیستم که خواب دیده است، پروانه است، است، باز هم صدایی در درونم می‌گفت: "نه، این خیالی بیش نیست من پروانه‌ام، پروانه‌ای با بالهایی کهربایی"، برای همین با خودم زمزمه کردم: "ای پروانه ساده دل، تو کجا و یک آدم معمولی کجا؟"

همین فکر مرا به وحشت می‌انداخت و در همان حین، که توی تخت نشسته بودم، احساس عمیقی از تهی بودن کردم، یک جور احساس سبکی عجیبی داشتم، به سبکی یک پروانه، برای همین وحشتم دو چندان شد، باید به خودم ثابت می‌کردم آدم بودنم توهمی بیش نیست برای همین از تخت پائین پریدم و در اتاق خواب را باز کردم، از پذیرایی گذشتم و در حال را باز کردم و سرانجام قدم به باغ کوچک پشت‌خانه گذاشتم، با لباس خواب و پاهای برهنه و مویی آشفته، آنهم در نیمه‌های شب. آن فکر عجیب و حیرت‌انگیز دست از سرم بر نمی‌داشت و مرا در چنبره خود می‌فشرد، جوری که حتی شهامت آنکه آن را نزد خودم هم اعتراف کنم، نداشتم ...

وقتی به باغ پر گل پشت‌خانه رسیدم، چراغ‌های دیواری باغ را روشن نکردم و همانطور با لباس خواب و سرورویی آشفته و پاهایی برهنه شروع به قدم زدن در میان باغ کردم، تا شاید از آن فکر هول‌آور رها شوم، اما هرچه در تن و جسم خودم احساس سبک‌بالی و سرخوشی می‌کردم آن فکر بیشتر قوت می‌گرفت. برای همین حیران و سرگردان در میان باغ روی تخته سنگی نشستم و در فضای تاریک، میان گل‌های عطراگین؛ غرق در حیرتی باور نکردنی شدم، کم مانده بودم بال‌هایم را باز کنم و برفراز آن گل‌ها به پرواز در بیایم و این خیال از ذهنم گذشت که: "من پروانه‌ای هستم و خیال می‌کنم، آدمی عادی هستم" بله حتماً همینطور است و برای همین بود که بال‌هایم را گشودم و برفراز گل‌های تاریک باغ از گلی به گلی دیگر به پرواز درآمدم...

اما نمی‌دانستم من آدمی معمولی هستم که خواب دیده‌ام پروانه‌ام یا پروانه‌ای هستم که دارد خواب می‌بیند آدمی معمولی است! ■

چشم که باز کردم از دیدن آن همه گل در فضای نیمه تاریک باغ، هم به شوق آمدم و هم حیرت‌زده شدم. وقتی چند روز پیش سر از پيله در آوردم، هنوز قادر به پرواز نبودم، اما بعد از چند ساعت آرام آرام بال‌های نرم و مرطوبم، خشک شدند و حالا می‌توانم برفراز گل‌های این باغ تاریک پرواز کنم. از اینکه هنوز هیچ پروانه‌ای مثل خودم راه توی این باغ ندیده‌ام کمی غمگین هستم؛ اما اینجا پر از گل‌های زیبا و رنگارنگ است، چشم‌های من، حتی توی تاریکی هم قادر هستند اطراف را به خوبی ببینند و من حالا سرمست از بوی این همه گل زیبا توی این فضای معطر، به همه جای این باغ سرک می‌کشم و با بال‌های سبکم می‌چرخم و گاهی هم از شهید گل‌ها می‌خورم و باز پرواز می‌کنم، اما نمی‌دانم چرا مدتی پیش همینطور که در میان باغ می‌چرخیدم، ناگهان سایه‌ای دیدم که از سایه گل‌های باغ، بسیار بلندتر و تیره‌تر بود، خیلی ترسیدم بدون اراده سرم را برگردانم تا سایه را نبینم. اما حالا آن قدر غرق در سورم، که اصلاً به آن فکر هم نمی‌کنم، فقط تنها آرزویم این است که همه عمرم را در همین باغ و با این گل‌های پر از شهد بگذرانم. از روی گلی که روی آن نشسته بودم پرواز کردم؛ تا روی گل دیگری که شبیه گل نیلوفرآبی بود بنشینم و از هم‌نشینی با او لذت ببرم، ناگهان آن سایه بدترکیب دوباره در مقابل دیدگانم، قد کشید و مانند چادر سیاهی در فضا به رقص درآمد...

نمی‌دانم چرا از دیدن دوباره این سایه دلم هری پائین ریخت، از ترس بال‌هایم را جمع کردم و خودم را پشت ساقه‌ی گلی مخفی کردم، از ترس می‌لرزیدم، جوری که شاخک‌هایم به طرف سایه سیخ شده بود. سایه، چرخ در هوا زد و به شکل عمودی در آن فضای نیمه تاریک ایستاد، و من احساس کردم با چشم‌های ناپیدایش مرا می‌پاید. چرا باید از این سایه می‌ترسیدم، خودم هم نمی‌دانم، سایه، وقتی که از هم باز شد و تمام قد، در فضای باغ ایستاد، شبیه آدمی بود که سراپا سیاه پوشیده باشد. اما چرا از او می‌ترسیدم؟ آیا من او را می‌شناختم؟ ...

ناگهان سنگینی سایه را روی همه تنم احساس کردم و همه تنم از سرمای آن سایه به لرزه درآمد. ساقه گل را در آغوش گرفتم تا از من در مقابل آن سایه سیاه حفاظت کند، در همین موقع بود که یک جفت چشم دیگری در من باز شد و یا من خیال کردم چشم‌هایم جور دیگری می‌بینند. پلک‌هایم را چند بار بر هم گذاشتم و دوباره باز کردم و در آن تاریکی به دنبال خودم گشتم. آدمی را دیدم روی تخت خواب نشسته و توی آن تاریکی به دنبال چیزی می‌گردد. با خودم فکر کردم، حتی اگر آنچه را دیده بودم خوابی بیش نبوده باشد باز هم جای شک و تردید زیاد است. البته اولین حسم این بود که خواب بوده، یعنی حس می‌کردم خواب دیده‌ام پروانه‌ای هستم که در باغی بزرگ و تاریک، از روی گلی به گلی دیگر می‌پریم و این حس آنچنان قوی و واقعی بود که از دیدن دست‌وپایم متعجب شده بودم و آرزو می‌کردم هرچه سریعتر از این خواب بیدار شوم و دوباره خودم را پروانه‌ای ببینم





روپوشم را تنم کردم. توی راه مدام تخمین می‌زدم که الان آب آبگوشت چقدر کم شده و چقدر مانده تا تمام شود. نان سنگک نیم پز یک طرف خمیر و یک طرف سوخته را بدون معطلی برداشتم و به سمت خانه راه افتادم. قیمتش از آخرین باری که نان گرفته بودم یعنی تقریباً یک هفته قبلش دوبرابر شده بود. آخرین باری که مقدار آب آبگوشت را تخمین زدم هنوز آب داشت. به خانه که رسیدیم بوی سوختگی نمی‌آمد. در قابلمه را که برداشتم به خودم بالیدم. یک دلیل آشپزی خوب من همین تخمین درست بود. سمیرا به میز خیره شده بود و سیگار می‌کشید. هانیه روی کاناپه افتاده بود و صورتش مثل صورت یک مرده رنگ پریده و بی روح بود. همان طور که نان را تکه تکه می‌کردم نگاهی به سینک ظرفشویی انداختم و غرغر کنان گفتم: «تا جایی که یادم میاد قرار بود تو این خونه من آشپزی کنی شما تمیز کاری. ناسلامتی بعد نهار کلی آدم میان اینجا. هانیه چته؟ مثل مرده‌ها شدی. ما که هنوز نهار نخوردیم.» کسی چیزی نگفت. فقط سمیرا به پاکت سیگار نگاه کرد و گفت: «دوتا مونده.» لبه سفره را کشیدم روی نان‌ها دوباره رفتم سراغ آبگوشت. کمی چشیدم. طعم کلوناز پام می‌داد. مهم نبود. من قبلاً کلوناز پام زیاد خورده بود. عوضش بعدش لازم نبود به این فکر کنم: «ناهار چی درست کنم؟». نمک را به آبگوشت اضافه کردم و ظرف‌ها را هم شستم. همان یک پیازی را که مانده بود پوست گرفتم و نصف کردم. روی بشقاب گذاشتم و یک بسته پروزاک هم کنارش خالی کردم. همه چیز که توی خانه داشتیم همین‌ها بود. برای خودم و هانیه دو کاسه، دو قاشق، دو لیوان گذاشتم. بعد نوبت ظرف‌های غذا می‌خورد، کاسه قهوه‌ای با حاشیه سیاه رنگ، قاشق دسته پهن و لیوان لعاب کشیده سیاه بدون طرح و حتی دستمال کاغذی تا زده. تا آبگوشت کاملاً جا بیفتد توی خانه چرخیدم و دستی به سر و گوشش کشیدم. لباس‌ها را هم از روی بند رخت جمع کردم. درست است کارها را تقسیم کرده بودیم. اما عملاً همه بار خانه روی دوش من بود. رفتم توی آشپزخانه و سفره را روی میز پهن کردم و آن را با سلیقه چیدم. نان‌های تکه تکه شده، پیاز و پروزاک، یک تنگ آب، کاسه‌ها و قاشق‌ها و لیوان‌ها. نگاهی به آبگوشت انداختم. جا افتاده بود. در اثر تجربه و بدون چشیدن دیگر می‌دانستم نمکش نه زیاد است و نه کم. قابلمه را روی میز گذاشتم

که کمی گوشت به زور خودش را به آن چسبانده بود، توی سردخانه داشتیم. بالا تا پایین یخچال را ورندها کردیم. گوجه نداشتیم.

سخت‌ترین کار دنیا فکر کردن به این است که: «ناهار و شام چی درست کنم؟» ساعت نزدیک یازده بود. از شدت گرسنگی احساس ضعف می‌کردم. رو کردم به سمیرا گفتم: «ناهار چی درست کنم؟» نگاهش را به میز جلو مبلی خیره کرده بود و سیگار می‌کشید. یک پک به سیگار زد و لبه‌اش را آویزان کرد و شانهاش را بالا انداخت و گفت: «هر کوفتی می‌خواهی درست کن.» بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه. وقتی می‌رفتم گفتم: «حالا یه چیزی بگید درست کنم با پروزاک درست کنم؟ با کلوناز پام یا لیتوم؟» هانیه آخرین سوت‌های هرویین را بالا کشید و گفت: «من که اشتها ندارم.» قابلمه کوچکی از کابینت در آوردم. به طرف یخچال رفتم و صدایم را بلند کردم و گفتم: «آبگوشت با کلوناز پام می‌چسبه. کنارش یه چند بسته لیتوم هم باشه محشر میشه. فقط اگه دیدید گوشتش کمه و چندتا نخود بیشتر نداره مال دستای اضافیه که تو جیب من و شماست.» یخچال را باز کردم. خوشبختانه یک تکه استخوان

که کمی گوشت به زور خودش را به آن چسبانده بود، توی سردخانه داشتیم. بالا تا پایین یخچال را ورندها کردیم. گوجه نداشتیم. سرم را بیرون آوردم و گفتم: «بچه‌ها شرمند! باید آبگوشت کلوناز پام بی رنگ بخوریم.» توی سبد سیب زمینی و پیاز هم بیشتر از یک سیب زمینی جوانه زده و دو تا پیاز مچاله شده نبود. با خودم گفتم: «کاجی به از هیچی.» به آن طرف آشپزخانه که می‌رفتم پرسیدم: «هانیه جعبه قرصا رو کجا گذاشتی؟» هانیه داشت فین فین می‌کرد. با صدایی ضعیف و بی رمق گفت: «بگرد خودت پیدا کن!» جعبه قرص‌ها را که پیدا کردم گفتم: «خوبه. کلوناز پام به اندازه کافی داریم. ولی حیف شد لیتومومون تموم شده. اصن لیتوم بعد آبگوشت می‌شوره می‌بره. حالا اشکال نداره با پروزاک می‌خوریم. با تلیت آبگوشت خوب میشه.» تکه استخوان را با کمی نخود که بیشتر از یک مشت نمی‌شد و سیب زمینی و پیاز و زردچوبه و فلفل و سی تایی کلوناز پام ریختم توی قابلمه. حواسم بود که نمک نریزم. می‌دانستم که نمک در این جور غذاها باید آخر کار ریخته شود، وگرنه گوشت سفت و دیرپز می‌شود. تا یک انگشت بالاتر از مواد آب ریختم و گذاشتم روی اجاق. در قابلمه را که گذاشتم یادم افتاد توی یخچال جز چند تکه کپک زده نانی نداشتیم. به سمت درکه می‌رفتم گفتم: «بچه‌ها نون نداریم میرم سر کوچه یه سنگک بگیرم. زیر آبگوشت رو کم کردم. ولی حواستون بهش باشه یه وقت آبش تموم نشه.» کسی چیزی نگفت.

خلاصه ته قابلمه را درآوردیم. از پیاز چیزی نماند و پروزاک ها را هم با تلیت لقمه کردیم و خوردیم. دیگر همه چیزهای توی خانه تمام شده بود. یواش یواش سنگینی بعد از آن همه پرخوری به سراغمان آمد و سه نفری تأیید کردیم که هیچ چیز به اندازه چرت بعد از یک آبگوشت مشتی نمی چسبد. سمیرا روی کاناپه نشسته بود و می خواست به زور چشم هایش را به میز جلو مبلی خیره کند. اما همان طور نشسته خوابش برد. هانیه هم روی کاناپه مقابل افتاده بود.

سفید بود سفیدتر هم شده بود. من اما همان جا جلوی در آشپزخانه دراز کشیدم و جلوتر نرفتم. قبل از اینکه چشمانم را ببندم داشتم فکر می کردم دیگر لازم نیست به این فکر کنم که: «ناهار و شام چی درست کنم؟» ■

و گفتم: «بچه ها بیاین آبگوشت کلونازپام سرآشپزمریم!» در قابلمه را برداشتم. سرم را توی قابلمه فرو کردم و بخارش را بو کشیدم و گفتم: «مممم... چه بویی!» سمیرا ته سیگارش را روی جا سیگاری پرچپاند و گفت: «تموم شد.» آمد توی آشپزخانه. صندلی را عقب کشید و بعد تکه نانی برداشت و کنار دستش گذاشت. پیاز و پروزاک خودش را هم جدا کرد. ظرف هایش را هم یک بار با دقت نگاه کرد. هانیه که رنگش مثل مرده ها سفید شده بود سرش را خاراند و گفت: «بوی آبگوشت آدم رو سر اشتها میاره.» واقعاً آشپزی من مثال زدنی بود. با یک تکه استخوان و مشتی نخودویک سیب زمینی جوانه زده و دو تا پیاز چروکیده و سی تا کلونازپام، آبگوشت بی رنگی درست کرده بودم که حرف نداشت. همین قدر بگویم که سر سفره کسی چیزی نگفت. فقط با ولع می خوردیم.

داستان کوتاه





بیداری به بیداری سلام داد. کمر راست کرد. چند بار به چپ و راست چرخید. پوستش هنوز بوی صابون دوش دیشب را می‌داد. باد شیشه‌ی پنجره را تکان داد. هشیار شده بود. نیازی به روشن کردن چراغ نداشت. کار در تاریکی برایش عادت دیرینه بود. در تاریکی همه چیز را حس می‌کرد. رخت‌خوابش را جمع کرد. لباس پوشید و بی آن که صدایش هم‌اتاقی‌ها را آزار دهد، آرام در اتاق را گشود و پا به محوطه گذاشت.

شیرکوه از زیر تیر چراغ برق رد شد. باد بر سر و صورتش دست نوازش کشید. با این که شب سختی را گذرانده بود اما الان احساس سبکی می‌کرد. بی‌وزن شده بود. کف پاهایش را که در تماس با زمین سرد بود، حس نمی‌کرد. از کنار دسته‌سگ‌های خواب‌آلوده به آرامی گذر کرد. پایش را بر روی رد لاستیک‌ها گذاشت به سمت انبار راه افتاد. دست در جیب کرده بود تا از گزند سرما در امان باشد که انگشتانش به پاکت مجاله شده‌ی سیگار خورد. هوس راه انداختن دود در این وقت از صبح او را به جست و جوی بیشتر برای یافتن فندک انداخت. دست را بیشتر در جیب‌هایش چرخاند. فندک را نیافت. یادش آمد که آن را در اتاق جا گذاشته. به این فکر افتاد که بازگردد و فندکش را بردارد. پشیمان شد. طبق عادت دست در جیب جلیقه‌اش برد. عکس همسر و دخترش را که سر سفره‌ی غذا نشسته بودند، بیرون کشید و نگاه کرد. آه از نهادش برون شد و به راه ادامه داد. نزدیک سالن غذاخوری رسید. بوی آب جوش به مشامش زد. آشپز بیدار و چراغ آشپزخانه روشن بود. شیرکوه داخل شد. سالن از سکوت میزهای چرک و دوده‌گرفته‌ی چوبی و صندلی‌های فکسنی فلزی که در انتظار کارگران بودند سرسام گرفته بود. خواست سلامی به آشپز بدهد که حالش آشوب شد. از خیر نوشیدن چای داغ هم گذشت و بی‌صدا در راهی بست و راهی انبار شد. نگهبان انبار در حال گوش دادن به رادیو خوابش برده بود. شیرکوه وارد انبار لباس‌ها شد. البسه‌ی کار به هیبت کالبد خشکیده‌ی اعدامیان دسته‌جمعی از طناب‌های دوده‌گرفته حلق‌آویز بودند. سراغ طناب خودش را گرفت. آن را در گوشه‌ای از دیوار بسته شده به میخ پولادین زنگ‌زده یافت. طناب را شل و به آرامی رهاش کرد. یکی از اعدامیان از آن جمع جدا شد، به پایین جست و نقش بر زمین گردید، گویی مردی سیاه‌پوش سالیان درازی بر زمین خفته باشد. شیرکوه نزدیک آمد و چون عذاداران بی‌تفاوت در مراسم تشییع بالای سرش ایستاد. باد خنکی از شیار هواکش انبار به درون راه یافت و دور سر شیرکوه چرخید و سایر اعدامیان حلق‌آویز را به آرامی تکان داد، طوری که کف پاهایشان به هم می‌خورد و صدای موزونی چون کف زدن در یک مراسم خسته‌کننده‌ی سخنرانی صبحگاهی ایجاد می‌کرد. شیرکوه

دست نقاش شب در میان اتاق‌های سیمانی استراحت‌گاه، رنگی به سیاهی زغال کشیده بود. باد آبان بود که نم سرشار از سرما را از دل اندوه‌زده‌ی جنگل درختان راش به دیوارهای رنگ‌پزیده و توسری‌خورده‌ی اتاق‌ها می‌سایید. تیر چراغ برق لاغر چوبی، نوری کم سو بر سقف‌ها و زمین گلی که رد لاستیک سرویس‌ها بر تنش مانده بود، می‌تاباند. پنجره‌ها بسته و تاریک بودند. صدای خواب می‌آمد. آواز دور بوف و چند وزق کم‌جان که در آبگیر گل‌آلود نزدیک استراحت‌گاه غوطه‌ور بودند، در سکوت سرد فضا حکم فرما بود. چند سگ گردگرد هم بر روی زمین گلی نزدیک اتاق‌ها خفته بودند و از نفسشان ابر بچه‌های لرزانی به صورت نارس متولد می‌شد که دزد سیاه‌سرمازده‌ای آن‌ها را چون قابله‌ای پیر و کمر خمیده، از بطن کام‌سگ‌ها می‌دزدید و در گلوی مرگ سیاه قرارشان می‌داد، ابر بچه‌ها چنان نیست می‌شدند که گویی از ازل نبوده‌اند. دودکش‌های زنگ‌زده و انحنادار دود سوختن نفت را بر آسمان روانه می‌کردند. هر گوشه‌ی اتاقی بود و هر اتاق داستانی داشت، داستان‌هایی از سال‌ها حفر و کنده‌کاری مردان چرب‌خسته‌ای که هم اکنون همگیشان قریب به اتفاق خفته‌اند.

خفته به یاد غروب و خانه، رها از شیفیتی طاقت‌فرسا، سربازان جنگ سنگ و آهن، مردانی که در بستری نه چندان نرم ستون‌های فقراتشان را روی تشک‌های چرک که اندرونشان از پنبه‌های قلوهای که به سان کلوخ سفت شده، گسترانیده‌اند. چیزی به بیداری نمانده و تمام سلول‌هایشان این مهم را می‌دانند چرا که تک‌تکشان به یک ساعت بیولوژیک بی‌صدا تبدیل گشته که ثانیه‌ها را در خواب می‌شمارند، باید آماده‌ی روزی دیگر باشند، لباس بپوشند، ژتون غذایشان را بردارند و در چند صف طولانی بایستند. مختصر صبحانه‌ای بخورند. به انبار بروند و از سقف، لباس‌های سیاه شده از کار را که با قرقره چون اعدامیان بالا برده شده، پایین کشیده و بر تن کنند. باید سراغ کمدهای شماره‌دارشان بروند قفل از درها بکشند. قلم، دژبر بادی، چراغ قوه، کلاه و ماسک را برداشته و به دل تونل‌های تاریک بزنند. در بین این مردها کسی هست که در این ساعت‌های گرگ و میش هنوز خوابش نبرده. نام او شیرکوه است.

امروز آخرین روزیست که شیرکوه به دل معدن می‌زند. خوابش آشفته شده. قلوهای پنبه‌ای تشک کمرش را نیشگون می‌گیرند. ریه‌اش از خلط پر شده. سرفه می‌کند و به دنده دراز کشیده. افکار بی‌معنایی در سرش غلغله راه انداخته‌اند. دیروز سرکارگر گفت: "فردا روز آخرته. دیگه تموم شد. تو بازنشست می‌شی. فردا رو هم مرخصی بگیر و استراحت کن." شیرکوه خواب‌به‌سر شده بود. به ساعتش نگاه کرد. نیم ساعت به زنگ بیدارباش مانده بود. هم‌اتاقی‌هایش خواب بودند. تصمیمش را گرفت. از میان دوراهی کلافه‌کننده‌ی خواب و



دست بر دکمه‌های پیراهنش برد. آن‌ها را یکی یکی گشود و عریان شد. به پشتوانهٔ همراهی دوستان آویزانش شروع به خواندن کرد: "گل زرد و گل زرد و گل زرد بیا با هم بنالیم از سر درد. / عنان تا در کف نا مردمان است ستم با مرد خواهد کرد نامرد." باد گرداگرد بدنش چرخ می‌زد و تنش را می‌لرزاند. لباس‌هایش را که تازه در آورده بود با لباس‌های کلفت و سیاه کار عوض کرد و آن‌ها را بر طناب سوار کرده و با حوصله بالا فرستاد.

شیرکوه به سمت کمد‌ها حرکت کرد. یک اینه دراز چرک و تار تمام قد کنار کمد قرار داشت. شیرکوه چراغ قوه و کلاه ایمنی را از کمد بیرون کشید. کلاه را کنار کمرش قرار داد و نور چراغ قوه را به اینه تاباند و خودش را تماشا کرد. موهایش سفید شده بود. زیر چشمش چروک‌ها با دوده آمیخته بودند. ریش و سبیلش بلند شده و نیاز به اصلاح داشتند. صورت باریک استخوانی و بینی عقابیش با هم ناهماهنگ بودند، انگار آن بینی مال فرد دیگری باشد که به صورت شیرکوه وصل کرده باشند. رد سالیان دراز ماسک زدن شکل بینی و هماهنگی‌اش با چهره را بیشتر ناموزون کرده بود. غلاف پلاستیکی ماسک خطی دائمی روی قوز بینی‌اش انداخته بود. به چشمانش نگاه کرد، مژه‌هایش را تقریباً از دست داده بود و جز چند موی نازک چیزی برای انحنای پلک‌هایش باقی نمانده بود. ابروهایش باریک و به هم پیوسته و مرز باریکی بین پیشانی بزرگ و چشمان نافذش پدید آورده بودند، درست مثل یک رودخانه که دو اقلیم را از هم جدا کند. رگ‌های سرخ گرداگرد سیاهی چشمش را گرفته که در نور چراغ برق می‌زدند. بی‌سیم را برداشت و آن را در جیبش قرار داد. دژبر را از داخل کمد بیرون کشید. کلاه ایمنی را بر سر گذاشت و چراغ متصل کلاهش را روشن کرد. باز هم به اینه چشم دوخت. از دماغش قطره خونی به زمین افتاد. آب دهان قورت داد. خرخره‌اش برجستگی بزرگ مثلی داشت که هنگام بلع به سان یک الاکلنگ بالا و پایین می‌رفت و چشم هر تماشاگری را قلقلک می‌داد. یک بار دیگر به اینه خیره شد. تمام صورتش را دوده گرفته بود و تنها چشمانش سرخی آمیخته به سپیدی را در خود نگاه داشته بودند.

به آرامی از انبار بیرون آمد. نگهبان بیدار شده بود. هنوز سرش گرم رادیویی بود که گوشهٔ اتاقکش روی موج رادیو آوا تنظیم گشته بود و از بلندگوهایش آوازی گیلکی در حال پخش بود. شیرکوه برایش دست تکان داد، اما او توجهی نکرد. شیرکوه نیز به روی خود نیامورد و به سمت کارگاه حفاری حرکت کرد. رفته‌رفته صدای دستگاه‌های سنگ‌شکن و پمپ‌های هواساز به گوش می‌رسید. تاریکی در حال افول بود و نخستین تابش‌های کم‌جان خورشید نورسیده بر دل تپه‌های جمع شدهٔ زغال‌سنگ، نیزه‌های طلایی افکنده بودند و خیر از اتمام شبی سیاه داشت ولی این برای شیرکوه آغاز ورود به دل تونلی تاریک‌تر از شب بی‌ستاره بود. شیرکوه به کارگاه اصلی رسید. ناگهان پای چپش درد گزنده‌ای گرفت و شروع به لنگیدن کرد، انگار که در رفته یا زیر جسمی سنگین له شده باشد. یادش آمد که

سرکارگر گفته بود: "فردا روز آخرته مرخصی بگیر و استراحت کن." کمی استراحت کرد تا درد، دست از سرش برداشت. مسئول ورود و خروج کارگران در ورودی کارگاه ایستاده بود و مضطربانه با بی‌سیم حرف می‌زد. حالش خراب بود و استرس و نگرانی در چشمانش موج و مثل مرغ سیاه سرکنده‌ای به طرف چپ و راست قدم می‌زد تا صدای بی‌سیم را بهتر بشنود. چند کارگر که احتمالاً آن‌ها هم بی خواب شده بودند، برای نوشتن ساعت ورودشان به کارگاه آمده و همان‌جا ایستاده بودند دوده سر تا پای وجودشان را گرفته بود. مسئول ثبت به آن‌ها توجهی نکرد و تنها با بی‌سیم کلنجار می‌رفت. یکی از کارگران رو به مسئول گفت: "چته عمو؟ مگه کوری ما رو نمی‌بینی؟" کارگر دیگر گفت: "ولش کن آدم نیست." شیرکوه جلو آمد، لیست را برداشت، اسم خودش را در آن نوشت و وارد کارگاه شد. آن کارگرها همچنان منتظر مانده بودند تا مسئول شیفت به آن‌ها توجه کند.

شیرکوه وارد دلان تاریک شد. چراغ کم‌سوی دالان روشن بود و خط ریل واگن‌ها از وسط آن می‌گذشت. صدای پمپ‌های هواکش به همراه صدای دژبر و سنگ‌شکن مکانیکی شنیده می‌شد، گویی کسانی زودتر از او وارد معدن شده‌اند. شیرکوه به آرامی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بوی زغال کمی به شیرینی می‌زد. یاد دخترش افتاد که عاشق شیرینی خامه‌ای بود و لبخندی بر لبش نشست. به راه رفتن در تونل ادامه داد که صدای مرد جوانی را شنید، مرد جوان زیر لب زمزمه می‌کرد:

من از عائلهٔ رنجبرم

زادهٔ رنجم

نسلم از کاگران

حرف من این‌که چرا کوشش و زحمت از ماست

حاصلش از دگران

این جهان یکسره از فعله و دهقان برپاست

نه که از مفت خوران

این شعر برای شیر کوه آشنا آمد. آن را در جوانی از پدرش شنیده بود. نزدیک مرد رفت. او را در حالی دید که الوارها را برش می‌داد تا زیر سقف قرار دهد. کمی جلوتر را نگاه کرد. انگار که تونل برایش ناآشنا بود. به مرد جوان نزدیک شد. دیگر آن قدر نزدیک شده بود که حتی می‌توانست صدای پلک زدنش را هم بشنود. قطره خونی از بینی شیرکوه چکید و لب‌هایش را خیس کرد. کارگر جوان هم ماسک داشت و از شدت کار تمام صورتش سیاه شده بود. شیرکوه ماسکش را پایین کشید و قطرهٔ خون را از آن خارج کرد. از مرد جوان پرسید:

_ تو کی هستی؟ مال کدوم قسمتی؟

_ من شیرکوهم تازه اومدم این‌جا.

_ شیرکوه؟

_ تو کل این سال‌ها کسی رو جز خودم با این اسم ندیدم. پس تو کارگر جدیدی که اومده جای من.



_ فقط من نیستم. فکر کنم پنجاه نفری هستیم که تازه اومدیم الان دو هفته شده چطور تا حالا ما رو ندیدی؟

_ دو هفته؟ اونم پنجاه نفر؟ مگه ممکنه؟ ناشییده شب درازه. بیشترتون فرار می‌کنید و دیگه هیچ‌وقت پشت سرتونم نگاه نمی‌کنید. هنوز دماغتون پر از خاک و گوشتون با سر و صدای این دم و دستگاها کر نشده. هنوز نمی‌فهمید بوی گوگرد با متان و فسفر ته یه تونل باریک و خفه چه معنایی داره. بوی خطر رو نمی‌شناسید. بلد نیستید. پوستتون هنوز با زغال سیاه نشده. ما این‌جا حتی بوی چشمه رو هم تشخیص می‌دیم. باورت می‌شه؟

_ آره چرا باورم نشه؟ بابای خودم هم کارگر معدن بود. واسه همین من می‌تونم دووم بیارم. اون یکیا رو نگاه نکن که از سر هوس اومدن این‌جا، همین الانم یک سومشون در رفتن. از رفتن توی حفره‌های تاریک واهمه داشتن. می‌گفتن شبیه قبره. فشار داره. ترسیدن. باید چشماشون رو می‌دید. من دیدم، از ترس و ناامیدی پر بود. پسرخالم هم با من اومده بود. اون که حتی حاضر نشد از حفره بره تو. همون شب اول فلنگ رو بست و تف به فرار.

_ آره این‌جا وقتی می‌ری تو حفره زندگیت رو اون بیرون گرو می‌ذاری. همش واسه سنار سه شی. اگه شیفتت تموم شه و زنده بمونی اونقدر خسته‌ای که نمی‌تونی تکون بخوری. جون خستت رو برمی‌داری و می‌ری سمت حموم و بعد از یه شام بی‌مزه تو سلف سرویس می‌ری خوابگاه. من خونم رو بیشتر تو خواب دیدم. با دخترم تو خواب بازی کردم. هنوز این چیزا رو درک نمی‌کنی.

_ من جون سخته. وقتی اومدم این‌جا بهم یه اتاق نشون دادن و گفتن اون مال توست. رفتم توش دیدم چند تا سگ تو اتاقن و کف زمین اندازه یه وجب از زغال پر شده بود. سگا رو انداختم بیرون تا خودم برم اون تو.

_ عین همین کار رو منم کردم. سگا رو اندختم بیرون و تا شب جارو کشیدم. این زغال رو که می‌بینی اگه یه جا بیفته دیگه هیچ وقت پاک نمی‌شه. روی زمین، روی دیوار، روی زندگی، وای به روزی که ریه‌هات باهاش درگیر شن. خیلی مراقب خودت باش. روزی یه لیوان شیر بخور البته اگه بهت رسید سر بکش بالا. ماسکت رو بردار بینم.

_ آخه می‌گن این‌جا ماسک در نیارید.

_ اونقدرها هم نمی‌خواد جدی بگیرن. الان که حفاری نمی‌کنی. نگران نباش.

_ نمی‌خوام سلامتیتم رو از دست بدم.

_ نمی‌تونی جلوش رو بگیری. خیلی چیزا رو این‌جا از دست می‌دی. همون‌جا که لباسات رو عوض می‌کنی دیگه نمی‌تونی آدم قبلی باشی. این ماسک‌ها جلوی اون همه گرد رو نمی‌گیرن. این‌جا سلامتی بیشتر شبیه یه شوخیه.

_ چند وقت یه بار می‌ری خونه؟

_ خونه من این‌جاست. تو خونه خودم هم کارگرم. کلی کار تلنبار شده تا تو از راه برسی. هیچ‌وقت بزرگ شدن بچت رو نمی‌بینی. دو هفته این‌جایی و دو هفته بعدش می‌ری خونه، اون‌جا هم بیشتر روز رو خوابی. بیدار که شدی باید به کارهای عقب افتاده برسی، سقف رو تعمیر کنی، پنجره رو درز بگیرن، بازار بری بعد تا میاد یه کم خستگی در بره وقت رفتنت رسیده و مجبوری برگردی معدن. حالا تو بگو. خونه این‌جاست یا اون‌جا؟ این‌جا کسی ککش نمی‌گزه که تو بو می‌دی ولی تو خونه همه چیز مشخص می‌شه، مخصوصاً این سیاهی. تو همیشه چربی. همیشه بو می‌دی.

_ خب کار نیست. چی کار باید می‌کردم؟ همین کارم الان نیست. مرد جوان دست بر ماسکش برد و آن را با احتیاط از صورتش جدا کرد. شیرکوه با دیدن او یکه خورد. جوانیش در مقابلش ایستاده بود. دست و پایش لرزید. گوشش سوت کشید و سرش گیج رفت. چشمانش را بست و دوباره باز کرد. اثری از مرد جوان نبود. زبانش مزه تلخ گرفت. ماده‌ای لزج در دهانش بود که نفسش را گرفت و برای خارج شدنش سرفه‌ای پر از درد کرد. مخلوط زغال و خون از دهانش خارج شد. حال تهوع بهش دست داد که ناگهان صدایی زمخت شنید. "شیرکوه... شیرکوه کجایی؟ بیا این واگن رو پر کن." به دنبال صدا رفت. چند دالان تاریک در مقابلش بود. پمپ‌ها دیوانه‌وار غرش می‌کردند. وارد دالانی شد که نامش را صدا می‌زد. نور چراغ‌ها کم سو بودند. صدای دژبر شنیده می‌شد. چراغ قوه‌اش را روشن کرد. جلوتر رفت. کارگری کنار واگن ایستاد بود و آن را با ذغال پر می‌کرد. نگاهش به شیرکوه افتاد و بعد به کار خودش مشغول شد. شیرکوه به کارگر نزدیک شد.

_ شما بودی که صدام کردی؟

_ من؟ نه. شما کی هستید؟

_ همین الان تو اسمم رو صدا نزدی؟

_ نه والله. حالا که اومدی بیا یه کمکی به من بکن دست تنهام. بیا این واگن رو با هم هل بدیم الان رئیس می‌یاد.

شیرکوه کنار مرد ایستاد. دسته واگن را گرفت و روی ریل شروع کرد به هل دادن. مرد از شیرکوه پرسید:

_ خیلی وقته این‌جایی؟

_ آره تموم زندگیم رو خرج این‌جا کردم. تو چی؟

_ منم الان هفت سال شده. دخترم همش می‌گه کی می‌ای خونه بابایی؟ کی این کار رو ول می‌کنی؟

_ بهش بگو تازه کجاش رو دیدی؟ کل پوست آدم بوی زغال و گازوئیل می‌گیره و زنت هم حسابی شاک می‌شه که بوت آبروی من رو می‌بره.

_ هیچ حمومی نمی‌تونه سیاهی رو از پوستت ببره. اونم اگه پوستی برات مونده باشه. در ثانی با ماهی چهارصد هزار تومن چه غلطی می‌تونم بکنم؟



_ چرا حرف مفت می‌زنی چهارصد هزار تومن چیه؟ اون که مال خیلی وقت پیش بود. اون موقع ارزشش از پولی که الان می‌گیرم خیلی بیشتر بود. حداقل تو روزمرگیم نمی‌موندم. راستی سرکارگرت کیه؟
_ شما انگار وضعت خیلی بهتر از ماست. سرکارگر ما تقی بهمنیه.
_ تقی بهمنی؟ تقی بهمنی که خیلی وقته مرده.
_ نه بابا زندس. همون جنوبیه رو می‌گی که شیش تا بچه داره؟
_ آره خودشه.
_ اشتباه می‌کنی. زندس سر و مر و گنده، هر روز داره پوستمون رو می‌کنه. الان صداش رو نشنیدی؟ صدا نیست که صوراسرافيله.
_ آره خدایبامر صدش خیلی یل بود. تقی بهمنی قبلاً سرکارگر من بود. چند ساله که رفته زیر خاک.
_ نمی‌دونم شاید اونی که تو می‌گی همزاد و هم‌اسم این تقی بهمنی ما باشه. شاید یکی از همون بدبختایی هست که ماه پیش سقف تونل رو سرشون خراب شد و مردن.
_ چی؟ سقف کدوم تونل؟ چرا من خبر ندارم؟
_ تونل ششم. چطور تو خبر نداری؟ هنوزم که هنوزم همه دارن از اون روز حرف می‌زنن. گاهی فکر می‌کنم روح بچه‌ها تو این تونل گیر کرده و مدام سر و صدا می‌کنن.
_ اون که قضیش مال سیزده سال پیشه.
_ صدای مهیب یک مرد از انتهای تونل شنیده شد. "شیرکوه کجایی؟"
_ مرد فریاد زد: "اومدم آقا بهمنی." بعد از حرکت ایستاد و واگن را متوقف کرد. صدای چرخ‌ها قطع شد و رو به شیرکوه کرد و گفت:
_ "صدای نکره‌اش رو شنیدی؟ بعد تو حالا هی بگو تقی بهمنی مرده. این صدا صد تا مثل من و تو رو خاک می‌کنه و خودش نمی‌ره زیر خاک." شیرکوه به مرد نگاه کرد. خود جوان ترش را باز دید که حدوداً سی ساله بود. شیرکوه درست در کنار خودش ایستاده بود و کار می‌کرد. دیگر از تجربه این حس شگفت‌زده نشد و ترس او را احاطه نکرد. سرش گیج نرفت. انگار که خوابی دیده باشد و به آهستگی به قوانین آن خواب از جمله جاذبه، دافعه، خط قرمزها و مجازات دردآورش که به پاهای او کمرش حمله‌ور می‌شد، آشنایی یافته باشد. قطره خونی از بینی‌اش بیرون چکید و بر زمین افتاد و شروع به درخشش کرد آن قدر که تمام تونل را روشن کرد.
_ روشنایی از کف پای شیرکوه منشأ گرفت، رشد کرد و بزرگ شد. از دل تونل بیرون زد و هر دوی آن‌ها را در خود فرو برد. هر دو به اجبار سوزنده آن اشعه سحرآمیز چشم‌هایشان را بستند. هوا کمی گرم شد و زیر پای شیرکوه شروع به لرزیدن کرد. پوست بدنش لرزید و کمرش درد شدیدی گرفت. سخت بر زمین افتاد. پاهایش بی حس بودند و سرفه‌های دردناکش آغاز شد. چشم گشود. بوی توت وحشی به مشامش رسید. آن نور چون نسیمی سبکبال از میان رفته بود و تاریکی اصالت خود را بار دیگر در دل تونل به چشمان شیرکوه اثبات کرد. تاریکی برایش مطلوب بود. در عمق آن به آرامش رسید. نفس چاق کرد و از جای برخاست. دیگر اثری از واگن و جوانیش نبود.

چراغ‌های تونل سوسو می‌زدند. شیرکوه چراغ نور روی کلاهش را تقویت کرد. اندکی به جلو حرکت کرد که صدای فریادهای بیشماری را شنید. خود را به عمق تونل رساند. تعدادی کارگر را دید که دست از کار کشیده، کلاه‌هایشان را از سر بیرون آورده و در حال اعتراض‌اند. یکی از کارگرها نزدیک او آمد و گفت:
_ تو چرا هنوز این جایی؟
_ پس باید کجا باشم؟
_ همه دست از کار کشیدن. زود باش برو بیرون پیش برادرات.
_ چی شده مگه؟ چه خبره؟
_ باید بریم حقمون رو بگیریم.
_ مگه قبلاً بهمون دادن که بازم بریم بگیریم؟
_ مگه خبر نداری که چند تا نماینده از وزارت خونه اومدن تا پیگیر سخت و زبان‌آور بودن کار ما باشن و حق از دست رفتمون رو بگیرن. می‌دونی شرکت چقدر به ما بدهکاره؟ می‌دونی چند نفر باید تا الان بازنشسته می‌شدن و نشدن؟ همه قراردادهاشون رو آوردن جلو چشم اینا آتیش بزندن. امروز کار تعطيله. یالله بیا بریم.
_ اینایی که می‌گی قبلاً هم اومده بودن. تا دلتم بخواد حرفای قشنگ زدن و وعده سرخرمن دادن اما هیچ اتفاقی نیفتاد.
_ این دفعه قانون پشت ماست. مجلس تصویب کرده. حقمون رو از گلوی معدن‌دار می‌کشیم بیرون.
_ شیرکوه زیر لب آواز خواند:
_ "آنچه را با کارگر سرمایه داری می‌کند
_ با کبوتر بچه باز شکاری می‌کند
_ می‌برد از دسترنجش اگر سرمایه دار
_ بهر قتلش از چه دیگر پافشاری می‌کند؟"
_ مرد نگاه عاقل‌اندر سفیه به شیرکوه انداخت و گفت خل شدی عمو و همراه با صدای دیگر کارگران که در حال شعار دادن بودند فریاد زد "سختی کار حق ماست... مدیر بی لیاقت اخراج باید گردد." مرد از تونل خارج شد و به دنبال صداها رفت. شیرکوه زیر لب گفت: "ای رنجبر فقیر معصوم... ای همیشه از حق خویش محروم... بیدار شو... بیدار شو... بیدار شو... و خندید، ناگهان دست بزرگی را بر شانهاش حس کرد. برگشت و رو به چهره صاحب آن دستان بزرگ نگاه کرد. او سرکارگرش بود که دژبر شیرکوه را در دست گرفته و از شدت عصبانیت چهره‌اش برافروخته بود.
_ حواست کجاست شیرکوه؟ دژبرت رو روی زمین جا گذاشته بودی. می‌دونی اگه گم شه یا بلایی سرش بیاد این منم که باید جوابگو باشم؟
_ ببخشید یه لحظه اومدم به یکی کمک کنم.
_ هیچ‌کس الان تو معدن نیست به کدوم پدرسوخته‌ای خواستی کمک کنی؟
_ این همه آدم چطور هیچ‌کس نیست؟



مثل این که اصلاً حالت خوب نیست. مگه نگفتم امروز مرخصی بگیر. واسه چی اومدی این جا؟

خب می‌خواید برگردم؟

نه لازم نیست. امروز خیلی به خودت فشار نیار برو قسمت حفاری، کارگاه سیزدهم. لازم نیست تا ساعت دو بمونی. مهندس ناظری نامت رو امضا کرده. ظهر برو تحویل بگیر.

امروز چه روزیه؟

امروز آخرین روز کار توست شیرکوه. دیگه امروز از شر ما خلاص می‌شی. راستی اگه برگردی به اولین روزی که پا گذاشتی اینجا بازم این کار رو انتخاب می‌کنی؟

این سؤال رو هر روز از خودم می‌پرسم.

خب چیه جوابت؟

به این تونل‌ها نگاه می‌کنم. این جا رو ما درست کردیم. یکی باید این کار رو می‌کرد. نه؟

مگه مال ماست؟

نه ولی ما ساختیمش. این تونل‌ها رو ما ساختیم.

خب چی بدست آوردی؟

کی می‌تونه اندازه ما تحمل کنه؟ هر کسی از پشش برنماید. میاد؟ سرکارگر به یک تونل اشاره کرد. "از اونجا برو بلدی که؟" "آره.. آره بلدم." "برو پس." شیر کوه وارد تونل شد. پای شیرکوه تیر کشید. طوری که مجبور شد روی زمین بنشیند. خون از بینی‌اش روان شد. سرفه‌های زهرآگین راه نفسش را گرفته و دنده‌هایش را فشردند. اندکی استراحت کرد تا حالش جا آمد. برخاست و به سمت کارگاه راه افتاد. از میان تونل‌های پیچ‌درپیچ معدن می‌گذشت و جوانیش را می‌دید که در تک تک این تونل‌ها حفاری کرده، ستون ساخته، واگن جابه‌جا کرده، با دوستانش خندیده، اعتراض کرده و برای کمک به همکارانش از هیچ تلاشی دریغ نکرده. لبخند زد. در دلش موجی از رضایت بالا و پایین می‌رفت. سرش سبک بود. چراغ‌ها سوسو می‌زدند. بوی شکلات به مشامش رسید.

کمی سرش گیج رفت به راه خود ادامه داد. تابلوی کارگاه سیزدهم را دید. به آن نزدیک شد. صدای دژبرها به پرده گوشش رسیدند و غوغای چند کارگر حرفه‌ای از داخل دالان شنیده می‌شد. به وروی کارگاه رسید. از نردبان چوبی واقع در تونل پایین رفت و کارگران را دید که در حال کندن دل معدن با دژبرهایشان بودند. به جمع آنها نزدیک شد و سلام داد، اما هیچ کدام او را ندیدند. هرچقدر فریاد زد، نشنیدند. با دست به شانه‌های چرک و سیاهشان زد اما واکنشی ازشان ندید، انگار که چیزی حس نمی‌کردند. یک‌یک از مقابلشان گذر کرد و به چشمانشان خیره شد. همه‌شان را می‌شناخت، دوستان و هم‌کارهای خودش بودند، ترسیده بود و دیوانه‌وار فریاد می‌زد. نامشان را صدا می‌زد و به چهره‌شان خیره می‌شد تا این که در میان آنها به خودش رسید. کسی که دقیقاً شبیه خود امروز شیرکوه بود. او خودش را دقیقاً بدون این که جوان‌تر یا پیرتر از امروزش باشد،

دید. درست با همین لباس کار و صورت سیاه شده، ریش و سبیل‌های اصلاح نشده و چشمان براق. خودش را صدا زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. آنها مشغول کار بودند دل معدن را حفر می‌کردند و عرق از سر و رویشان فرو می‌ریخت. ناگهان صدای مهیبی شبیه صدای غرش باد شنیده شد که زیر پای کارگران را لرزاند. کارگرها دست‌پاچه شدند و ترس مرگ‌آوری در دلشان افتاد. مات و هیجان‌زده از جا پریدند. باید کاری می‌کردند. تنها گزینه حاکم بود و فرمان می‌داد و با دستوراتش دل کارگران را خالی می‌کرد. سقف در حال ریزش بود. گردهای سیاه ذغال چون تل‌های شنی در حال فروریختن بودند. کارگران به نردبان چوبی فکسنی که به حفره کوچک و باریک بالای سرشان ختم می‌شد، هجوم بردند. هریک از ایشان برای بالا رفتن از دیگری سبقت می‌گرفت که سرعت ریزش ذغال امانشان نداد. سقف فرو ریخت و همه‌شان را در کام خود بلعید.

تاریکی پیروز شد و تمام چراغ‌ها را خاموش کرد. ذغال سرد گرمای تمام نفس‌ها را در دلش فرو داد. صدای کارگران سراسیمه شنیده می‌شد. صدای سگ‌های زنده یاب، گریه یاران قدیمی، صدای کمپرسورهای هوا، دستگاه‌های حفاری و واگن‌ها را می‌شد در گوش تمام سنگ‌های عظیم دست نخورده شنید. تمام صداها در دل خاک فروریخته به رشته‌های ظریفی از نور تبدیل شدند و شیرکوه را در بر گرفته و بالا بردندش. دیگر درد نداشت. سبک شده بود. پوستش از ذغال پاک گشته بود. رگ‌هایش خون تازه را به اندام‌هایش می‌رساندند. خونی که از اکسیر جاودانی تنفس کرده بود در رگ‌هایش جریان داشت.

بوی شکلات و چای قند پهلوی را در مشامش حس کرد. به سبکی پر، بی‌وزن و رها بالا و پایین می‌شد. بودنش را می‌فهمید، اما حس نمی‌کرد. به سرعت یک خیال و سبکی یک برگ در باد می‌تاخت. رهایی را از نو تجربه کرده بود. کافی بود که چون خیالی اراده کند، تا به اشاره‌ای در دل سنگ رود، زلال آب چشمه را می‌دید، شوری کف دریا را در دل ماهی‌ها دنبال و هوا را لمس می‌کرد. حواس تازه یافته بود، بو را می‌فهمید، مزه را می‌دید و دوست داشتن را می‌شنید. سوار نور و از جو خارج می‌شد.

دوباره به دل کوه‌های بلند بازمی‌گشت و از آن بلندای سپید به تمام زمینیان نظاره می‌کرد. قدرتی نامحدود یافته بود. اختیار زمان و مکان را در دست گرفته و غرق لذت بود. به هوسی معصومانه سوار دانه‌های باران می‌شد و بر سقف خانه روستایش می‌چکید. از ترک سقف می‌لغزید و بر روی موهای لخت دخترش که در اوج خواب بود، فرود می‌آمد.

دل‌تنگی‌اش را با نفس او می‌شست و قطره اشکش متکای او را خیس می‌کرد. رشته نقره‌فام مهتاب که در پنجره اتاق به دنبالش آمده بود، او را با خود برد. سوار آواز باد آبان بود. شب خسته از گردش روزانه به محوطه استراحت‌گاه کارگران معدن رفت و روی تشک پنبه‌ای ستون فقراتش را ردیف کرد و بار دیگر به خواب رفت. ■





آوار شود روی زندگی‌اش. کشان کشان خود را به در رساند دامنش را چسبید و همان جا به نفس نفس افتاد. حس کرد از اینجا تا آشپزخانه فرسنگ‌ها راه است. هیچ میلی به غذا خوردن نداشت نمی‌توانست بدون حس بویایی و چشایی لب به غذا بزند انگار سالها بود بوی غذا در این خانه نپیچیده بود. به زندگی قبل از کرونا فکر کرد. به روزهایی که از دوری آدم‌ها از همدیگر خبری نبود. می‌توانست مادر پیرش را با خیال راحت بغل کند به پسرش که وقتی از روی شیطنت خود را وسط مامان و بابا پرت می‌کرد که داد بابایش را در بیاورد: «شدی عین خرس، مواظب باش مامانت رو له نکنی» و خنده هاشان که می‌پیچید و سرمستشان می‌کرد. همه را یک آن از نظر گذراند؛ کف دستش را روی تشک گذاشت و تناس را به طرف پشتی کشاند،

خودش را این قدر سنگین حس نکرده بود. درد در پشت اش تیر کشید. عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. به طرف بخاری برگشت، شعله‌های آبی‌اش پیدا بود. لرز دوباره برگشته بود، به سختی، به سمت راستش برگشت، پشتی را گرفت نیم خیز شد. سنگینی‌اش را

تحمل نکرد، همان جا افتاد. به طرف صدا برگشت. احساس کرد تقه ای به در خورد. یاد آخرین پیامی افتاد که چند وقت پیش در مورد کرونا خوانده بود «این ویروس می‌تواند نشانه‌هایی مانند توهم، هذیان، ترس و... همراه باشد». با صدایی خفه گفت «امید تویی مادر!» دستگیره در را دید که سرش را رو به پایین خم کرده است. توی دلش گفت: «باز شو!» چنان گفت باز شو انگار دارد در معبد به پیشگاه ناهید التماس می‌کند و گفت «آب» چند بار اسم پسرش را صدا زد، صدایش آنقدر کم جان بود اگر در چند قدمی اش هم بودند بعید بود بشنوند. به چادرش که از وسط در مثل کراوات تا ناف در آویزان بود نگاه کرد. چقدر به هیكل اش می‌آمد. گفت «در چادر به سر» و خنده‌اش گرفت. سردی خنده‌اش پاشیده شد توی صورتش. آرام گفت «در د!»

چشمش افتاد به سوراخ در. انگشت شاهی در سوراخ در چند بار چرخید. سیاهی نوک انگشت را شناخت. گفت «انگشت پدر!» سرش را محکم عقب کشید و با صدای تق دیوار بیدار شد. نفهمید از کی خواب بوده است. گفت «پدر» و انگشت اش را محکم چسبید. یادش آمد بچه که بود مثل دوالپا همیشه دنبال پدر راه می‌افتاد و انگشتش را ول نمی‌کرد. پدر گفته بود: «بشکنه این

یک، دو، سه! چهار را با شک شمرد، به پنج نرسیده آرام گفت «شایدم بیشتر! حداقل دو هفته باید تموم بشه...» درد تا مغز استخوان‌هایش دوید، چهره‌اش را در هم فشرد. بقیه حرفش را تمام نکرد که بگوید «تا اون موقع کی مرده ست کی زنده!» لحاف را کنار زد. وقت داروهایش رسیده بود. چشم اش به در بود. فکر کرد نگاهش به در اتاق در این ده سال به اندازه این چند روز دقیق نبوده است. قبلاًها فقط به باز و بسته شدن هاش، به این که جیر جیر نکند، و اگر اطراف چشمی‌اش کثیف شده، بسابد و برق بیندازدش. به همین چیزهای ساده توجه می‌کرد. الان اما در آستانه در مثل کسی بود که دارد نیایش می‌کند «برا اومدن و رفتن آدم، چقدر باز و بسته شدی، بین دعوها و بگو مگوها چقدر

حرص شون رو سر تو خالی کردن! چه شبها و روزایی در عاشقانه هاشون آروم و پاورچین دستگیره ت رو گرفتن تا صدای جیر جیرت بلند نشه...» چهره‌اش را طوری جمع کرد انگار تمامی مهر جهان در صورتش نقش بست «این بارم شدی در قرنطینه» احساس کرد در را دوست دارد. به آویز در نگاه کرد. ژاکت و شال و چادرش بی نظم،

از در آویزان بود. انگشت اشاره‌اش را نتوانست به آن سمت بلند کند و بگوید: «در اولین فرصت اگه خوب بشم بار بی نظمی آویز رو از شونه هات خالی می‌کنم.» با لبخند کم جانی که صورتش را آرام تکان می‌داد احساس کرد درد برگشت و رفت توی دهانش و مثل گردباد در تاریکخانه گلویش پیچید. به پسرش فکر کرد که الان سر کلاس‌های مجازی‌اش نشسته است و دارد بین درس‌هایش به دلسوزی‌ها و احوالپرسی‌های مجازی در مورد بیماری کرونای من به فامیل، دوست و آشنا جواب پس می‌دهد. به همسرش فکر کرد، همیشه به همسرش فکر می‌کرد. چرا نمی‌آید بگوید «وقت سفکسیمته، فاموتدین رو باید قبل از غذا بخوری...» و کیسه داروها را زیر و رو کند ببیند حساب همه را رسیده است یا نه! چرا دیر کرده است! دقیق یادش نبود کی آمد و کی رفت! با خودش گفت «اصلاً چرا اومد و چرا رفت!»

از وقتی که این بیماری سمج و نحس را گرفته بود حساب داروهایش از دستش در رفته بود.

اگر بدن درد و ضعف امان می‌داد می‌توانست بلند شود از در بزند بیرون و این قدر پشت این جسم دراز التماس نکنند. فکر کرد ترس آمده است، پشت در نیست، چسبیده به در، هر آن ممکن است

به چادرش که از وسط در مثل کراوات تا ناف در آویزان بود نگاه کرد. چقدر به هیكل اش می‌آمد. گفت «در چادر به سر» و خنده‌اش گرفت.

انگشتم که تو اینقدر وابسته ش شدی!» و خنده سر داده بود. مادر از پشت در نیمه باز گفت بود «خدانکنه، ما روزی مون از اون انگشتهاس...»

و پدر تا وقتی مغازه نجاری بود، انگشت‌هایش را روی تخته‌ها می کشید و میخ‌ها را لای انگشتهاش طوری روی تخته‌ها سر می داد تا مدت‌ها فکر می کردم دارد شعبده بازی می کند. تا اینکه مغازه تبدیل شد به کارگاه. ماشین تخته که از راه رسید دیگر انگشت‌های پدر بیکار شد و شور شعبده بازی‌هایش خوابید. و این انگشت سیاه ماشین ندیده پدر یک روز به جای میز از زیر تیغه رد نشد، ماند زیر تیغه و دیگر به جایی اشاره نکرد. و از آن روز من از وابستگی انگشت شاهد دست راست کنده شدم. پدر گفت «راحت شدی؟!» و انگشت دست دیگرش را گرفت جلوی چشم‌هایم «اینو بگیر» از آن روز هیچ وقت راحت نشدم. و تا وقتی بود همیشه در سمت چپ پدر راه رفتم...

با خودش گفت «کلید روی در بود، نبود!» و با چشم‌هایش دنبال کلید گشت. خم شد چادر را از آویز پشت در چسبید و به چپ و راست گرداند، در خندید، چادر را رها کرد و شکلک خندان روی در، خودش را پشت چادر پنهان کرد.

هر قدر بیشتر به در نگاه می کرد مهرش بیشتر می شد. احساس کرد چقدر شبیه هم‌اند. اما اینهمه تمرکز به در نتوانست مانع فکر کردن به نبود پرسش شود. دنبال موبایلش چند بار سرش را به اطراف چرخاند. اتاق در نظرش خیلی بهم ریخته آمد. دست‌هایش را بیشتر از نیم متر نتوانست به اطرافش بکشد، سنگینی و خستگی دست‌هایش را به آغوشش بازگرداند. صدای پرسش در گوشش طنین انداخت: «مامان گوشیت شارژ نداره». کی بود این جمله را شنیده بود! بغض گلویش را فشار داد، نفس اش به شماره افتاد. دکتر گفته بود «اکسیژن خونت یکی دو تا از اینی که هست پایین بیاد باید بستری بشی!» آخرین بار روی نود بود. به سرفه افتاد، پشت سر هم سرفه‌های خشک، سینه‌اش را به خس خس انداخت، رو به سطل پیچیده در مشمای تیره خم شد ترشح سینه و گلویش را چند بار تف کرد، حالش بهم خورد سطل را برداشت، چشم‌هایش را چند ثانیه بست، قی دهانش را توی سطل خالی کرد. به سمت در برگشت نظرش به در داشت عوض می شد که یک دفعه نیروی عجیبی در خودش احساس کرد. سرفه کنان خودش را دوباره به نزدیک در رساند قبل از اینکه دستگیره در را بگیرد چادرش را مرتب کرد. دستگیره را آرام چرخاند. در که باز شد حجم عظیمی از خنکای هوای آبان ریخت روی صورتش. چشم‌هایش را بست و هوا را به درون ریه هاش کشید. یکی دو بار

سرفه کرد. به در حال نگاه کرد، حس خفگی دوباره گلویش را چسبید، قفل روی در بود اما کلید را در رف جا سوویچی ندید. به خودش قوت قلب داد «چیزی نیس». هر چقدر فکر کرد یادش نیامد کجا می تواند باشد. و دوباره یادش رفت به چه چیزی فکر می کرد. گفت «به جهنم»

پاهایش را به سمت آشپزخانه کشاند، چشم‌هایش را چند دور روی پیشخوان گرداند موبایلش را ندید، شیر آب را که باز کرد آب شره کرد و قطراتش پاشید اطراف سینک و سر و صورتش خیس شد. لرزش گرفت. با خودش گفت: «آروم باش» پارچ را جلوی آب گرفت و تا نیمه پر کرد. اجاق گاز را روشن کرد و درب قابلمه چدنی رنگ و رو رفته سرد را برداشت کمی از آب پارچ را روی آس دلمه بسته ریخت. با پارچ به اتاق برگشت، لیوان را پر کرد و فاموتدین را گذاشت روی زبان خشک و تلخ اش. قرص‌ها را یکی یکی بیرون کشید و شمرد، به هفت که رسید مشت اش را در دهانش خالی کرد و آب پارچ را سر کشید.

گوشی‌اش را دید که دمر کنار متکا افتاده است. برش گرداند، ۷ بار تماس بی پاسخ از «امید» را دید. انگشتش را روی کال سبز کشید. بعد از یکی دو بار بوق، صدای پرسش را شنید: «مامان! خواب بودی باز؟!» سر مامان دور اتاق چرخید، با دو دست سرش را محکم گرفت آرام گفت «وایس!» چشم‌هایش سنگین شد. مامان گفت: «امید من کجاس؟!» و صدای پرسش را شنید: «پیش بابا ام، باز یادت رفت؟ بابا می گفت، تأثیر دارو هاست. فردا نوبت توست مامان! میام بهت سر می زنم.» و صدایی را شنید که می گفت «بگو کلید پیش ماست، بگو پیش ما امن تره...»

پاهای مرده‌اش را به سمت اتاق کشاند داشت می افتاد، دستش را به طرف در دراز کرد کلید را از سوراخ پشت در کشید بیرون و از تو چند بار چرخاند، در سنگین شد، دستگیره‌اش را محکم چسبید که نیفتد ناگهان از دستش رها شد و با سر و صدا به جای اولش برگشت. چادر را محکم گرفت، سرش گیج رفت، چادر تماماً روی اندامش یله شد. یک روز بعد، آتش نشان باذوقی در اینستاگرامش نوشت:

«جسد زن کرونایی،

پشت در قرنطینه،

به شکل تلی از درد

پشت در افتاده بود،

و دود آس نخورده

و دهان سوخته

همه جا را برداشته بود.» ■





«چرا هیچ کس منو نخواست؟ نه مامان فریبا، نه بابا، نه حاج بابا؟»

تمام قد چشم می‌شود به من زل می‌زند. نگاهش تا عمق وجودم را آتش می‌زند.

«بین یلدا جونم. بعضی وقتها آدم بزرگا به خاطر لجبازی وغرور ناخواسته عزیزترین چیزشون رو قربونی می‌کنن.»

روی پاهایم می‌نشانمش. فکر کنم با حرفم گیج شده که سکوت می‌کند. پیشانی‌اش را می‌بوسم.

«بدو لباس خوشگلات رو بپوش. الانه که تولد شروع بشه و عموهممونا سر برسن.»

به اتاق می‌روم. پرده حریر یاسی رنگ را کنار می‌زنم. پنجره را باز می‌کنم. سرما مغز استخوانم را می‌سوزاند.

گوشی را بر می‌دارم. شماره می‌گیرم. بوق سوم روی پیغام گیر می‌رود. لبه رادیاتور می‌نشینم. داغ است. بلند می‌شوم. روی پاف روبه روی تخت می‌نشینم.

«سلام فریبا امیدوارم بعد از این یک سال از خر شیطان پایین اومده باشی. رضا آلمان اقامت گرفته، حاج بابا هم توان نگهداری یلدا رو نداره. قول میدم کمک کنم حضانت رو بگیری. یلدا فقط با تو خوشحاله. قطع می‌کنم.»

فوری پیامک می‌دهد.

«بدبخت اجاق کور، دزد یلدا، فکر می‌کنی نمی‌فهمم به آرزوت رسیدی. دختر دار شدی. دیگه چی می‌خوای؟»

به آینه قدی زل می‌زنم. چشمانم موج قهوه‌ایم ریزتر و خط پیشانی‌ام عمیق‌تر از قبل شده است. دست لاغرم را میان موهایم می‌برم. ریشه سفید موهایم لابه لای رنگ قهوه‌ای به چشم می‌خورد. پیامک می‌دهم.

«قبول. شاید حسرت به دل باشم اما دزد یلدا بی انصافیه فریبا. به خاطر لجاجت شماها بچه یه چند روز بهزیستی بود. حاج بابا، برای نگه داری یلدا خیلی پیره. همسایه‌ها بهزیستی رو توی جریان گذاشته بودن.»

احمد نبود، بچه رو به من ندادن. احمد که برگشت مجبور شدم یلدا رو بیارم پیش خودمون همین. تقصیر من چیه که خواهرم با شوهر تو عوضی در اومدن.»

اشکم را پاک می‌کنم. چشمانم معصوم یلدا مدام جلوی چشمم رژه می‌رود. دوباره پیام می‌دهم. «امشب تولدشه بیا. قول میدم از همونا که به یلدا یاد دادی... همه جوهر کمکت می‌کنم تا یلدا رو

توی کاسه سفال آبی رنگ، انارهای دانه شده را نمک و گلپر می‌زنم. زیر چشمی یلدا را که روی صندلی نهار خوری نشسته نگاه می‌کنم. شستش را می‌مکد. چشمان مشکي درشتش به نقطه نامعلومی خیره مانده است. صدایش می‌کنم.

«یلدا. نمایی کمک.»

فوری انگشت را از دهان در می‌آورد.

«من. من که بلد نیستم.»

آغوش باز می‌کنم. روی صندلی می‌ایستد. مثل بچه کبوتری به ستمم پرواز می‌کند. موهای فراش را بو می‌کنم. گونه نرم و سرخش را می‌بوسم. روی زمین کنار دستم می‌نشیند. شروع می‌کنم به برش زدن باسلق خنک شده. لبهای کوچکش می‌لرزد.

«مامان فریبا اینوری برش می‌زد.»

با شنیدن نام فریبا بعد از یک سال چیزی درونم فرو می‌ریزد. نفس عمیقی می‌کشم. پودر نارگیل را بادست به صورتش می‌پاشم.

«جوجه. پدر صلواتی می‌خوای بگی من بلد نیستم آره.»

بلند می‌خندد. دلم ضعف می‌رود. شعله گاز را پایین می‌کشم. مکرو فر و کابینت های گلاس را پاک می‌کنم. کیک را روی پایه چرخان می‌گذارم. حرکت می‌دهم.

کیک را خامه کشی می‌کنم. سفید سفید مثل رنگ صورتش در بهزیستی. بلوز و شلوار صورتی چرک به تن دارد. دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشد. طاقت نمی‌آورم. فریاد می‌زنم.

«بی انصافاً همش چند روز آمده چرا سرش رو تراشیدین؟»

مسئول بهزیستی، لیوان یکبار مصرف را پر می‌کند.

«بخور. آروم باش. قانون دیگه.»

به سمتش می‌روم. محکم می‌بوسمش. گریه می‌کند. التماس می‌کند که با خودم ببرمش. انگشت کوچکش را درون انگشت کوچکم گره می‌زند.

«زن عمو قول دادی. یادت نره.»

اشکم را با گوشه شال گردن پاک می‌کنم.

«قول میدم عزیز دل، فردا که عمو از مأموریت برگرده، بیایم دنبالت.»

...

«زن عمو. چرا اسم منو یلدا گذاشتن؟»

صدای نازکش مرا به خود می‌آورد. «به خاطر اینکه توی شب یلدا به دنیا اومدی. چون چشم و موی قشنگت به رنگ یلداست. چون بلندترین آرزوی هر کسی میتونی باشی.»

بزرگ کنی. خیانت حقت نبود اما یلدا هیچ گناهی نداره. لطفاً
 بیا.»
 یلدا لباس سفید پفدارش را پوشیده است. موهای کوتاه اش را
 جمع می‌کنم. تاج نقره‌ای رنگ را سرش می‌زنم. روی مبل زرشکی
 کتیبه پرده را تکان تکان می‌دهد. بالا و پایین می‌پرد.
 «بدو زن عمو میز رو نچیدیم.»
 ادای دویدن در می‌آورم.
 «خوبه.»

غش غش می‌خندد. باسلوق های رنگی را بر می‌دارد، کنار کیک
 اناری می‌گذارد. دسته گل نرگس را توی آب می‌گذارم. جا شکلاتی
 و آجیل را مرتب روی میز می‌چینم. شمع‌های کوتاه و بلند قرمز را
 روشن می‌کنم. چشم می‌گرداند.

«ا.ا. یه چیزی یادت رفت؟»
 توی بغلم مچاله‌اش می‌کنم.
 «چی یادم رفته، شیطونک.»
 «کتابات؟»
 «اسمشون. فال حافظ و شاهنامه س.»
 تکرار می‌کند.
 «حافظ. شاهنامه.»

آنقدر کلمات را کش می‌دهد که خنده‌ام می‌گیرد. اما او بغض می‌کند. بغلش می‌کنم. در دل دعا می‌کنم. یلدای، یلدای من به سر
 شود. مهمان‌ها جمع می‌شوند. شمع به شکل ۶ را روشن می‌کنم.
 لبانش را غنچه می‌کند. زنگ می‌خورد. صدای فریبا می‌پیچد.
 «تولدت مبارک... ک.» ■





«خرگوشک، آهای خرگوشک. خونه‌ای؟ بیا ببین که به سر دوست چی اومده!»

خرگوش خانوم با عجله از لانه‌اش بیرون آمد و گفت: «آهو جونم چی شده؟ چرا از پاهات داره خون میاد؟... خب یه چیزی بگو. مردم از ترس.» ۳

آهو خانوم از ظرف آبی که کنار لانه خرگوش بود کمی آب خورد و گفت: «شکار... شکارچی اومده به جنگل. دست از سرم بر نمی داره... زود متوجه اش شدم و گرنه...»

سرش را پایین انداخت. اشک‌هایش مثل دونه های مروارید تند و تند به زمین می‌ریخت.

خرگوش خانوم گفت: «حالا خدا روشکر که بخیر گذشته وتو سلامتی.» آهو خانوم به آرامی گفت: «اما... اما شکارچی هنوز توجنگله. تا زمانی هم که اون اینجا باشه ماهیچ کدومون نمی‌تونیم، تو جنگل به راحتی بچرخیم وزندگی کنیم.»

خرگوش آهی کشید و گفت: «آره... درست میگی. به این فکر نکرده بودم.»

آهو خانوم با نگرانی گفت: «خب، حالا باید چکار کنیم؟» خرگوش خانوم با مهربانی گفت: «یه فکری به سرم زد. دیگه اصلاً نگران نباش. لطفاً بامن بیا.»

آهو خانوم گفت: «آخه کجا؟ من می‌ترسم! اگه شکارچی همین دور اطراف باشه چی؟!»

خرگوش گفت: «اجازه بده نگاهی به این اطراف بندازم، بعد با هم می‌ریم.»

خرگوش و آهو خانوم باهم به راه افتادند تا به خانه شیر سلطان جنگل رسیدند.

خرگوش در زد و بلندگفت: «جناب شیر اجازه می‌دید، من و آهو خانوم داخل بیایم. کار مهمی با شما داریم.»

شیر غرشی کرد و گفت: «می‌خواستم بخوابم. چرتم و بهم زدید.» خرگوش گفت: «ما را ببخشید؛ اما کار ما خیلی مهمه. خطر حیوانات جنگل و تهدید می‌کنه.»

جناب شیر با عصبانیت گفت: «بیا بیاید داخل.»

آهو خانوم به همراه خرگوش در حالیکه پاهایش می‌لرزید به خانه جناب شیر داخل شدند. جناب شیر نگاهی به سر تا پای آهو خانوم انداخت و رو کرد به خرگوش و گفت: «چی، چه خبر شده؟ اوضاع

روزی روزگاری آهوئی زیبا در جنگل بزرگی به همراه حیوانات دیگر زندگی می‌کرد.

وسط جنگل کلبه کوچکی بود که به تازگی شکارچی به تنهایی در آن، وقت می‌گذراند.

او هر روز در جنگل به دنبال شکار آهو بود تا اینکه روزی از روزها که آهو خانوم برای خوردن علف تازه به نزدیکی کلبه وسط جنگل آمده بود؛ شکارچی او را دید.

از اینکه شکار با پای خود به شکارگاه آمده بود، خیلی خوشحال شد.

شکارچی بلافاصله تفنگش را از کلبه بیرون آورد و آماده شلیک شد.

سنباب کوچولو که روی شاخه درختی در نزدیکی کلبه، لانه داشت و این ماجرا را از نزدیک می‌دید، فکری به سرش زد.

به سرعت از روی شاخه درخت پایین آمد و داخل شلوارگشاد شکارچی شد و پایش را گاز گرفت.

شکارچی که خیلی دردش گرفته بود، تکان محکمی خورد. بی اختیار شلیک کرد و تفنگ را به گوشه ایی پرت کرد.

آهو خانوم که صدای شلیک تفنگ را شنید با وحشت از آنجا دور شد.

سنباب کوچولو هم قبل از این که شکارچی دستش را به شلوارش ببرد تا آن موجودی را که گازش گرفته، بکند و دور بیندازد به سرعت از شلوار شکارچی بیرون آمد و در زیر برگهای درختی در همان نزدیکی پنهان شد.

از آن روز به بعد شکارچی دیگر آرام و قرار را از آهو خانوم گرفته بود.

این طور بود که روزها برای آهو خانوم به سختی می‌گذشت.

در یکی از همین روزها که آهو خانوم به دنبال علف تازه با احتیاط در جنگل از این سو به آن سو می‌دوید متوجه شکارچی شد.

شکارچی به محض دیدن آهو خانوم، تفنگش را به سمت او گرفت و شلیک کرد. از بد حادثه تیر تفنگ به تنه درخت تنومندی خورد.

آهو خانوم با تمام سرعت می‌دوید و می‌دوید، شکارچی هم به دنبال او می‌دوید. بدین ترتیب شکارچی آهورا گم کرد و آهو خانوم بار دیگر توانست از دست شکارچی جان سالم بدر ببرد.

آهو خانوم نفس نفس زنان به لانه دوستش خرگوش خانوم که در همان اطراف زندگی می‌کرد، رسید. با صدایی لرزان گفت:

در یکی از همین روزها که آهو خانوم به دنبال علف تازه با احتیاط در جنگل از این سو به آن سو می‌دوید متوجه شکارچی شد.



از چه قراره؟ این چرا این طوریه؟»

خرگوش گفت: «به تازگی شکارچی در جنگل پیدا شده که خواب و خوراک را از آهو خانوم گرفته. البته وجود این شکارچی برای حیوانات دیگر هم بی خطر نیست. حالا ما از شما کمک می‌خوایم.

کمک کنید تا این شکارچی و از جنگل بیرون بیندازیم.»

جناب شیربا خود فکری کرد و سپس گفت: «حالا این شکارچی و کجا میشه پیدا کرد؟»

آهو خانوم با صدایی که می‌لرزید گفت: «کلبه کوچک وسط جنگل.»

جناب شیر با لبخند کوتاهی روی لبش گفت: «همه‌هه... نترس.

تا وقتی جناب شیرتوی این جنگله، هیچ کس نباید بترسه.»

خرگوش گفت: «چقدر خوبه که ما و حیوانات این جنگل شما را داریم.»

جناب شیر گفت: «خب، حالا دیگه شما برید. بزارید استراحت کنم.»

خرگوش و آهو خانوم به سرعت از خانه جناب شیر بیرون آمدند و به خانه برگشتند.

آن شب تا صبح آهو خانوم از پشت پنجره خانه‌اش به آسمان و ستاره‌ها نگاه می‌کرد. او خیلی نگران بود و با خود می‌گفت: «تا کی باید با ترس ولرز زندگی کنم. کاش شکارچی هر چه زودتر از جنگل بره تا دوباره بتونم با خیال راحت زندگی کنم و به دیدن دوستانم برم.»

صبح خیلی زود جناب شیر همراه با پلنگ، گرگ و روباه و البته آقا کلاغه؛ که در هر ماجرای درجنگل حضور داشت به کلبه وسط جنگل رفتند.

آن‌ها دور تا دور کلبه ایستادند. گرگ شروع کرد به زوزه کشیدن. شکارچی باشنیدن صدای زوزه گرگ تفنگ خود را برداشت و به بیرون از کلبه آمد؛ اما روباه را جلوی کلبه دید. تعجب کرد. بلافاصله دستش را به تفنگ برد تا به سمت روباه تیراندازی کند. در همین حین شیر، گرگ و پلنگ دوره‌اش کردند. حسایی ترسیده بود و می‌لرزید. لحظه‌ایی از ترس ماتش برد و بعد باتمام توانش شروع به دویدن کرد.

پلنگ هم به دنبالش می‌دوید. شکارچی تفنگ را پرت کرد و دوباره به دویدن ادامه داد تا نقطه‌ایی که دیگر جنگل تمام می‌شد.

دیگر برای شکارچی نفسی نمانده بود و پاهایش از شدت دویدن زخمی شده بود. برگشت تا نگاهی بیندازد. در این لحظه شیر که پشت سر شکارچی حاضر بود غرشی کرد. شکارچی به زمین افتاد و چهار دست و پا مثل بچه‌هایی که هنوز راه نمی‌روند از جنگل فرار کرد.

شیر خندید و رو به پلنگ گفت: «این بیچاره اومده بود تا آهو شکار کنه؛ اما نمی‌دونست که باید اجازه بگیره.» سپس همه با هم خندیدند.

آقا کلاغه که مثل همیشه سریع‌تر از هر حیوان دیگری خبرها را به اطلاع دیگر حیوانات می‌رساند، بلافاصله به سمت خانه آهو خانوم پرواز کرد. او تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای آهو خانوم تعریف کرد.

آهو خانوم که دیگر خیالش راحت شده بود خیلی خیلی خوشحال شد و خدا رو شکر کرد.

اینطور بود که حیوانات جنگل به خصوص آهو خانوم از شر شکارچی نجات پیدا کردند. ■





«هیچکی تا من نگفتم، پاش رو از در بیرون نمی‌ذاره».

بعد همان‌طور که کلید را در قفل در می‌چرخاند، سرش را تا نیمه کج کرد و نگاهی زیرچشمی از پشت عینک ته‌استکانی به ما انداخت. آنقدر به دیوار پشت سرم فشار آورده بودم که ردِ آجرهای نارنجی رنگش روی مانتویم نقش بسته بود. طوری که متوجه نشود، کیفم را پشتم قايم کردم و آرام پشت دختری که کنارم ایستاده بود، پناه گرفتم. خوشحال بودم که تنها نیستم و یک دختر و پسر جوان هم که برای خرید حلقه آمده بودند، مثل من، متهم به دزدی شدند. پیرمرد، بعد از قفل کردن در شیشه‌ای به سمت ما آمد. چشمان ریزش را کمی جمع و ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

همان‌طور که سر کلید را مثل لولهٔ تفنگ، هرچند دقیقه یکبار به سمت یکی از ما سه نفر نشانه می‌رفت، گفت: «اگه لازم باشه تک‌تکتون رو می‌گردم، تا انگشترم رو پیدا کنم». کلید، در دستش، با هر حرفی که می‌زد، روی هوا می‌چرخید و این‌ور و آن‌ور می‌رفت. «این مغازه‌ای

که می‌بینید، الکی با پول دزدی این‌طوری نشده که هرکی از در اومد تو، به چیز بندازه توی جیبش و برداره بیره!» نمی‌دانستم انگشتر گم شده چه شکلی است و عصبانیت زیاد صاحب‌مغازه هم اجازهٔ سؤال پرسیدن نمی‌داد. ساده‌لوحی ما سه نفر، دلیلی خوبی بود که پیرمرد، هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، به یکی از ما گیر داده و دزدی را گردن‌مان بیندازد. مثل بهت‌زده‌ها به دهان او خیره شده بودیم و منتظر یک دستور جدید بودیم تا به ثانیه نرسیده اجرایش کنیم. «حتماً پیش خودتون گفتین که صاحب‌مغازه به پیرمرد کور و حواسش به چیزی نیست... نه کور خوندین، از این خبرا نیست!»

پسر جوان که رنگ صورتش با سفیدی دیوار مو نمی‌زد و باعث می‌شد که کک‌های قهوه‌ای روی گونه‌اش بیشتر به چشم بیاید، گفت: «آقا ما اهل این کارها نیستیم! اصلاً اگه می‌خواستم دزدی کنم که دست زنم رو نمی‌گرفتم، با خودم بیارم... ولی اگه اینطوری خیالتون راحت می‌شه، بیاید ما رو بگردید». هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پیرمرد دستش را به سمت او دراز کرد و شروع کرد به گشتن. پسر، آنقدر لاغر بود که اگر زنجیر نازکی هم توی جیبش می‌گذاشت، کاملاً معلوم می‌شد. نمی‌دانم چرا اینقدر اصرار داشت

که او را دزد انگشترش کند! بعد از او، نوبت نامزدش بود که با بیرون ریختن وسایل کیفش، خودش را تبرئه کند. هر لحظه، صدتا لعن و نفرین نثار خودم می‌کردم که چرا در راه خرید مانتو، مسیرم به سمت مغازهٔ طلافروشی کج شده بود، آن‌هم این مغازه که از بقیه کوچک‌تر و قدیمی‌تر بود. دلیلش آن زنجیر پشت ویتترین بود. درست مثل زنجیر مادرم بود که چندماه قبل، برای خرج دانشگاهم فروخت. انگار که تمام طلاهای پشت ویتترین، سیاه و بدون رنگ شده بودند تا زردی آن زنجیر، بیشتر به چشم بیاید. ناخودآگاه مسیرم به سمتش کج شد. فرصت خوبی بود که انگشتری که با پول‌های تولدم، خریده بودم را بفروشم و زنجیر را برای مادرم بخرم. خیلی از وارد شدنم به مغازه نگذشت که

با اینکه هیچ کاری نکرده بودم ولی از ترس، نفس‌هایم به شمارش افتاده و دانه‌های ریز عرق، تمام پیشانی بلندم را پوشانده بود.

صدای داد صاحب‌مغازه بلند شد...

نوبت من رسید. پیرمرد، چشمان آستیگماتش را از آن دو نفر کند و روی من فوکوس کرد. می‌خواست تمام اشیا و آدم‌های اطرافم را در پس‌زمینه‌ای تار قرار داده تا مرا بهتر ببیند. با اینکه هیچ کاری نکرده بودم ولی از ترس،

نفس‌هایم به شمارش افتاده و دانه‌های ریز عرق، تمام پیشانی بلندم را پوشانده بود. بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت و نگاه‌هایی که مثل موج دریا، بالا و پایین می‌رفت و سرتاپایم را برانداز می‌کرد، گفت: «توی کیفیت چی داری؟!»

«من؟!... من هیچی!»

«بازش کن ببینم!»

«آقا... به‌خدا من از مغازتون دزدی نکردم! من اومدم اینجا تا انگشترم رو بدم و به‌جاش به زنجیر برای مامانم بگیرم...»

توی دادگاهی که به شکل طلافروشی درآمد بود و زیر نگاه‌های سنگین پیرمرد قاضی ناخواسته به حرف درآمد بودم. داشتم همه چیز را آنطور که او می‌خواست، اعتراف می‌کردم.

«گفتی انگشتر... کو؟ ببینمش!»

نمی‌دانستم با باز کردن در کیف و ریختن وسایلم روی میز، چه اتفاقی می‌افتد. با خودم می‌گفتم احتمال اینکه انگشتر گم شده، شبیه انگشتر من باشد، خیلی کم است؛ ولی می‌ترسیدم که شانس مثل همیشه، از دندهٔ لجبازی با من بلند شده باشد. آب دهانم را محکم قورت دادم و در کیف چرمی‌ام را باز و روی میز، سر و تهش کردم. هرچه داخلش بود، روی میز ریخت. انگشتر کارتی زرد



رنگم، مثل مروارید بین کیف پول قرمز و شیشه آب و کلید و دیگر محتویات داخل کیف، می‌درخشید. پیرمرد در یک چشم به هم زدن، انگشترم را از روی میز برداشت.

«خودشه... انگشتر منه... تو برش داشتی!»

-این... این انگشتر خودمه... به خدا راست می‌گم!

دختر جوان بعد از یک نگاه به صورتم، آمد کنارم ایستاد و دستش را روی شانهم گذاشت. طوفان به راه افتاده در دلم به بیرون هم سرایت کرده بود و همه، متوجه حال پریشانم شده بودند. نمی‌دانستم چه جور ثابت کنم که انگشتر مال خودم است، حتی کاغذ خرید هم نداشتم که حرفم را تصدیق کند. هنوز جروبحث بین من و پیرمرد سر انگشتر، تمام نشده بود که صدای زنگ یک گوشی، کل مغازه را پر کرد. موبایل پیرمرد بود ولی خودش نمی‌دانست یا شاید یادش رفته بود. اول به من و بعد به دختر و پسر جوانی که مثل گنجشک، کنارم کز کرده بودند، نگاه کرد. پیرمرد، مثل یک پادشاه در مغازه حکمرانی کرده و هر جور که

دلش می‌خواست به ما امر می‌کرد. «تا من نگفتم، کسی تلفنش رو جواب نمی‌ده!»

-نه آقا، گوشی من و خانومم نیست.

یک آن چشمان همه به سمت من چرخید. ابروهایم را به هم نزدیک کردم و گفتم: «گوشی من که اصلاً زنگ نخورد!» بعد با دست‌های لرزان، همانطور که به پیرمرد نگاه می‌کردم، گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و نشان‌شان دادم. پیرمرد، تازه یادش آمد که صدا، شبیه زنگ گوشی خودش است. نگاهی به چپ و راستش انداخت و شروع کرد به گشتن. اول جیب روی پیراهن و بعد جیب‌های شلوارش. هنوز تلفن را پیدا نکرده بود و دستش درحال چرخش توی جیب شلوارش بود که چشمانش گرد شد. همانطور که دستش را بیرون می‌آورد، لبخند تلخی روی صورت کشیده‌اش نقش بست و شروع کرد به خندیدن. «تو اینجایی! همه‌جا رو دنبال گشتم!» یک انگشترِ کارت‌تی، درست مثل انگشتر من، از جیبش درآورد و روی میز گذاشت... ■

داستان کوتاه





«حالا اعصاب رو خورد نکن.»

مرتضی، سر از روی میز بلند می‌کند و می‌گوید: «حامد تو که می‌دونی این کتابفروشی از زمان پدر بزرگم یا حتی قبل از پدر بزرگم به من رسیده؛ حالا چجوری می‌شه یه کتاب فروشی تازه کار، اینقدر پرفروش بشه که جلوی مغازش صف ببندن.»
حامد لب پایین خود را جلو می‌دهد و با تکان دادن سر می‌گوید:
«عجیبه! هیچ وقت صف نمی‌بستن، اون هم برای کتابفروشی.»

«همین امروز دیدم. کلی آدم در مغازش ایستاده بود. روزهای دیگه اینجوری نبود.»

حامد سکوت می‌کند و با انگشتانش روی میز ریتم می‌زند و به نقطه‌ای خیره می‌شود. مرتضی روی صندلی ولو می‌شود و نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «نباید بذارم قدمت چندین‌ساله این کتابفروشی رو بکوبه... نه... نباید بذارم.»

حامد با دستانش موهایش را شانه می‌کند و پس از خمیازه‌های طولانی می‌گوید: «چی بگم والا... بی خیالش شو.»
مرتضی دست، سمت حامد دراز می‌کند و می‌گوید: «اگه یه املاکتی بزنه رو دستت، چه حسی داری؟»

«خب پاشو بریم در مغازه این یارو، ببینیم چیزی دستگیرمون می‌شه یا نه.»

«تو انگار حالت رو به راه نیست حامد. بریم که بگن مرتضی سعادتت اومده از ناصر فلانی تقلید کنه؟! آره؟!»

حامد بطری آب روی میز را بر می‌دارد و باز می‌کند و سمت مرتضی می‌گیرد و می‌گوید: «حرص نخور داداش! بیا آب بخور آروم بشی... الان سخته می‌کنی.»

همین لحظه مردی وارد مغازه می‌شود، جلو می‌رود و همزمان که کلاهش را در می‌آورد و سر عرق کرده‌اش را مالش می‌دهد، می‌گوید: «آقا کتاب می‌خوام.»

مرتضی عینکش را روی چشم می‌گذارد و می‌گوید: «خوشامدیدا! چه کتابی مدنظرتونه؟»

«چی دارید؟ واسه پسر هفده‌ساله می‌خوام.»

مرتضی سر بر می‌گرداند و به کتاب‌های چیده شده در قفسه‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «همه کتابی داریم قربان... جنگ و صلح تولستوی خوبه. اگر داستان می‌خواید، به نظرم با ادبیات روسیه شروع کنید.»

مرد، همزمان که با کلید گوش خود را می‌خاراند، می‌گوید: «والا من نمی‌دونم توسلو کیه. یه کتاب خوش بر و رو بده.»
مرتضی، لحظه‌ای چشمانش روی هم می‌گذارد و چپ و راست سر می‌چرخاند و می‌گوید: «تولستوی جناب! لونی‌کلایویچ تولستوی... نویسنده روسی.»
«آره همین که می‌گی. حالا چقدری هست؟»
«قیمت‌ها متفاوته.»

مرتضی به کتابی اشاره می‌کند و می‌گوید: «مثلاً این پنجاه تومن...»
دست می‌برد سمت کتاب دیگر و آن را از قفسه بیرون می‌کشد و ادامه می‌دهد: «این هم هشتاد تومن...»

حامد با دستانش موهایش را شانه می‌کند و پس از خمیازه‌های طولانی می‌گوید: «چی بگم والا... بی خیالش شو.»

مرد، کتاب را دست می‌گیرد و ثانیه‌ای صفحاتش را نگاه می‌کند و با چشمان گشاد کرده می‌گوید: «چه گرون! خب آدم پنجاه تومن واسه ماشین بنزین بزنه بهتره که... هشتاد تومن رو غذا می‌خوریم کیف می‌کنیم... پسر ول خرج.»
این را می‌گوید و همزمان که کلاهش را سر می‌گذارد، با گفتن: «ممنون.» از مغازه خارج می‌شود. مرتضی دو دستی و تند صورتش را می‌مالد، سمت صندلی چرخ دار می‌رود و بعد با نفسی عمیق، خود را روی آن رها می‌کند. صندلی را چپ و راست می‌چرخاند. دقیقه‌ای بعد، حامد وارد مغازه می‌شود و می‌گوید: «چته؟! چرا مثل شل زرد وا رفتی؟!»

«می‌گه کتاب گرونه! پوف...»

«خب مردم دستشون تنگه. حالا فهمیدیم خیلی‌ها برای پولش کتاب نمی‌خرن.»

«خب؟! ایده‌ای داری؟»

«چمیدونم... مثلاً... مثلاً پنجاه درصد تخفیف بذار.»

«پنجاه درصد؟! زیاد نیست؟!»

«خب داداش مردم با این قیمت نمی‌خرن... تو باید یه حرکتی بزنی که بفهمن به فکر جیب مردم هم هستی.»

مرتضی چانه‌اش را می‌خاراند و به سقف خیره می‌شود و چیزی نمی‌گوید. پسر جوانی وارد مغازه می‌شود و می‌گوید: «فندک داری؟»

مرتضی، سیگاری دست پسر می‌بیند و می‌گوید: «خیر... ما فقط کتاب داریم... همین.»



«خیلی خب... چته؟!»

پسر این را می گوید و از مغازه بیرون می رود. حامد با لبخند می گوید: «چه شلوار خفنی داشت! دستخوش!»
«کجاش خفن بود؟! انگار سگ گازش گرفته بود.»
«مده الان.»

«کاش چیزهای قشنگ مد می شد.»

زنی با چند پلاستیک پر، وارد مغازه می شود. نفس نفس می زند و می گوید: «آقا ببخشید... شما... کتاب هم می فروشید؟»
مرتضی به کتابهای پشت سرش اشاره می کند و می گوید: «بله. امروز پنجاه درصد تخفیف هم داریم.»

زن می گوید: «نه، من کتاب نمی خوام؛ راستش داریم اسباب کشی می کنیم، کلی کتاب قدیمی دارم که می خواستم بندازم بره اما گفتم بذار از شما بپرسم، شاید خریدین.»

مرتضی روی صندلی می نشیند و می گوید: «خیر خانم! اینجا فقط کتاب فروخته می شه.»

«من حتی می تونم کتابها رو رایگان بدم بهتون.»

«خانم محترم، من کتاب فروشم نه خورده فروش! خوشامدید.»
حامد با حرکت سر، به زن می فهماند مرتضی بی حوصله است.
پس از رفتن زن، حامد سمت مرتضی می رود و می گوید: «چته تو؟! چرا رد دادی?!»

همین لحظه دختری جوان وارد مغازه می شود که مشغول صحبت با کسی پشت خط گوش اش است.
«چه درصد تخفیف گذاشته؟!»
«...»

«لباساش خوبه؟»

«...»

«باشه گلم. من چند دقیقه دیگه میام پیشت... مواظب خودت باش.»

بعد از پایان تماس، رو به مرتضی می گوید: «ببخشید آقا، یه دفتر طراحی و چند قلم می خواستم.»

مرتضی وسایلی را که دختر نام می برد برایش می آورد. دختر با نگاه به کتابها می گوید: «ببخشید، کتاب همسایهها از احمد محمود دارید؟»

«بله داریم.»

«می شه ببینمش؟»

مرتضی کتاب را از قفسه بیرون می کشد و خاک رویش را فوت می کند و می گذارد میز. حامد از مغازه خارج می شود، به دیوار کنار مغازه تکیه می دهد و کف کفشش را به دیوار می چسباند و بعد سیگاری روشن می کند و شروع می کند کشیدن. دختر، کتاب

را ورق می زند. صدای ورق زدن کتاب، سکوت مغازه را می شکند. دختر، لحظه ای چشمان خود را می بندد و برگه های کتاب را بو می کند و بعد می گوید: «چه قیمته؟»

«قابل دار نیست. با پنجاه درصد تخفیف... می شه شصت تومن.»
«آهان... جنایات و مکافات هم دارید؟»

مرتضی، کتابهایی که دختر نام می برد از قفسه در می آورد و روی میز می گذارد. بعد از چند دقیقه می گوید: «آقا اینها سانسور شده. خیلی ممنون.»

«نه خانم من همه این کتابها رو خوندم، سانسور نشده. ببرید، اگر سانسور شده بود پس می گیرم ازتون.»

زن، سر تکان می دهد و می گوید: «نه ممنون. جای دیگه سراغ دارم ارزون تر هم هست. خدانگهدار.»

خوشحالی، روی صورت مرتضی می ماسد و می گوید: «بیا، دیدی نمی خرن؟ اون وقت جلو در مغازه یارو صف می بندن، اون هم یه روز. یعنی چی که باید صف ببندن؟! آخه به

حامد با حرکت سر، به زن می فهماند مرتضی بی حوصله است. پس از رفتن زن، حامد سمت مرتضی می رود و می گوید: «چته تو؟! چرا رد دادی?!»

«چه سرعتی?!»

حامد، آخرین کام سیگار را می گیرد و آن را به جوب می اندازد و می گوید: «تو کلاً مرغت یه پا داره! بهت می گم بیا بریم در مغازه این یارو ببینیم داره چه حرکتی می زنه اما انگار یاسین توی گوش خر خوندنه.»

همین لحظه، پیرمردی عصا به دست، وارد مغازه می شود. قبل از اینکه حرفی بزند، مرتضی می گوید: «سلام عمو جمشید. خوبید؟»
«سلام مرتضی جان. سپاس. کتابهایی رو که گفته بودم، آوردی؟»

«بله عمو... الان میارم خدمتتون.»

زنی همراه دخترچه ای وارد کتابفروشی می شوند. مرتضی رو به پیرمرد می گوید: «عمو چون کتابهای شما تو انباره، اگه اجازه بدین چند لحظه وسایل خانم رو حساب کنم و بعد برم کتابها رو بیارم خدمتتون.»

پیرمرد با لبخند سر تأیید تکان می دهد و می گوید: «حتمأً! و بعد کلاه شاپو روی سرش را صاف می کند. زن مقداری لوازم تحریر بر می دارد و روی میز می گذارد. دخترچه از قفسه، دو کتاب قصه بیرون می کشد و سمت مادرش می دود و می گوید: «مامان من اینارو می خوام.»

زن می گوید: «نه نوشین! تازه برات تبلت خریدم... خرج اضافه نکن! برو بذار سرجاش.»

دختر پا می کوبد و می گوید: «مامان تو رو خدا!»

زن بدون جواب، رو به مرتضی می گوید: «آقا چقدر شد؟»

دختر به پیرمرد نگاه می‌کند و پیرمرد لبخندی کوتاه به او می‌زند.
زن با گفتن: «دستت رو بده.»

دست دختر را می‌گیرد و از مغازه خارج می‌شوند. مرتضی وارد انبار می‌شود. بوی رطوبت فضا را پر کرده است. از زیر میزی چوبی و رنگ پرده، پلاستیک پر شده از کتاب را برمی‌دارد و به پیرمرد می‌دهد. پیرمرد عصا خود را به میز تکیه می‌دهد و دست در جیب می‌برد و پول در می‌آورد و به مرتضی می‌دهد. بعد از رفتن

پیرمرد، مرتضی «پوف...» می‌گوید و خودش را روی صندلی می‌اندازد. حامد می‌گوید: «من می‌گم بیا بریم مغازش ببینیم چه خبره؛ شاید چیزی دستگیرمون شد. چرا لجبازی می‌کنی؟»
مرتضی نگاهی کوتاه به حامد می‌اندازد و می‌گوید: «اگه برم، نمی‌گن فلانی رفته از این تقلید کرده؟»
«بابا فقط می‌ریم می‌بینیم چه خبره. همین.»

«نه، نمی‌شه. اگر ایده‌ای داری بگو اگر نه که خودم کاری کنم.»
«بذار فکر کنم.»

مرتضی سمت میز قدم برمی‌دارد، خم می‌شود و فلاسک چای را بالا می‌آورد و شروع به ریختن چای می‌کند. صدای ریخته شدن چای در لیوان، سکوت مغازه را می‌شکند. مرتضی می‌گوید: «از بچگی از این صدا خوشم می‌آومد و اعصابم رو آرام می‌کرد.»
«داداش، من رو یاد دریاهاش شمال می‌ندازه. از این به بعد هر وقت عصبی شدی بگو این جوری چای بریزم تا اعصابت بیاد سر جاش.»
این را حامد می‌گوید و می‌خندد و ادامه می‌دهد:

«آدم خوبه شاگرد داشته باشه ها.»

«میثم رو گذاشتی تو مغازه؟»

«آره. اینقدر اعصاب خورد بود که گفتم میثم حواسش باشه تا من بیام ببینم چیکار کنیم.»

حامد لیوان چای را بر می‌دارد و کمی از آن می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «یه فکری دارم اما یکم دیوونگیه یا شاید...»

مرتضی با چشمان ریز کرده سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه فکری؟»

«یک کتاب بخر یک کتاب ببر.»

مرتضی به سرفه می‌افتد و لیوان را روی میز می‌گذارد و از جای خود بلند می‌شود و می‌گوید: «یعنی چی؟! می‌خواهی در عوض خرید یه کتاب، یه کتاب هم رایگان بدم؟!»

حامد به صندلی اشاره می‌کند و می‌گوید: «داداش غلط کردم. بیا بشین الان سخته می‌کنی.»

مرتضی دست به کمر می‌گیرد و می‌گوید: «چرا آخه نباید پول بدن؟ یعنی چی حامد؟! یه کتاب مگه چه قدره قیمتش؟ یه کتاب...»

مرتضی به نفس نفس می‌افتد و عرق می‌کند. حامد از جای خود بلند می‌شود و سمت مرتضی قدم بر می‌دارد و دو دستی بازوانش را می‌گیرد و می‌گوید: «داداش تو حرص نخور اینقدر... دوباره حالت بد می‌شه ها... بیا بشین رو صندلی.»

حامد مرتضی را آرام سمت صندلی می‌برد و روی آن می‌نشانند. مرتضی از کشو میز، قرصی صورتی رنگ بیرون می‌آورد و می‌خورد و بعد یه نفس آب می‌نوشد و نفسی عمیق می‌کشد. حامد می‌گوید: «بعد بگو چرا خوب نمی‌شم. همش

استرس... همش تنش... همین می‌شه دیگه. بیا قیمت کتاب رو دوباره کن تا اونایی که کتاب می‌خرن ازت... مثل عمو جمشید... اگه دوباره بهش بدی تمامه.»

«حامد چی میگی تو؟! من هدفم این نیست. همون یکی بخر دوتا ببر می‌ذاریم ببینیم چی

مرتضی سمت میز قدم برمی‌دارد، خم می‌شود و فلاسک چای را بالا می‌آورد و شروع به ریختن چای می‌کند. صدای ریخته شدن چای در لیوان، سکوت مغازه را می‌شکند.

پیش میاد.»

مرتضی با ماژیک روی برگ می‌نویسد: «یک کتاب بخر، یک کتاب رایگان ببر.»

برگه را روی شیشه مغازه می‌چسباند. چند دقیقه بعد زنی وارد مغازه می‌شود، جلو می‌رود و می‌گوید: «بابت این برگه‌ای که زدید به شیشه مزاحم شدم.»

«خواهش می‌کنم! بفرمایید؟! چه کتابی مد نظرتون هست؟»

شخصی حامد را صدا می‌زند، از جای خود بلند می‌شود و از مغازه خارج می‌شود. زن می‌گوید: «والا من سر در نمی‌ارم. هر چی باشه خوبه اما خواستم این رو بگم، می‌شه فقط کتابی که می‌خوانی رایگان بدین، بدین به من؟»

مرتضی با اخم می‌گوید: «خیر خانم! باید حتماً یه کتاب بخرید تا کتاب رایگان به شما تعلق بگیره.»

«این بازی جدید تونه؟ اینجوری جیب مردم رو خالی می‌کنین؟»
زن این را می‌گوید و زیر لب چیزهایی می‌گوید و از مغازه خارج می‌شود. مرتضی کهنه‌ای بر می‌دارد و با تمام قدرت روی کتاب‌های خاک گرفته می‌کشد و بعد به گل خشک شده و زرد شده در گلدان کنار قفسه نگاه می‌اندازد و سر تکان می‌دهد و به تمیز کردن کتاب‌ها ادامه می‌دهد. حامد روی شانه مرتضی می‌زند و می‌گوید: «آقای متفکر اینقدر خودت رو اذیت نکن. پاشو بریم در مغازه این یارو ناصر. بریم ببینیم چه خبره.»

مرتضی انگار که کر شده باشد، جوابی نمی‌دهد. حامد جمله «پاشو بریم...» را تکرار می‌کند. باز جوابی نمی‌شنود. می‌گوید: «حله... خودم می‌رم.»

مرتضی می‌گوید: «به فکر ایده باش.»



حامد با گفتن: «هیچی نگو! فقط همین رو بلده بگه! برو بابا با این ایده ایده گفتنت!»

کهنه را از دست مرتضی می کشد و پرت می کند سمت میز و بعد مچ مرتضی را سفت می گیرد و همزمان که می خواهد دنبال خود بکشانندش. می گوید: «زود باش!»

مرتضی دستش را رها می کند و می گوید: «من هیچ جا نمیام.»
«به جهنم! خودم می رم.»

این را می گوید و سمت در می رود. دو پله پایین نرفته که مرتضی می گوید: «وایسا! منم میام.»

«رفتنمون بی فایده ست.»

حامد فرمان ماشین را سمت چپ می چرخاند و می گوید: «داداش حرص خوردن هم بی فایده ست. نشستی فقط حرص می خوری.»

«آخه چه جوری می شه یه روز صبح از خواب بیدار بشی و ببینی جلوی کتابفروشی صف بستن؟! تاریخ سازه.»

به بازارچه ای می رسند. صفی را جلوی کتابفروشی می بینند. حامد می گوید: «فکر کنم ناصر تا شب پولدار بشه. قبلاً باباش کمتر باز بود. نمی دونم چرا کتابفروشی زده.»

«می بینی صف رو؟»

«خدایی خلیله! پشمام ریخته!»

حامد و مرتضی از ماشین پیاده می شوند و سمت صف قدم بر می دارند. مرتضی سمت یکی از مردم در صف ایستاده می رود و روی شانهاش می زند و می گوید: «سلام آقا. ببخشید، شما برای خرید کتاب اومدید؟»

مرد می خندید و می گوید: «خرید کتاب؟! نه بابا اومدم دانشمند رو ببینم ولی به اجبار باید یک کتاب هم بخرم چون شرط دیدن دانشمند اینه که جز پولی که می دی، باید یه کتاب هم بخری.»

مرتضی تعجب می کند و طرف مشتری دیگر می رود و از او هم این سؤال را می پرسد و جوابی مشابه جواب قبلی می شنود. از سه چهار نفر دیگر هم این سؤال را می پرسد و جواب های مشابه می شنود. حامد روی شانها مرتضی می زند و می گوید: «دیدید داداش؟ یارو دانشمند آورده که به مردم مشاوره بده... الکی شلوغ نمی شه که.»

مرتضی سکوت می کند. متعجب و منتظر است. حامد سرش را به گوش مرتضی نزدیک می کند و می گوید: «داداش از فردا به عنوان دانشمند می شینم تو مغازه، تو هم رو پارچه بنویس این مغازه مجهز به دانشمنده. من خوب نقش بازی می کنم.» این را می گوید

و بلند بلند می خندد. بعد از سی دقیقه در صف ماندن، نوبت مرتضی و حامد می شود. وارد مغازه می شوند. با ناصر سلام می کنند. مرتضی پارچه ای پشت سر ناصر می بیند که روی آن نوشته شده: «برای دیدن دانشمند، پرداخت پنجاه تومن و خرید یک کتاب لازم است.»

مرتضی می گوید: «می خوام دانشمند رو ملاقات کنم.»

مرتضی و حامد بعد از پرداخت پول و خرید کتاب، با راهنمایی پسری نوجوان، به انتهای کتابفروشی می روند. مرتضی و حامد در گوشه ای میمونی می بینند که عینکی روی چشمانش است و به صفحه کتاب نگاه می کند و می رقصد. حامد به کمر مرتضی ضربه می زند و می خندد و می گوید: «داداش چه باحاله!

دمش گرم! همینه که همه صف بستن.»

بعد رو به پسر می کند و می گوید: «عربی هم بلده برقصه؟»

مرتضی بر می گردد، سمت ناصر می رود و می گوید: «این دانشمنده؟! این کجاش به دانشمندها می خوره؟ یه میمون رو برداشتی آوردی که چی؟»

ناصر گوشش را می مالد و می گوید: «این دنیا، دنیای تضادهاست... خیلی چیزها تو پوست چیزهای دیگه نمایش داده می شه.»

مرتضی از مغاز خارج می شود. عرق پیشانی اش را پاک می کند و سمت مردی ایستاده در صف می رود و می گوید: «جناب اون تو هیچ دانشمندی وجود نداره. فقط یه میمونه که یه کتاب...»

مرد حرف مرتضی را می برد و می گوید: «می دونم. امروز این چندمین باره که میام اینجا تا دانشمند رو ببینم.»

مرتضی سرخ می شود و چانه اش را تند می خاراند و می گوید: «جناب، اون اصلاً کتاب نمی خونه. الکیه!»

مرد با خنده می گوید: «ببین، برام مهم نیست که کتاب می خونه یا فقط به صفحه کتاب نگاه می کنه. مهم بامزه بودنشه.»

مرتضی بدون حرف، سمت ماشین می رود و حامد هم، هم قدم با اوست. مرتضی بی رمق، در ماشین را باز می کند و خود را روی صندلی رها می کند. باد نسبتاً شدید، موهای مرتضی را پریشان می کند. حامد می گوید: «داداش ولی خدایی باحال بود. دیدی چجوری به کتاب نگاه می کرد؟ کاش همیشه باشه. فردا پیام ببینمش... جدی باحال بود. حالا دیگه قلق اومد دستمون... یکی از اینها بیماری حله.»

مرتضی نگاهی به حامد می اندازد و سر تکان می دهد و بعد سرش را به شیشه نیمه باز می چسباند و به آسمان که دارد غروب می کند، خیره می شود. ■

حامد فرمان ماشین را سمت چپ می چرخاند و می گوید: «داداش حرص خوردن هم بی فایده است. نشستی فقط حرص می خوری.»





سمت میدان معرکه، بچه‌ها هم لابلای جمعیت خودشان را جلو می‌کشاند.

مرد همراه میکروفون را برداشته بود و با صدای کلفت و مردانه‌ای می‌گفت: بد روزگار نصیب خودتون و خانواده تون نشه. ایشالا به کرم مرتضی علی، آقای مظلومان جهان دستتون جلو نامرد دراز نشه. اگه هم خدایی نکرده چرخ روزگار به مرادتون نچرخید و دور خوش خوشونتون لنگ شد، خدا خودش سر راهتون مردای مردی بذاره مئه آقام علی. گردنت کج نشه جلو نامرد، دستت خالی نشه جلو عیال، شرمندۀ کسی که پیشت دست دزار کرده نشی به حق آقام ابوالفضل. برادرا، خواهرا، جوونا، بچه‌ها، پهلون بد روزگار نصیبش شده و جفای نامرد دستشو خالی کرده. پهلون مونده و این دوتا بازو، دستت پر باشه و دلت روشن، یه مرد پیدا شه و بیاد با یه برگ اسکناس پهلون رو مهمون کنه.

مرد میکروفون را جلوی ظبط کاستی که آهنگی زورخانه‌ای، می‌نواخت گذاشت و بلند شد، زنجیرها را روی بازوی پهلوان محکم کرد.

پارچه سبز رنگی که روی زمین پهن شده بود را نشان داد. پهلوان نعره می‌کشید و صدای پس و پیش شدن دانه‌های زنجیر شنیده می‌شد. سوراخ‌های ریزی پشت پیراهنش ایجاد شده بود. موهایش پریشان شده بود و صورتش حالت طبیعی را از دست داده بود.

پیرمردی وارد میدان معرکه شد و اسکناس مچاله‌ای را روی پارچه انداخت. مرد همراه میکروفون را بالا گرفت و برای سلامتی پیرمرد دعایی خواند.

چند نفر دیگر هم اسکناسهایی روی پارچه انداختند. پهلوان داخل میدان چرخید، نعره‌های بلندی کشید و فشار دیگری به زنجیر وارد کرد.

زن‌ها و دختران جوان با صورت‌های پریشان زیر لب چیزهایی می‌گفتند.

فک پایین پهلوان به لرزه درآمده بود و رنگ صورتش برگشته بود. زنجیرها صدایی کردند و هیچ‌دام باز نشد. پهلوان بلند شد و بی تعادل چند قدم داخل میدان برداشت. مرد همراه به پهلوان نزدیک شد و زنجیرها را محکم کرد. چند زن و مرد روی پارچه اسکناس ریختند. پهلوان سمت میکروفون رفت، روی پاهایش چندک زد و با صدای خَش دار بریده بریده‌ای گفت: به اسم آقام ابوالفضل هر

مرد لاغر قد بلند، میکروفون را محکم توی دستش گرفته بود و داد می‌زد: کرم مرتضی علی بشینه تو دلتون. بردارا خواهرا، پهلون و سه سر عائله. به همین برگ سبز کف زمین قسم سیزده دور زنجیر رو با هم پاره کرده. همین طور نینینش که ساق سلامت میدون داری میکنه؛ رگ قلبش گشاد شده از بس با میل و زنجیر جنگیده.

پهلوان، وسط میدان کف دست را روی کاسه زانو گذاشته بود و از بس با زنجیر ور رفته بود، خون توی چشم‌هایش نشست بود.

سرش به لرزه آمده بود و عرق تیغه پشتش، جا به جا لباسش را خیس کرده بود.

داد می‌کشید، نفس را حبس می‌کرد و با تمام توان زور می‌زد. هفت ردیف زنجیر دور بازوهایش حلقه شده بود.

مرد میکروفون را جلوی ظبط کاستی که آهنگی زورخانه‌ای، می‌نواخت گذاشت و بلند شد،

زنجیرها را روی بازوی پهلوان محکم کرد و سر جایش نشت.

پهلوان میان میدان چرخ می‌زد، سرش را بالا گرفت، بلند «یا علی» گفت و فشار دیگری وارد کرد. پای چپ را قائم کرده بود، زانوی راست را شکسته و کف دست‌ها را رویش گذاشته بود. همزمان که داد می‌زد سعی می‌کرد زنجیر را پاره کند.

مرد همراه میکروفون را از جلوی ظبط کاست برداشت، تویش پُفی کرد و گفت: پهلون.. اجازه بده دو دور از زنجیر رو باز کنیم. حق نگهدارت پهلون، همه میدونن که تو چیکارا کردی. کیه که ندونه با ریشت کامیون کشیدی و با دندونت شیش تا کپسول پر گاز رو از زمین جا کند کردی!

پهلوان نفس نفس می‌زد. با سر اشاره‌ای کرد و مرد همراه، میکروفون به دست جلو رفت.

صدای خسته و بریده بریده پهلوان جمعیت را ساکت کرده بود: - به نفس علی، تا وقتی شاه‌رگم می‌جنبه این زنجیر از بازو هام باز نمیشه.

بعد نگاهش را توی جمعیت گرداند و گفت: مگه اینکه جونم در رفته باشه. مرد همراه نشست سر جایش. پهلوان انگار عصبانی چرخ می‌زد و فریاد بلندی کشید و چمبر زد روی زنجیر. جمعیت به وجد آمده بود و دایره هر آن تنگ‌تر می‌شد. ردیف‌های پشتی روی سینه پا بلند می‌شدند و گردن می‌کشیدند



دور زنجیر رو بستن رو بازوم و به اسم آقام ابوالفضل این زنجیر از دستم جدا نمیشه مگه این که نعش من دراز شده باشه رو زمین. نگاهش را میان جمعیت چرخاند. صورت مضطرب مردم را می‌دید که گفت: برادرم، خواهرم، جوونا به من نخندین که پهلوونی بلد نیستی چرا معرکه می‌گیری! جنگ آهن و گوشت، بی رحم زنجیر. لچ کنه باز کردنش مدد آقام علی میخواد فقط. همین زنجیر باریک خیلی از پهلوونا را تو میدون معرکه از پا در آورده.

مردم با سرعت بیشتری روی پارچه اسکناس می‌ریختند. پهلووان میکروفون را گذاشت جلوی ضبط کاست و یا علی کنان بلند شد. مرد همراه دستی به زنجیرها کشید و روی بازوی پهلووان بوسه‌ای زد. جمعیت توی دل هم فرو رفته بود.

پهلووان سرش را به آسمان گرفت، چشم‌هایش را بست و لب‌هایش به جنبیدن در آمد.

بلند شد، نیم چرخ می‌ان میدان زد و با صدای بلند یا علی گفت. کف پا را محکم به زمین زد و به زنجیر فشار آورد. می‌لرزید و عرق از پیشانی‌ش سرازیر شده بود. توی چشم جمعیت اضطراب نشسته بود. مرد همراه میکروفون را برداشته بود و تقریباً داد می‌زد:

- مگه مدد آقام ابوالفضل.. بردار خواهر پهلوون بخاطر یه لقمه نون حلال به نبرد این آهن سخت مثل دل بخیل و ناکس رفته، هرچی گرمته پهلوونو مهمون کن، مردی و مردونگی رسمش نمرده هنوز. یه یا علی بگو و قدم جلو بذار، یاعلی، یا علی...

روی پارچه پوشیده شده بود از اسکناس‌های نو و کهنه، مرد همراه مشت مشت اسکناس‌ها را توی کیف بغلی‌ش می‌ریخت، نوار کاست آهنگ ضرب داری می‌خواند و پهلووان نعره زنان به زنجیر فشار می‌آورد. مردم بلند بلند می‌گفتند:

- بسه پهلوون.. کوتاه بیا.. خودتو به کشت میدی، امروز روزت نیست و..

پهلووان بی اعتنا به حرف مردم توی میدان می‌چرخید. روی پارچه خالی شده بود. پهلووان دست‌ها را تا جایی که زنجیر اجازه می‌داد بالا آورد و بلند گفت: یا ابوالفضل.. یا ابوالفضل به حق دست بریده ت نذار خرابشیم. جای زخم زنجیر خوب میشه اما جای زخم زبون میمونه.

و بلند یا علی گفت و روی کاسه زانو قد علم کرد. از ته دل نعره‌ای زد و فشار محکمی به زنجیر آورد.

صدای باز شدن دانه‌های اولین حلقه زنجیر، هلهله‌ای توی جمعیت انداخت. فشار دیگری وارد کرد و دانه‌های زنجیر مثل مهره‌های پاره شده تسبیحی روی زمین پراکنده شد. مرد همراه سمت پهلووان که تلو تلو می‌خورد جست زد، بغلش گرفت و آرام آرام نشاندش روی زمین.

جمعیت هنوز کف می‌زد و با رضایت به هم نگاه می‌کردند که مرد همراه میکروفون را برداشت:

- حق نگهدار تون، دل خسته پهلوون رو با شادی تون شاد کردین، خدا دلتون رو شاد کنه و مالتون رو آباد. کمک همین مردای روزگار مته شماسه که پهلوون رو سرپا نگه داشته، خدا کرم بده بچه کوچکی سمت پارچه رفت و اسکناس‌ش را پرت کرد، اسکناس توی هوا تابی خورد و روی پارچه نشست.

مرد همراه به پسر نگاه کرد و گفت: پیرشی جوون. بعد با صدایی بلندتر ادامه داد: بردارا، خواهرها یه خرده حلقه رو گشاد کنین که پهلوون بیاد اون دوتا میل هشتاد کیلویی رو بیس جفت بچرخونه.

مردم به پهلووان نگاهی کردند. جای زنجیرها به رنگ کبودی روی بازویش مانده بود و تورفتگی جای دانه‌های آهنی هنوز برنگشته بود که پهلووان روی پاهایش بلند شد و جوری سمت میل‌های باستانی قدم برداشت که انگار تازه معرکه گیری را شروع کرده است. ■





دو سه سالی گذشت یه ظهر تابستون که تازه رسیده بودم خونه، سر حوض بودم که یه آبی به صورتم بزنم و دوباره برم بیرون، حاجی تند و با عجله اومد خونه،

از لای پنجره اتاق دیدم رفت سر گاوصندوق یه سری مدارک و کاغذی که همیشه اونجا قائم میکردو با عجله گذاشت زیر بغلش که بره و همون لحظه بود که چندتا مأمور اومدن توی خونه و حاجی دیگه راه فراری نداشت،

میخواستن من رو هم ببرن اما با شنیدن این جمله حاج رضا که گفت این بچه اصلاً مال این خونه نیست از بردن من منصرف شدن.

اره حاج رضا ورشکست شده بود، هجوم فرش‌های ماشینی به بازار و یه حاجی بازاری ورشکسته که هم بدهکار بود هم پولشو خورده بودن حالا سرانجامش شده بود میله‌های زندان ...

وقتی بردنش بغض کردم. تنهایی رو با همه وجودم لمس کردم فهمیدم دیگه هیچ کسو ندارم و من اون روز تا شب تنها تر از همیشه حس کردم برای همیشه پشتم خالی شده. نمیدونستم کجا باید برم چیکار کنم، دلم خوش بود به همون حاجی بد اخلاق که اونم بردنش ...

منتظر چراغ‌های قرمز باشم تا
شانسم بگه و بخت باهام یار باشه
و یه آدم مهربونی شیشه
ماشینشو بده پایین و یه بسته
آدامس ازم بخره.

بعد دوماه رفیق حاج رضا خبر آورد حاجی توی زندان سخته کرده و بعد از دو ماه امیدم از زندگی ناامید شد چون پسرش تازه از وجود این خونه با خبر شدن و منو از اون خونه خرابه انداختن بیرون.

روزها و شب‌ها دنبال جا واسه خواب بودم. چندشب تو پارک چند شب زیر پل هرچند هیچ کدوم از شبها نه آرامش داشتم نه امنیت. همش دنبال کار بودم دیگه نمیتونستم پشت چراغ قرمز بمونم یا منتظر باشم کی بارون میباره تا مردم دلشون به حال منی که زیر بارون خیس میشم بسوزه و ازم چیزی بخرن. تا اینکه بالاخره یه روز توی یه تعمیرگاه ماشین کار پیدا کردم هرچند چیزی بلد نبودم اما صاحبش موافقت کرد و مشغول شدم.

صاحبش مرد خوب و مهربونی بود. بهش می‌گفتن عمو صمد حتی اجازه داد شب‌ها همونجا بخوابم. از پس اندازی که از دستفروشی جمع کرده بودم نهار و شام از بیرون یه چیزی می‌خوردم و گاهی مرضیه خانوم زن عمو صمد واسم غذا می‌داد که خیلی غذاشو

سرمو میارم بالا و نگاه می‌کنم به ساعت. هنوز وقتش نشده وقت اتاق عمل.

یکم به فکر فرو میرم و صدای بلندگوی بیمارستان به گوشم میرسه، حاضر میشم ...

یه وقت‌هایی از روز کارم شده نشستن روی نیمکت پارک و تماشا کردن بچه‌هایی که به پارک میان. به پارک می‌رم گاهی برای حرف زدن و حتی بازی کردن باهاشون و تداعی لحظاتی از خاطرات کودکی خودم. روزهایی که تا چشم باز کردم دیدم یه جعبه آدامس و سیگار توی دستمه و باید از این خیابون به اون خیابون برم. منتظر چراغ‌های قرمز باشم تا شانسم بگه و بخت باهام یار باشه و یه آدم مهربونی شیشه ماشینشو بده پایین و یه بسته آدامس ازم بخره. تو عالم بچگی توو دلیم می‌گفتم کاش همه مردم سیگاری بودن که بتونم تا شب همه پاکت سیگارهارو بفروشم ولی

بیشترشون شیشه ماشینشونو می‌کشیدن بالا و حتی نگاهم نمی‌کردن.

شب‌ها توی خونه خرابه‌ای می‌خوابیدم با دو اتاق که یکیشون در نداشت، یکیشون پنجره. تابستون‌ها توی اتاق بی در بودم و زمستون‌ها توی اتاق بی پنجره که با چندتا پارچه میپوشوندمش که اتاق زیاد سرد نشه، همراه پدرخوانده‌ام که بهش می‌گفتن حاج رضا

بازاری. بچه بودم خیال می‌کردم بازاری فامیلیشه ولی می‌گفتن «بازاری» چون حاج رضا اون زمان توی بازار صادقیه تو کار خرید و فروش فرش و قالیچه بود. تا اون زمان از حاج رضا فقط یه اخلاق تند میدونستم و رفیقایی که آخر هفته‌ها جمع می‌شدن همون خونه واسه بریز و بپاش و خوشگذرونی و من باید بساط عیش و نوشون رو فراهم و جمع و جور می‌کردم. من بعدها فهمیدم حاج رضا از اون حاجی‌ای دم‌کلفت بود که با پولش احترام نصف بازاری‌های تبریز رو خریده بود. وقتی اینها رو فهمیدم که دوازده سالم بود و شاید دیر شده بود. هرچند کاری از دستم برنمیومد ولی واسم سؤال شده بود چرا از اون همه ثروت حاجی قراره این زندگی سهم من باشه چرا خودش جای دیگه بهترین خونه زندگیو داره و من اینجا توو این خونه ...؟! اما نمیتونستم گله‌ای کنم چون همینکه حاج رضا سرپناهی به من داده بود، غذایی واسه خوردن و پولی که بتونم باهاش آدامس و سیگار بخرم و بفروشم از سرم زیاد بود.



دوس داشتیم اَخه من هَمش تا اون روز یکی دوبار غذای خونگی خورده بودم.

یک ماه و نیمی به این منوال گذشت و عمو یه دستمزد کمی بهم داد اما همون واسم شد دلگرمی، کارمو بیشتر کردم روزها گذشت تا همه جوهر اعتماد عمو صمد رو بیشتر به خودم جلب کردم و اونم کارهای بزرگتر و بیشتری بهم می سپرد، هرچند همه این مدت حسادت بقیه شاگردارو می دیدم و به روی خودم نمی اوردم بعد یه مدتم شدم نور چشمی عمو صمد.

یک روز عمو منو کشید کنار و ازم پرسید «چقدر درس خوندی» سرمو از خجالت انداختم پایین و گفتم «تا پنجم» دستشو گذاشت رو شونم خندید و گفت: «دلت میخواد درس بخونی»، منم که خیلی وقت بود به کتاب و درس و مدرسه فکر نمی کردم گفتم: «دوس دارم اما الان دیگه ...»

عمو صمد حرفمو قطع کرد و گفت: «الان که دیر نشده اگه بخوای میتونی صبحها مدرسه بری و بعدازظهرها اینجا کار کنی» و من در اون لحظه حس کردم پدر دارم. عمو صمد مثل یه پدر واسم دلسوزی می کرد حتی منو یه مدرسه نزدیک همون تعمیرگاه ثبت نام کرد و من یک ماه بعد شدم یه دانش آموز مرتب که خودم باورم نمی شد،

دو سال گذشت نزدیک ۱۵ سالم بود. هم درس میخوندم هم کار می کردم هرچند عمو صمد کمک حالم بود اما برای اینکه بتونم رو پای خودم باشم و خرج مدرسه رو دربیارم بیشتر کار می کردم. تونستم مدرسه رو کم و بیش با نمرات نسبتاً خوبی سپری کنم. کم کم توی مدرسه تونستم با دونفر دوست بشم اما هیچ چیزی از زندگی شخصیم به کسی نمی گفتم. نمی خواستم کسی بدونه کی هستم و کجام ...

واسم تلخ بود حرف زدن درمورد پدری که از غصه نداری و بی پولی سخته کرد و خیلی زود از دنیا رفت و یا گفتن از مادری که وقتی شش سالم بود یه روز تو ایستگاه اتوبوس بهم گفت «علی جان اینجا بشین تا من پیام اما هیچ وقت دیگه برنگشت»، اره حرف زدن از این آخرین رفتنها و آخرین جملهها واسم خیلی تلخ بود.

ماهها توی تعمیرگاه گذشت و سالها، با اینکه از درس و مدرسه عقب بودم خودمو رسوندم به کنکور و دانشگاه، همون سال اول قبول شدم. خودم باورم نمی شد ولی من سخت درس خونده بودم،

و الان باید نتیجهش رو می دیدم.

اولین نفری که بغلم کرد و بهم تبریک گفت عمو صمد بود با یه دسته گل. اون روز رو فراموش نمی کنم روزی که بعد اون همه سختی موفقیت رو با همه وجودم حس می کردم و آغوش عمو صمد و حس پدرانهاش و اشک شوقم که البته میدونستم راه سختتری در پیش دارم.

بعد از اتمام دانشگاه و طی روزهای نفسگیر این ده سال نوبت رسیده بود به خدمت سربازی. هم ترس داشتم هم نگرانی. ترس از تنهاییهای دوباره و نگران بی پولی و کارم، اما چاره‌ای نبود. برگه اعزام رسیده بود دستم، دوماه سرباز پادگان آموزشی جهرم و بعد هم جناب ستوان نیروی انتظامی در تهران. ماههای تلخ و شیرین سربازی رو سپری کردم و برگشتم تبریز و خبری که از شنیدنش شوک شدم. عمو صمد و مرضیه خانوم واسه همیشه رفتن به شهر خودشون زنجان ...

و من مونده بودم و پس اندازم و یه شناسنامه واسه رزرو اتاق از مسافرخونه ...

دوهفته‌ای گذشت تا بتونم با پس اندازی که داشتم یه زیرزمین تو یه خونه که صاحبش یه پیرزن ۷۰ ساله بود اجاره کنم. همسایه‌ها صداس می‌زدن بی بی خانوم.

یه بی بی دوس داشتنی مهربون که هَمش در حال نصیحت کردن من بود با لباسهای گل گلی شبیه مادر بزرگهای قصه‌ها. من از همون زیرزمین دوباره شروع کردم به درس خوندن. حالا هم بی بی رو داشتم هم سرپناه هم کاری که پاره وقت بازم توی یه تعمیرگاه دست و پا کرده بودم...

از اون روزها خیلی گذشته و من همیشه به یاد حاج رضا هستم با همه بداخلاقیش، عمو صمد و محبتش مرضیه خانوم و دستپختش و خدا رحمتش کنه بی بی خانوم و نصیحتش.

الان که من امروز پشت میز منتظر تلفن نیلوفر همسرم هستم مدیون اون آدم‌هایی‌ام که تا من برسم به اینجا شیشه‌های زندگیشونو به روم بالا نکشیدن. حتی مدیون مادرم بخاطر اون شش سال زندگی و

چقدر دلتنگتم مادرم...

اشک از چشمهام سرازیر شدن و دلم می‌خواد بیشتر گریه کنم اما باید برم. پذیرش داره پیجم می‌کنه:

دکتر علی مهربانی اتاق عمل ... ■





تراش را در دست پیرزن که نیرومند و حواس جمع به نظر می‌رسید دید و با احساس انگشتان گوشتالویش که در سکوت و از پشت سر روی گردن قاتل فشار می‌آورد، از خیر این یکی هم گذشت.

از محوطه پارکینگ‌ها تا خیابان اصلی، اراذل به خانه‌هایشان رفته بودند و شهر خالی از جنایت بود. خیابان که به چهارراه وصل شد دلش می‌خواست قاتل، دختر مورد علاقه‌اش که بارها خواستگاری او را رد کرده و حالا قرار است با رقیب دیرینش ازدواج کند، در مسیر دانشگاه بدزدد. درهای ماشین را قفل کند و به شیوه خفاش شب او را به قتل برساند. این بار کیف دختر پر بود از کاتر و اسپری فلفل و پنجه بوکس! بی اختیار دستش را روی گونه گذاشت و سرش کمی عقب رفت.

همچنان می‌رفت و در هر چه می‌دید دنبال سوژه و ماجرا می‌گشت. در امتداد فروشگاه‌های رنگ و وارنگ، زن جوانی هیجان زده، مخاطب سارا نامی را به دیدن قفسه‌های شیک عطاری تازه تأسیس دعوت می‌کرد. سر چرخاند و به عطاری نگاه کرد و به نظرش رسید که تابلوی نئون بالای ویتترین سنخیتی با بوی آویشن و کاری ندارد.

مرگ موش گزینه بعدی‌اش بود که می‌شد در چای بعد از شام کسی حل شود. مثل لیوان چایی که زنش هر شب کنار شرلوک هولمز برایش می‌گذاشت. از تصور این یکی، زیر لب ناسزایی گفت و پره‌های بینی‌اش لرزید. بهتر بود زودتر از آنجا برود.

کلاه کاسکت سیاه موتور سواری که در پیاده رو می‌راند، چنان برقی زد که شک کرد شاید برای زیر گرفتن او این طور بی محابا از بین عابران به طرفش می‌آید! خودش را به خیابان انداخت و درست در همین فاصله، سواری لوکس پر زرق و برقی با صدای کشیده شدن لاستیک‌هایش روی آسفالت، مثل باد از توی شکمش رد شد! آدرنالین هُلش داد وسط چهارراه و صدای بوق‌ها و اعتراض راننده‌های دور و بر وادارش کرد از عرض خیابان بگذرد. پایش را پیش از به هم ریختن بساط دستفروش روی پیاده روی مقابل پس کشید و کمی سُر خورد. دست فروش سیاه سوخته، انواع سلاح سرد را مثل اسباب بازی ردیف کرده بود روی گونی پلاستیکی سرخ و متلک «تیزی بدم عمو جون؟» را طوری به او انداخت که زردی دندانهای شکسته و جا به جا افتاده‌اش را نشان داده باشد. با قدم‌های تند از آنجا دور شد. قلبش مثل طبل

قصد کرده بود بعد از آن همه سال قلم زدن، داستان جنایی جذابی بنویسد. همه چیز را کنار هم چیده بود و اگر جنایت را خوب طراحی می‌کرد، سناریوی پرفروشی هم از تویش در می‌آمد. پلن‌هایی که برای شیوه جنایت به ذهنش می‌رسید با وسواس کنار می‌زد. چند صفحه را تند تند سیاه کرد اما همه را مچاله کرد و در سطل کنار میز انداخت. تنه را به پشتی صندلی کوبید. هوا را از بالای سیبل‌های جوگندمی بیرون داد و استیصال نگاهش را انداخت به کلاه گرد دولبه و دستگیره خمیده پیپ طرف راست میز تحریر. باید قتلی طراحی می‌کرد که شرلوک هولمز هم نتواند سر از رازش در بیاورد. سکوت توی گوشه‌هایش جیغ کشید و سنگینی عصر کلافه‌اش کرد. بلند شد، شلوارش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. گردی پاچه‌های جمع شده شلوار درست شبیه عینک ایمنی پشت کش دار صنعتگرها روی زمین جا ماند. ذهنش آنقدر درگیر بود که «آشغال‌ها رو با خودت ببر» زنش را شنیده نشنیده، با «باشه خشک و خالی جواب داد. کیسه زباله گره خورده را برداشت. کلید را در جیب شلوار انداخت و بیرون رفت. دکمه آسانسور را چند بار پشت سر هم فشرد و به ساعتش نگاه کرد. چیزی به غروب نمانده بود. دوباره دکمه آسانسور را زد و تازه متوجه شد که برق ساختمان قطع است. در دل فحش آبداری نثار هرچه برق و آسانسور بود کرد و به طرف پله‌ها پیچید. راه پله را پایین رفت و فکر کرد خوبست قاتل حرفه‌ای، قربانی را روی پاگرد تاریک گیر بیندازد و خیلی خونسرد، مثل آلن دلون در فیلم سامورایی با صدا خفه کن کار را تمام کند. هنوز فکرش را مژه نکرده بود که ریش انبوهی روی سینه تی شرت نارنجی چسبان، با بوی تند عرق و لایت موتیف خرناس مانند از کنارش گذشت. چینی به ابرو و بینی انداخت و پیش خود گفت که عجب شباهتی! و تازه، اسانسش را هم نمی‌شود تحمل کرد!

از مجتمع مسکونی که خارج شد، نور چشمش را زد. چند بار پلک زد و زن و مرد پیری را دید که از پیاده روی مقابل می‌گذشتند. زیرچشمی نگاهی به پالتوی گرانقیمت پیرمرد انداخت و فکر کرد که پیرمرد پیزی است و قاتل راحت می‌تواند خفتش کند. اول بعنوان پیشکار خوش خدمتی‌اش را بکند و بعد در شبی بارانی، بالشی روی صورتش بگذارد و با سماجتی درست مثل واکین فینیکس در فیلم جوکر، آنقدر فشار دهد تا پیرمرد از تک و تا بیفتد. شاید حتی اموالش را هم بالا بکشد! اما عصای چوبی خوش



می‌کوبید روی شقیقه‌هایش و دهانش خشک شده بود. گوشه‌ای ایستاد و چند نفس عمیق کشید. بهتر بود به خانه برگردد. اصلاً یادش نمی‌آمد برای چه بیرون آمده بود!

مسیر آمده را برگشت. خیابان خلوت و سوت و کور بود و تیرهای چراغ برق همه خاموش بودند. انگار قطعی برق هنوز ادامه داشت. به محوطه پارکینگ‌ها که پیچید، تق و تق پاشنه‌های کفش زنانه‌ای را از پشت سر شنید که هر لحظه سریع‌تر می‌شد و زیر سقف کوتاه پارکینگ پژواک می‌کرد.

ناخودآگاه آهنگی را به یاد آورد که چند سال پیش توی تاکسی شنیده بود که با صدای کفش پاشنه بلند زنانه و شلیک گلوله شروع می‌شد. به راننده اعتراض کرده بود که «پسر جان این خزعبلات چیه که مغزتو باهاش پر می‌کنی؟» و راننده به لحن تمسخر آمیزی دمدگی اش را بولد کرده بود که «الان دور دور

چاووشی و هاکنه!»

چراغ‌های جلوی ماشینی در عمق تاریک پارکینگ، درست شبیه سریال مستند «قتل در پارکینگ»، نور بالایش را انداخت روی چشمان هراسانش.

همه شهر قاتل شده بودند!

سراسیمه به دنبال کلید دست در جیب شلوارش کرد. نبود! صدای نفس‌هایش را توی سرش می‌شنید. همین که خواست جیب دیگرش را بگردد، تازه دستگیرش شد که کیسه زباله را تا چهارراه با خود برده و برگردانده! همان جا رهایش کرد.

در را باز کرد. تاریکی راه پله را با قدم‌های کور بالا رفت و وارد خانه شد. یگراست سر میز تحریرش رفت. شرلوک هولمز را برداشت و برد با کیسه زباله انداخت توی سطل بزرگ سر خیابان. تیرهای چراغ برق روشن شد و پارکینگ خلوت و آشنا بود. ■





پاکش می‌کرد از صفحه زندگی‌اش اما نمی‌کرد، نمی‌توانست، دوستم داشت، دوستش داشتم.

روی قالی دست‌بافت خانه‌خانه در حال، کنار بخاری و تکیه‌زده به دیوارهای کاه‌گلی نشسته بودم و دفتر شعر و خودکارم جلوی رویم چشم‌انتظار مانده بودند. پرسید: «بابا! چیزی شده؟» به دست‌های زبرش نگاه کردم.

دخترم از این ترم چند جلسه باقی مونده؟

به فکر تأمین پول برای دوره بعدی کلاس بود. دوره پیشرفته.

چه باید می‌گفتم به بابا؟ اینکه دخترت خواست شعر یاد بگیرد و بیت شد؟ رفت واژه‌ها را اسیر کند و اسیر واژه‌ها شد؟

جعبه فلزی روغن حیوانی را باز کرد. انگشت سبابه را توی آن فرو برد. روغن چسبیده به نوک انگشت را به پشت دست زد و دست‌هایش را روی هم سائید. حق دست‌های بابا نبود. نبود که زحمت دستانش بشود به حاشیه رفتن دخترش، اینکه بشود، نقطه‌ته‌خط یک زندگی چفت و بست‌دار.

هان دخترم؟ چقدر می‌شه ترم بعد؟

چه باید می‌گفتم به بابا؟ بابا! من استعدادش رو ندارم. من نمی‌تونم شعر بگم. شعر گفتن کار من نیست. شعرايي که من می‌نویسم همه شبیه هم از کار در میاد. توی همه یه جفت چشم هست و توی بیت‌به‌بیتشون یه ردیف نگاه. نه بابا من استعدادش رو ندارم. توی همشون یه "من" زیر پا گذاشته می‌شه تا یه شعر شکل بگیره. یه من که دختره توئه. یه من که جوری تربیتش کردی که اگه حتی از خواسته‌اش می‌گذره تن به خونه‌خرابی دیگری نمی‌ده». جواب دادم:

«نه بابا! من استعدادشو ندارم. همین دوره رو هم نیمه رها می‌کنم» نگفتم. دلهره بابا را داشتم، زحمتی که برای جمع کردن آن پول کشیده بود. چشم‌امیدی که به درخشش داشت.

نه بابا! من استعدادشو ندارم! همین دوره رو هم نیمه رها می‌کنم. گفتم. به زبون آوردم و شنید. نگاهم کرد: هر کاری فکر می‌کنی درسته انجام بده بابا!

جا خوردم. نگاهم نکرد. خوانده بود. بابا شعرها را خوانده بود. حاشیه‌ها را. از آن‌ها حالم را فهمیده بود.

قافیه‌ها اگه جور نشه، شعر اگه سخته داشت بابا! اشکالی نداره،

پول زیادی نبود، اما برای ما زیاد بود. یک میلیون تومان برای شرکت در یک کلاس نویسندگی، برای خانواده ما زیاد بود. برای بابا سخت بود اما با کار بیشتر روی زمین‌های مردم و با قرض گرفتن جورش کرده بود. خودش به من یاد داده بود. خودش من را عجبین کرده بود با حافظ و مولانا و سعدی. کتاب سومش بعد از قرآن و نهج‌البلاغه حافظ بود و ذکر دومش بعد از بسم‌الله‌رحمن‌الرحیم، ابیات خواجه: «علی یا ای‌ها ساقی». شب‌های زمستان گرمای خانه از زغال زیر کرسی و لحاف مخملی روی آن و نارنجی نارنگی و سرخی انار روی کرسی که نه؛ از صدای بابا بود که توی اتاق با طاقچه‌های مربعی می‌پیچید: «که عشق آسون نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها».

حافظ‌خوانی‌های شبانه و زمزمه‌های مولانا روی زمین‌های کشاورزی کار خودش را کرد و چشم باز کردم و دیدم دارم کلمه ردیف می‌کنم و قافیه می‌چینم: «نگار من که به مکتب نرفت و...». گفتم: «بابا شعرم قشنگه؟» شعر را خواندم و گفتم: «به سر پرده بودن» قافیه می‌ساخت بابا. پیش از گل کردن طبع شاعری من، شاعر بود. گفتم: «بابا! می‌خوام یاد بگیرم، شنیده‌م توی شهر کلاس هست. می‌شه برم؟» پولش را جور کرد. زیاد بود اما جور کرد.

راه خاکی روستا به شهر را با مینی‌بوس طی می‌کردم. سه ساعت راه، برای حضور سر کلاس استادی که با وجودش بعد از یک ماه روی کاغذ سفید که نه، روی قلبم غزل می‌ساخت. استادی که چشمانش غزل بود، لب‌هایش قافیه و نگاهش هجا. گفتم: «دوستت دارم».

«چرا؟ چرا من؟ از بین این همه دختر، من؟ دختر روستایی؟»

«به خاطر عطر گندمزار تنت و طلایی آفتاب مزرعه موها»

شعر می‌بافت؟ شعر می‌بافت. موهای وز حنایی‌رنگم را زیر شال پنهان می‌کردم و می‌گفتم: «هیچ‌کس سه ساعت راه رو نمیاد تا کلمه‌ها رو از تو چشمام موزون کنه». فهمیده بود که دوستش دارم. نمی‌شد پنهان کرد. نمی‌شد انکار کرد. از شعرها می‌فهمید، شعرها شده بود خودش. شعرها را اصلاح می‌کرد و شعرهای اصلاح‌شده می‌شدند من. من در حاشیه برگه‌ها. شاه‌بیت شعرهای یک مرد شده‌بودم اما فقط در حاشیه زندگی‌اش. مردی که در متن زندگی‌اش، متعلق به زن دیگه‌ای بود و در عناوین اصلی و سرفصل‌ها، پدر یک پسر هفت‌ساله. و من فقط خط‌خطی‌های زیر متن این ماجرا بودم. کسی که باید دورش خط قرمز می‌کشید و



شعر زندگی باید جور بشه! که اگه یه کلمه‌اش نمی‌خوره به کل زندگی ت و بد آهنگ و ناموزونش می‌کنه، درش بیاری و دور بریزی و بگردی دنبال یه واژه جدید. توی شعر زندگی‌ات چی وصله نجسبه، بابا؟
نگاهش کردم.

صبح با بالا آمدن آفتاب، کنار جاده ایستادم. صدای مینی‌بوس توسی‌رنگ اقاراضی، سکوت جاده را می‌شکافت و همراه با سرمای هوا می‌سُرید روی پوست صورتم. اتوبوس خم جاده را پیچید و ظاهر شد. دست بلند کردم. از من گذشت و چند متر جلوتر ایستاد. با دفترچه شعرهایم که توی دست‌ها به سینه فشار داده بودم، یک قدم برداشتم و ایستادم. ایستادم و نگاه کردم، سوز سرما به صورتم نواخته می‌شد و ایستاده بودم. صدای بوق مینی‌بوس اقاراضی قافیه آخرین بیت شعری که بداهه در سرم موج برداشته بود را هزارپاره کرد: «برای بودن آسان گهی زود و گهی...».

خم شدم. صدای اقاراضی را شنیدم: «نمیای دخترم؟» برگشتم. پشت به مینی‌بوس کردم. با صدای راه افتادن مینی‌بوس، گرمی اشک چکیده از چشمم، خطی از آتش روی پوست سردم کشید. دفتر شعر را از سینه جدا کردم. خم شدم. گذاشتمش روی زمین کنار جاده. قطره اشکی روی دفتر چکید راست ایستادم. راه جاده را به سمت خانه پیش گرفتم. صدای ورق خوردن بی‌قرار برگه‌ها و شعرها را به دست باد می‌شنیدم. ■





یکی بود یکی نبود. برف و سرما به کجا بروم که ناگهان به یاد شماها افتادم و تصمیم گرفتم به اینجا بیایم.

پانی و پنی از شنیدن حرف‌های خانم جوجه تیغی ناراحت شدند. پانی به خانم جوجه تیغی گفت: «از این به بعد باید بدانی که دیگر لانه‌ات را امن و محکم درست کنی که هیچ حیوانی نتواند به آن جا نزدیک شود.»

پنی هم گفت: «خانم جوجه تیغی ناراحت نباش، تو می‌توانی اینجا بمانی و ما سه نفر باهم زمستان را سر می‌کنیم و وقتی بهار شد به تو کمک خواهیم کرد تا لانه محکمی بسازی.»

خانم جوجه تیغی با خوشحالی گفت: «پانی و پنی مهربان ازتون ممنونم و خیلی خوشحالم که دوستان خوب و مهربان من هستید.» ■

یکی از روزهای سرد زمستانی که برف هم می‌بارید، پانی و پنی دو خرس شیطون و مهربان در کلبه گرم و نرم خود کنار آتش نشسته بودند، با هم حرف می‌زدند و کتاب می‌خواندند؛ پانی از خاطرات تا بستان می‌گفت که لب رودخانه ماهی می‌گرفتند و با دوستانشان دور هم می‌خوردند.

در همین حال که حرف می‌زدند ناگهان صدای در آمد، پنی سمت در رفت و در را باز کرد و خانم جوجه تیغی را دید.

پنی با تعجب به خانم جوجه تیغی گفت: «سلام چه اتفاقی برایت افتاده که در این برف و سرما به اینجا آمدی؟!»

خانم جوجه تیغی با ناراحتی گفت: «سلام پنی، این بیرون خیلی سرد است، می‌توانم به داخل پیام تا تعریف کنم؟»

پنی گفت: «البته که می‌توانی بیایی.»

خانم جوجه تیغی به داخل آمد و پانی هم از دیدن او بسیار تعجب کرد و به او گفت: «سلام خانم جوجه تیغی، بیا کنار آتش بنشین.

خانم جوجه تیغی جواب سلام پانی را داد و کنار آتش نشست.»

پنی هم برای خانم جوجه تیغی میوه و قارچ آورد و به او گفت: «میدانم که میوه و قارچ یکی از غذاهایی است که خیلی دوست

داری.»

خانم جوجه تیغی از پنی تشکر کرد و شروع به خوردن غذاها کرد. وقتی غذای خانم جوجه تیغی تمام شد، پانی گفت: «خانم جوجه

تیغی چه بر سرت آمده؟» خانم جوجه تیغی با همان حالت ناراحت گفت: «پانی و پنی مهربان، دیروز در لانه شاخ و برگ ام در حال

استراحت بودم، از آنجایی که می‌دانید ما جوجه تیغی‌ها خوب نمی‌بینیم اما حس بویایی و شنوایی خیلی قوی داریم، بخاطر

همین هم سریع متوجه شدم روباه‌های نزدیک لانه شده است و من برای اینکه از خود دفاع کنم مجبور شدم چندتا از تیغ‌هایم را به

سمتش پرتاب کنم و در همان حال از آنجا فرار کردم؛ روباه بدجنس نتوانست مرا شکار کند و من ترسان ترسان به راه خود در جنگل

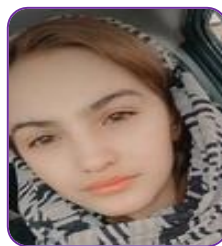
ادامه دادم؛ همان طور که می‌رفتم با خود فکر کردم که در این



داستانان نوجوان

داستان «جاده‌ای به سمت او»: «سارا حقیقی»

داستان «کشوی بیست و یکم»: «سانیا چراغی»





امروز چهل و یک روز بعد از مرگ من است؛ نمی‌دانم حکمت این سیل درچه بود؟

امروز اتفاق عجیبی در دلم شور به پا کرد. می‌دانی عجیب منظورم مثل خوردن خربزه با عسل است یا شیرجه زدن در یخ!

آن عکس یادگاری که روی طاقچه جا خوش کرده بود را یادت هست؟

بنظرت سیل او را در کدام یک از کوچه‌های این شهر مرده، کشانده است؟

نمی‌شود. اصلاً امکان ندارد زندگی انقدر بی‌رحم باشد یکپهو بیاید دستی به سر ما بکشد و پرتمان کند جایی دور از عزیزانمان.

با صدای مردی که آشنا به نظر می‌رسید از فکر پریدم.

گلایه کنان می‌گفت: "خفه شدن و فرو رفتن در گل آلودی آب، ممکن است فقط چند لحظه طول بکشد

اما شروع بی نهایت این سیل تاریکی مطلق است، ابدی... ابدی!

جلوتر که آمد بیشتر کنجکاو شدم آخر هر قدم که نزدیک می‌آمد، فاصله کمتر می‌شد و شناختنش برای من راحت‌تر.

باز همان مرد کوتاه قد و چاق کشو را بیرون کشید.

بله خودش بود، آقا تقی!

شاید بعد از چهل و دو روز کسی را نمی‌شناختم ولی ردِ بخیه‌هایی که پارسال عید تصادف کردند را یادم هست، البته رد ترکش روی صورتش را اصلاً یادم نرفته بود. عمه خانم از فداکاری‌های شوهرش کم نگفته بود. آقا تقی شروع کرد به حرف زدن، با ابروهای خمیده و گریه‌کنان طوری که بغض ته گلویش گیر کرده باشد. گفت: مرتضی!

مرتضی این تویی؟!

گریه می‌کرد. بلند بلند و بدون لحظه‌ای توقف گریه می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی راه گلویش بسته بود. نفسش به تنگ آمده بود.

صدای گریه‌های آقا تقی سالن پزشکی قانونی را پر کرده بود. بالأخره پزشک آمد همه چیز در سکوت مطلق فرو رفت.

من اشتباهی به دنیا آمده‌ام.

حال چه کسی جواب مرا می‌دهد، چه کسی قبول می‌کند که اشتباهی‌ام!

از وقتی آقا رضا مرد هر شب همین کابوس را می‌دیدم؛ خواب اینکه به آدم‌های دورو برم، بفهمانم من آن مرتضایی نیستم که شما فکر می‌کنید.

صدای کشیده شدن کفش‌هایش روی کاشی‌های جورواجور خاک گرفته‌ی پزشکی قانونی، چهار ستون بدنم را لرزاند!

صدای گرفته‌اش را که شنیدم، صورت غمبارش را تصور کردم، یادم آمد. یادم آمد که همه روی سکوی حیاط نشسته بودیم و از شیرینی لبخند ماهان می‌گفتم.

همه چیز را کم کم به یاد آوردم اما کشوی بیست و یکم عجیب سرد بود. من تمام این ۳۹ روز که از سیل می‌گذرد در کشوی بیست و یکم بودم، طبقه دوم از سمت چپ سالن

بزرگ پزشکی قانونی که دو طرفش هفت ردیف کشوی طوسی داشت.

دست‌هایم را کنار بدنم گذاشته بودند و به شست پای راستم کاغذی آویزان بود که رویش نوشته شده بود "مرتضی حسن آبادی."

هرچند روز یکبار در کشوی فلزی بی هیچ صدایی باز می‌شد. چند نفری به من خوب نگاه

و وارسی‌ام می‌کردند یا اینکه سرشان را تکان می‌دادند و بعد دوباره مرا برای رفتن در آن قفس خشک و خالی فلزی همراهی می‌کردند، من اما به روزهای خوش زندگی‌ام فکر می‌کردم؛ به لبخندهای عمیق و از ته دل مامان زری به ارغوان.

چند روز بعد، مرد قد کوتاه و بد اخلاقی که مسئول باز کردن در کشو بود، می‌گفت: "از قرار معلوم این سیل تمومی ندارد. در روستای کناری چند نفر دیگر هم فوت شدند. بیچاره یکیشون یه تازه عروس بوده که دلم به حالش سوخته"

وقتی این را گفت دلم هوری لرزید که نکند ارغوان باشد؟

اما ارغوان که بدون من آب هم نمی‌خورد. امکان ندارد تازه عروس شده باشد. از طرفی تک دختر ده بودنش نفسم را بند کرده بود! درست است که امروز چهل روز از نبودنم در کنارشان می‌گذرد اما تا جایی که من و ارغوان عاشق و معشوق بودیم خبری از پسر کد خدای ده دیگری نبود.

صدای کشیده شدن کفش‌هایش روی کاشی‌های جورواجور خاک گرفته‌ی پزشکی قانونی، چهار ستون بدنم را لرزاند!



آقای محمدی یعنی همان پزشک که من از روی برجسب لباس، اسمش را خواندم با ابروهای گره خورده که گمان کنم هشت خط چروک روی پیشانی‌اش نقش بسته بود رو به آقا تقی کرد و گفت: مرتضی حسن‌آبادی. ۲۲ ساله، درسته؟

آقا تقی کمی جلوتر آمد با دست‌های لرزان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: بله!

کمی بعد برایم کفن نو آوردند و مرا شسته رفته در آمبولانس سفید با خط‌های قرمز رنگ بیمارستان گذاشتند، تنها چیزی که همراهی‌ام می‌کرد، صدای گوش خراش آژیر آمبولانس و سرباز جوانی بود که طفلک چشم‌هایش از بی‌خوابی در گودی زیر پلکش گم شده بودند.

در میان راه درختان بلندی را دیدم که هرکدامشان تا گردن در گل فرو رفته بودند و برگ‌هایشان زیر کفش‌های گلی عابران له می‌شد. شهر تاریک شده بود، انگار مرده و بی‌جان است.

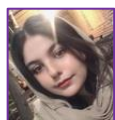
هرکس تقلا می‌کرد تا چیزی را درست کند.

پیاده‌روها حالا رنگ و رویی تیره گرفته بودند و دیگر مثل گذشته نبودند.

آسمان را بگویم، آسمان رنگ از رُخس پریده بود و دیگر آن مهربان دیرینه نبود!

از همه اینها که بگذریم مشتاق این بودم که بفهمم ارغوان چطور مرتضی مرتضی می‌کند و اشک‌هایش مرزهای خالی گونه‌های سرخش را پر می‌کنند و چشم‌های درشتش از شدت ناراحتی مثل موهای قرمز رنگش سرخ می‌شوند.

به قبرستان رسیدیم راننده آمبولانس ایستاد و سرباز مرا از ماشین پیاده کرد، فضای تابوت خیلی تنگ بود ولی لاقلاً از کشوی بیست و یکم بهتر بود. من خوابیدم و بیدار نشدم بعد از چند روز همه فهمیدند که من اشتباهی بودم، اشتباهی که وجودش نمی‌ارزید! ■



داستان «جاده‌ای به سمت او»

نویسنده «سارا حقیقی»

به صفحه گوشی‌ام خیره شدم. عکس‌هایی که لحظات شیرینی را برایم تداعی می‌کردند. این روز با روزی زیبا و آفتابی آغاز، و با یک غروب دلگیر و ابرهای گریان تمام شد.

به تاپ داخل عکس و زمین نارنجی رنگ خیره شدم. به دخترک خیس درون عکس. انگار از بازی زیاد و پریدن‌های پی در پی دیگر توانی برای گرفتن یک ژست خوب را نداشت.

-عکس بعدی!

این عکس هم در همان قاب بود. همان زمین نارنجی رنگ و همان گودال‌های پر از آب! اما دیگر دخترکی در قاب بود...

این اولین باری بود که دستم را رها می‌کرد. اولین باری بود که منو تو نبودیم، من و تو بودیم.

صحنه پرش‌هایش در گودال‌های آب به روی شیشه‌های بخار کرده ماشین برایم یادآوری شد: محکم و بی‌وقفه هر چاله آبی که می‌دید در آن می‌پرید و ردی از خود به جا می‌گذاشت. آرام و قرار نداشت. چنان می‌دوید که گویی قرار بود از ساعت‌ها و ثانیه‌ها با کفش‌های کوچکش بپرد. همین جا بود که با خنده‌های زیبا و شیطنت‌های کودکانه‌اش دست مرا رها کرد. به سمت نورهای سفید و زرد ماشین‌ها دوید. با هر پرش اش آب‌ها به سمت بالا و اشک‌های من به سوی زمین روانه می‌شد.

به آدمکی که به روی شیشه بخار کرده کشیده بودم خیره شدم. گویی گریه می‌کرد که انگار او هم مانند من تنها آر دخترک کوچکش یک عکس باقی مانده بود. به نورهای سفید و زرد و بوق‌های بی‌وقفه دیگران اعتنایی نکردم. نورهای روشن محو و به سمت تاریکی کشیده می‌شدم. امشب با وجود سرمای زمستان برای من گرم و دلپذیر بود. لحظه دیدن دخترکم بود... حتماً تا الان خیلی ترسیده است. ■



نمایشنامه: «راز امیلی»؛ «فرشاد ذوالنوریان»

مصاحبه با کارگردان و فیلم‌ساز: «جواد کراچی»

مقاله: «استراتژی ساخت تعلیق در دو فیلم هیچ‌کاک»؛ «سیدعلی موسوی ویر»

تحلیل: سطوح ناامنی نشانه‌ای در فیلم روسری آبی؛ «رخشان بنی‌اعتماد»؛ «صحرا کلانتری»





استراتژی ساخت تعلیق در دو فیلم هیچکاک

«سیدعلی موسوی ویری»

تعلیق در فیلمهای هیچکاک، نقشی پررنگ دارد. تا آنجا که به او لقب «استاد تعلیق» را می‌دهند. اما موشکافی این عنوان، پرده از چه رازهایی برمی‌دارد؟

چه چیزی باعث می‌شود که تعلیق در فیلمهای هیچکاک، تا این اندازه گیرا و متفاوت باشند؟ یک پاسخ، می‌تواند در «مسائل روان» باشد. به عبارت دیگر هیچکاک نوعی دیگر از تعلیق را به وجود آورده است. مثلاً در پایان فیلم «روانی»، علاوه بر این که یک معما برای مخاطب گشوده می‌شود، مسائلی از روان شخصیت نیز برای مخاطب بیان می‌شود. به عبارت دیگر، تحلیل‌های روانکاونه از این فیلم است که لایه‌ای مضاعف برای دیدن چندباره فیلم مهیا می‌کند.

گر بخواهیم استراتژی تعلیق را فقط در دو فیلم این کارگردان بررسی کنیم، به نتیجه جالبی می‌رسیم. این دو فیلم عبارت‌اند از: «قایق نجات؛ ۱۹۴۴»، «ام را به نشانه قتل بگیر؛ ۱۹۵۴».

در دو فیلم نامبرده، مخاطب اثر، چیزی را می‌داند که یکی از شخصیت‌های فیلم از آن بی‌اطلاع است. مثلاً در «قایق نجات» می‌دانیم که مرد آلمانی، دارد دروغ می‌گوید، اما این موضوع را مخاطب فیلم زودتر از تمام شخصیت‌های آن متوجه می‌شود. یا در فیلم «ام را به نشانه قتل بگیر»، مخاطب می‌داند که مرد قصد دارد زنش را بکشد. اما همسرش (شخصیت فیلم) از این موضوع اطلاعی ندارد. نکته مهم که در ایجاد تعلیق در این دو فیلم نقش مهمی داشته است این است که این پنهان بودن انگیزه از شخصیت‌های فیلم موجب شده است که سرنوشت شخصیت فیلم برای مخاطبان فیلم اهمیت پیدا کند. مثلاً در فیلم «ام را به ...» مخاطب می‌داند که همسر او دارد نقشه قتلش را می‌کشد. مخاطب دلش می‌خواهد شخصیت از این نقشه مطلع شود اما این امکان وجود ندارد. مخاطب چکار می‌کند؟ نگران و نگران‌تر می‌شود. این نگرانی تا پایان فیلم ادامه داد.

در واقع، استفاده‌ای که کارگردان از این نوع آگاهی مخاطب دارد، «همذات‌پنداری» است. چیزی که موجب جلب توجه مخاطب، و همراهی او با شخصیت فیلم و به تبع، ماجراهای دیگر آن شود.

به طریق اولی در قایق نجات نیز همینطور است. وقتی که در پایان، اهالی قایق، مرد خارجی را به خاطر کشتن دوستشان، می‌کشند و توی آب می‌اندازند، مخاطب، با آنها همدل است و تا پایان منتظر است ببیند فرجام این آورده‌ها چه می‌شود. البته استراتژی تعلیق در فیلم هیچکاک، منحصر به این مورد نیست. چه بسا در مواردی مانند «ربکا»، هویت قاتل، تا پایان بر مخاطب فیلم هم پنهان می‌ماند. ■





تحلیل سطوح ناامنی نشانه‌های در فیلم روسری آبی

کارگردان «رخشان بنی‌اعتماد»: «صحرا کلانتری»

در این نوشتار قصد داریم این چهار وضعیت نشانه‌ای را در فیلم «روسری آبی» ساخته رخشان بنی‌اعتماد در سال ۱۳۷۳ بررسی کنیم.

خلاصه فیلم

روسری آبی، روایت نوبر کردانی، دختری از طبقه فرودست جامعه است که به‌علت نداشتن پدر و اعتیاد مادر مجبور به سرپرستی خواهر و برادرش است. او جهت امرار معاش در مزرعه گوجه‌فرنگی که صاحب آن رسول رحمانی است، استخدام می‌گردد و این زمینه رابطه عاطفی و عاشقانه‌ای را

میان او و رسول رحمانی فراهم می‌کند، که همسر خود را چهار سال پیش از دست داده و صاحب سه دختر به نام‌های فروغ و انسیه و افتخار است. در این فیلم با سه گروه و طبقه اجتماعی مواجه هستیم:

- گروه اجتماعی اول، طبقه فقیر و فرودست جامعه‌ای که در منطقه کوره

قلعه‌خان زندگی کرده و نوبر کردانی نیز به همراه خانواده خود در خانه‌ای محقر در همان محله زندگی می‌کند.

- گروه دوم اجتماعی، افرادی که کارگران مزرعه و کارخانه را تشکیل می‌دهند. این افراد از طبقه کارگر و نیازمند جامعه هستند؛ اما در طبقه‌ای فراتر از افراد محله کوره قلعه‌خان هستند؛ زیرا دارای حقوق و مزایایی هستند که صاحب کارخانه رسول رحمانی برایشان در نظر گرفته است و به طور نسبی توانایی امرار معاش خانواده خود دارند.

- گروه سوم اجتماعی، مربوط به طبقه مرفه و فرادستی است که شامل خانواده رسول رحمانی می‌شود.

با شرح این سه گروه به شباهت‌ها و تفاوت‌های رمزگان‌های نشانه‌ای با استناد به روایت فیلم پرداخته تا بتوانیم به‌صورت اجمالی چهار وضعیت فوق را در آن شرح دهیم.

منطقه کوره قلعه‌خان در فیلم، بستر زیست افرادی را در محله‌ای فقیر نشان می‌دهد و کوره‌های آجرپزی با تعداد بی‌شماری آجر که فضای زیست و زندگی افراد آن محله را تسخیر کرده است. رخشان بنی‌اعتماد تیتراژ فیلم خود را با اکستریم لانگ‌شاتنی از همان محله آغاز می‌کند؛ محله‌ای که

هر کاربر با هنجارهای نشانه‌ای مربوط به خود با کاربر نشانه‌ای دیگر در ارتباط قرار می‌گیرد و از جامعه مبدأ میراثی نشانه‌ای را با خود حمل می‌کند؛ در طی تجربه زیسته خود با هنجارها و ضدهنجارها در اجتماع آشنا می‌گردد و برای تطبیق با همان محیط اجتماعی، سعی بر حفظ‌کردن هنجارها و دوری از ضدهنجارها دارد. کلنکنبرگ در نشانه‌شناسی عمومی خود دو هنجار را از هم تفکیک می‌کند: یک هنجار عینی که شامل اعمال تحقق‌یافته در هر کاربر نشانه‌ای می‌باشد و دیگری هنجار ارزشی که شامل قواعدی است که فرهنگ یک جامعه آن را هنجار می‌شمارد و عمل‌نکردن به این هنجارها توسط فرد می‌تواند برای او در سطوح مختلف، ناامنی نشانه‌ای ایجاد کند.

دیگری هنجار ارزشی که شامل قواعدی است که فرهنگ یک جامعه آن را هنجار می‌شمارد و عمل‌نکردن به این هنجارها توسط فرد می‌تواند برای او در سطوح مختلف، ناامنی نشانه‌ای ایجاد کند.

کلنکنبرگ در سطوح خروج از هنجارهای ارزشی سه وضعیت را برای کاربر نشانه‌ای در نظر می‌گیرد؛ به این معنا که فرد در برابر هنجار ارزشی جامعه به سه صورت عمل می‌کند و دکتر مرتضی بابک معین، نشانه‌شناس ایرانی به این سه وضعیت، وضعیت چهارمی را افزوده‌اند.

سکوت نشانه‌ای: در این وضعیت فرد به دلیل ناآشنا بودن با هنجارهای ارزشی یک جامعه، عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد و به گونه‌ای منفعل عمل می‌کند و خاموشی و سکوت را پیشه می‌کند.

بیش‌تصحیحی نشانه‌ای: در این وضعیت فرد در مواجهه با هنجارهای ارزشی به دلیل شناخت نادرست هنجارها و همچنین برداشت نادرست از آن‌ها دچار وسواسی می‌گردد و جهت اعمال آن‌ها به اجرایی اغراق شده می‌رسد.

تلافی نشانه‌ای: در این وضعیت فرد در مواجهه با هنجارهای ارزشی دچار ناتوانی می‌گردد. به این صورت که نمی‌تواند هنجارهای مورد نظر را انجام دهد؛ یعنی در اجرای آن ناتوان است یا عامدانه درحالی‌که توانمند در اجرای آن هنجارهاست، راه دیگری را پیش می‌گیرد و اعمالی در جهت مخالف با آن هنجارها انجام می‌دهد و حالتی تلافی‌جویانه را پی می‌گیرد.

سردرگمی نشانه‌ای: در این وضعیت فرد در مواجهه با هنجارها دچار آشفتگی گردیده و به علت عدم شناخت هنجارها در اجرای آن‌ها دچار سردرگمی و آشفتگی می‌گردد.



در جنوبی‌ترین نقطه تهران واقع شده است و حکایت از گروه اقلیت، مهاجر و حاشیه رانده‌شده‌ای دارد که از دیگر مناطق کشور به این محله کوچ کرده‌اند تا بتوانند امرار معاش کنند؛ اما حجم وسیع آجرها و فضای غبارآلود آن در نمای معرف، کنایه از نان‌های آجرشده اهالی همان محله است که کوره‌های آجریزی دیگر جواب‌گوی پاسخ نیازشان نیست و مجبور به کوچ دیگری به مزرعه برای لقمه‌ای نان هستند.

تیتراژ فیلم، وانتهی آبی‌رنگ را در محله کوره قلعه‌خان نشان می‌دهد. عده‌ای زن جهت استخدام از آن محله برای کارگری مزرعه و کارخانه گوجه‌فرنگی رسول رحمانی سوار بر آن می‌شوند. اصغر و قدرت، نمایندگان همین قشر در کارخانه هستند که حوزه اختیار بیشتری دارند؛ هم به دلیل قدمت کارگری و هم به دلیل رابطه عاطفی و تابع بودن مطلقشان در برابر آقا یعنی همان رسول رحمانی؛ البته رابطه آن‌ها از نوع کارفرما و کارگر نیست و نوعی رابطه مراد و مریدی بین‌شان برقرار است.

اصغر برای انتخاب کارگرا آمده است و می‌خواهد از آن محیط اجتماعی با رمزگان‌های نشانه‌ای مختص خود، کارگرانی را انتخاب کند. در این بین، نوبر را انتخاب نمی‌کند؛ زیرا صنوبر خواهر کوچک او مدام کنار اوست و آن‌ها نیز

کارگری را که قصد آوردن فرزندی همراه با خود به محیط کاری داشته باشد، قبول نمی‌کنند. اما نوبر می‌ایستد و مدام صنوبر را از خود دور می‌کند تا قدرت یعنی همان کبوتر، از اصغر بخواهد او را هم با دیگر کارگران به مزرعه ببرد، این تیتراژ فیلم روسری آبی‌ست.

در ابتدای فیلم، جسور بودن و قاطعیت نوبر به نمایش گذاشته می‌شود. او برای رسیدن به خواسته خود که همان رهایی خانواده از فقر است، می‌جنگد.

محله کوره قلعه رودخان اگرچه سرشار از اقوام مهاجر مختلف ایرانی است و می‌بایست تشتت رمزگان نشانه‌ای در آن مشهود باشد؛ اما درد مشترک تمام افراد آن محله فقر و رهایی از آن است و این درد مشترک یک رمزگان نشانه‌ای مشترک ایجاد کرده و دیگر تفاوت‌های فرهنگی را در خود حل کرده است.

دوربین رخشان بنی‌اعتماد بر روی نوبر به‌عنوان نماینده‌ای از این قشر متمرکز شده است. نوبر از کوره قلعه رودخان وارد محیط اجتماعی دیگری می‌گردد که همان کارخانه و مزرعه رسول رحمانی است. انتخاب نام نوبر توسط رخشان بنی

اعتماد، در ذهن مخاطب شخصیتی متفاوت و منحصر به فرد را تداعی می‌کند.

شخصیت‌پردازی رسول رحمانی به گونه‌ای است که در همان چند سکانس اول، مخاطب متوجه می‌شود با شخصیتی خیرخواه و مهربان در تعامل با قشر کارگر مواجه است؛ فردی که احوال فرزند بیمار کارگش را می‌پرسد و قبولی یکی دیگر از کارگانش را در امتحانی جویا می‌شود. گویی رسول رحمانی فرزند دیرین همین طبقه بوده است.

در جایی رسول رحمانی وقتی متوجه دبه‌گوجه‌ای ترشیده می‌گردد، آن را با لگد پرتاب می‌کند و می‌گوید: «اینها رو می‌خواین به خورد خلق الله بدین.»

رسول رحمانی به‌عنوان مدیر کارخانه، کارگرهای مزرعه و کارخانه را به‌عنوان طبقه‌ای دارایشان اجتماعی پایین نمی‌نگرد و با آن‌ها تعامل عاطفی دوسویه برقرار می‌کند؛ گویی خانواده اصلی او همان کارگران کارخانه هستند. این تعامل تا جایی که ارتباط عاشقانه میان نوبر و رسول برقرار نشده و هنجارهای ارزشی رسول رحمانی با کارگران کارخانه در تضاد قرار نگرفته است، دوسویه و فعال باقی می‌ماند.

ارتباطها در میان شخصیت‌های اصلی این فیلم تا جایی که هنجارهای ارزشی آن‌ها

در تضاد باهم قرار نگرفته است، ارتباطاتی سالم و بدون کشمکش است؛ اما از صحنه‌هایی که شخصیت‌های اصلی از هنجارهای ارزشی جامعه خود عدول می‌کنند، ناامنی نشانه‌ای در این فیلم در سه بخش: الف) رمزگان سطح بالا (تعامل دوسویه رسول رحمانی با دخترانش، انسیه، فروغ و افتخار)؛ ب) رمزگان سطح میانه (تعامل دوسویه رسول رحمانی به‌عنوان مدیر با کارگران و نوبر)؛ ج) رمزگان سطح پایین (تعامل خانواده رسول رحمانی با نوبر) دیده می‌شود، که در ادامه، آن‌ها را در چهار وضعیتی که قبلاً شرح دادیم، بررسی می‌کنیم.

الف) ناامنی نشانه‌ای در رمزگان سطح بالا (تعامل دوسویه رسول رحمانی با دخترانش، انسیه، فروغ و افتخار)

هنجارهای ارزشی انسیه و فروغ با رسول هنجارهای مشترکی نیست. این عدم اشتراک از ناهماهنگی‌های جزئی شروع شده و در موارد کلی به ازهم‌پاشیدگی می‌رسد (در ابتدا طرف مسلط، انسیه و فروغ و طرف نامسلط، رسول رحمانی است و

محله کوره قلعه رودخان اگرچه سرشار از اقوام مهاجر مختلف ایرانی است و می‌بایست تشتت رمزگان نشانه‌ای در آن مشهود باشد؛ اما درد مشترک تمام افراد آن محله فقر و رهایی از آن است.



از پرده دوم به بعد، چالشی برای چرخش طرف مسلط و نامسلط ایجاد می‌گردد).

- ناهماهنگی در هنجارهای ارزشی (موارد جزئی): انسیه و فروغ قصد دارند برای سالگرد مادرشان مجلسی طبق قواعد و سنت‌های فرهنگی طبقه مرفه- سنتی برگزار کنند؛ اما رسول رحمانی مخالف مراسم است و ترجیح می‌دهد مخارج آن را به نیازمندان برساند. او با واکنش دخترانش روبه‌رو می‌شود. در اینجا هنجارهای ارزشی در تقابل با یکدیگر قرار می‌گیرد. رسول رحمانی به علت حس ناامنی به‌عنوان طرف نامسلط، سکوت نشانه‌ای را پیش می‌گیرد و خاموشی را برمی‌گزیند و مراسم برگزار می‌گردد. در صحنه‌های مختلف نگرانی بی‌وقفه انسیه و فروغ برای پدرشان ادامه دارد و می‌خواهند به‌طور کامل از رفت و آمدهای پدرشان مطلع باشند. در این بخش‌ها نیز رسول رحمانی سکوت نشانه‌ای را پیش می‌گیرد. - ناهماهنگی در هنجارهای ارزشی (موارد کلی): زمانی که رسول رحمانی بی‌خبر خانه‌اش را برای مدتی ترک می‌کند تا تکلیف حس درونش را نسبت به نوبه مشخص کند و بتواند عصیان خود را به دخترانش هشدار دهد، ترک خانه توسط پدر، برای انسیه و فروغ نوعی عدول از هنجارهای ارزشی است.

طرف مسلط (انسیه و فروغ) دچار احساس ناامنی نشانه‌ای به‌علت ترس از فرمان‌ناپذیری طرف نامسلط شده؛ زیرا پدرشان تلافی نشانه‌ای را پیش گرفته است.

- زمانی که رسول رحمانی با نوبه کردانی ازدواج می‌کند، ابتدا آن را پنهان می‌کند و

سکوت نشانه‌ای پیش می‌گیرد؛ زیرا احساس ناامنی کرده است و از طرف دیگر، وقتی دخترانش رفتارهای پدرشان را مشکوک می‌بینند، احساس ناامنی کرده و دچار بیش‌تصحیحی نشانه‌ای می‌شوند؛ بنابراین ریش‌سفیدان فامیل را به خانه دعوت می‌کنند تا واسطی شوند برای شناخت نوبه کردانی و مانع‌شدن برای ادامه‌دادن این مسیر از طرف پدر. رسول رحمانی وقتی با این صحنه مواجه می‌شود، سکوت نشانه‌ای را کنار می‌گذارد و تلافی نشانه‌ای را پیش می‌گیرد و به دخترانش پرخاش می‌کند و در جایگاه مسلط قرار می‌گیرد. - رسول در طول رابطه پنهانی‌اش با نوبه، نسبت به دخترانش دچار سردرگمی نشانه‌ای می‌شود؛ زیرا نمی‌داند چگونه خود را با شرایط جدید تطبیق دهد تا دخترانش مطلع نشوند. - بالاترین تلافی نشانه‌ای که بالاترین ناامنی را در طرف

رسول رحمانی بعد از چند روز بستری در بیمارستان به تلافی نشانه‌ای می‌رسد و

نامسلط (چرخش) ایجاد کرده است، در صحنه‌های پایانی فیلم اتفاق می‌افتد؛ وقتی که رسول از بیمارستان به خانه می‌آید و تمام سندها و اموال خود را به دخترانش می‌دهد، خانه را ترک می‌کند و برای همیشه زندگی با نوبه را انتخاب می‌کند.

ب) ناامنی نشانه‌ای در رمزگان سطح میانه (تعامل دوسویه رسول رحمانی به‌عنوان رئیس با کارگران و نوبه)

- زمانی که رسول به‌عنوان طرف مسلط، رئیس خیرخواهی برای کارگران است و کارگران نیز در طرف نامسلط به منافع خود رسیده‌اند، هنجارهای ارزشی حاکم بر محیط کار رعایت می‌گردد؛ اما زمانی که شایعات رابطه رئیس (رسول) و غیبت او در محل کار رخ می‌دهد، طرف نامسلط احساس ناامنی می‌کند و محیط کار آشفته می‌گردد و به‌نوعی کارگران دچار سردرگمی نشانه‌ای می‌شوند و برخی از آن‌ها به‌علت عدول از هنجارهای ارزشی طبقه خود توسط رسول رحمانی و نوبه، کارشکنی کرده و تلافی نشانه‌ای خودآگاه و ناخودآگاه از خود نشان می‌دهند.

- اصغر که وظایف مدیریت کارگران را به عهده دارد از شایعات پیش‌آمده دچار سردرگمی نشانه‌ای شده و در ادامه، سکوت نشانه‌ای را پیش می‌گیرد.

- اصغر در برابر دختران رئیس که از او می‌خواهند راز رابطه را افشا کند، سکوت نشانه‌ای پیش می‌گیرد و در نقش آفتاب‌پرست فرومی‌رود.

- رسول در آغاز درک علاقه خود به نوبه و اینکه می‌داند هر رابطه‌ای با نوبه ضد هنجارهای ارزشی طبقه مرفه و سنتی است، پریشان می‌شود و دچار سردرگمی نشانه‌ای می‌گردد. بعد از آن برای نوبه خواستگاری می‌فرستد و در حالت بیش‌تصحیحی نشانه‌ای قرار می‌گیرد و موجب رنجش نوبه می‌شود. او پس از این ماجرا برای بیرون‌آمدن از سردرگمی و بیش‌تصحیحی نشانه‌ای، خانه‌اش را ترک می‌کند تا بتواند به تصمیم برسد و همان‌طور که در بالا ذکر شد، در این مرحله دچار سکوت نشانه‌ای می‌شود و بعد از بازگشت، به خانه نوبه می‌رود و از آن شب رابطه پنهانی آن‌ها آغاز می‌گردد و او سکوت نشانه‌ای پیش می‌گیرد تا اینکه با بیش‌تصحیحی نشانه‌ای دخترانش مواجه می‌شود که برای او ریش‌سفید آورده‌اند تا واسطی برای فاش‌شدن راز پدر پیدا کنند. از اینجا

طرف مسلط (انسیه و فروغ) دچار احساس ناامنی نشانه‌ای به‌علت ترس از فرمان‌ناپذیری طرف نامسلط شده؛ زیرا پدرشان تلافی نشانه‌ای را پیش گرفته است.



پس از دادن اسناد و مدارک مالی به دخترانش، برای همیشه خانه را ترک می‌کند و نوبر را انتخاب می‌کند.

ج) ناامنی نشانه‌ای در رمزگان سطح پایین (تعامل خانواده رسول رحمانی با نوبر)

- طرف مسلط، دختران رسول رحمانی هستند. آن‌ها زمانی که متوجه حضور نوبر کردانی در زندگی پدرشان می‌شوند، درست در زمانی که پدرشان در بیمارستان است، به منزل نوبر می‌روند تا وجهی را به او پرداخت کنند؛ زیرا معتقدند نوبر از طبقه‌ای است که فقط به خاطر پول وارد زندگی پدرشان شده است. در اینجا هر دو طرف کنش فعالانه دارند. زمانی که شوهر فروغ، وجه را به نوبر می‌دهد، نوبر می‌گوید برای پول، همسر رسول نشده است و تنها راه بیرون رفتن از این زندگی را به رسول واگذار می‌کند. انسیه زمانی که می‌بیند نوبر نام «رسول» را بر زبان می‌آورد، به صورت نوبر سیلی می‌زند. نوعی تلافی نشانه‌ای از طرف انسیه رخ می‌دهد؛ زیرا این طبقه را لایق هم‌صحبتی نمی‌داند و آن‌ها را فقط در نقش نوکر می‌شناسد. نوبر در برابر رفتار تحقیرآمیز انسیه سکوت نشانه‌ای پیش نمی‌گیرد و فعالانه کنش‌های پی‌درپی ایجاد می‌کند و خواسته خودش را که تنها عشق رسول است، طلب می‌کند. او مانند خرس راه و روش خود را پیش می‌گیرد و از مسیر خود کوتاه نمی‌آید. رسول از بیمارستان مرخص می‌شود. به دیدن نوبر می‌رود و صورت زخمی او را می‌بیند و ماجرا را می‌شنود. در دیالوگ نوبر با رسول، نوبر به مواردی اشاره می‌کند که گویی تازه با آن‌ها آشنا شده است؛ چون او اسنوب، داندی و آفتاب‌پرست نیست؛ او یک خرس است که راه خود را با سرسختی پیش می‌رود و خودش را زندگی می‌کند.

نوبر ناگهان آگاه می‌شود که هنجارهای ارزشی این طبقه را رعایت نکرده است؛ زیرا او نسبت به طبقه فرادست و نگاه آن‌ها نسبت به طبقه‌اش ناآگاه بود. زمانی که آگاه می‌شود، دوباره خرس‌وار خانه را ترک می‌کند و رسول هم بعد از آخرین تلافی نشانه‌ای با دخترانش خانه را ترک کرده و به دنبال نوبر می‌آید. درست در زمانی که او با برادر و خواهرش در پشت ریل قطاری منتظر او ایستاده‌اند و حرکت قطار از میانه آن‌ها و گذر آن، نشان از وصل آن‌ها دارد، می‌توان گفت هر دو از ناامنی نشانه‌ای خارج شده‌اند و به امنیت نشانه‌ای رسیده‌اند. ■



مصاحبه با «جواد کراچی» برنده جوایز متعدد جهانی در عرصه فیلمسازی و کارگردانی

ترجمه شده از سایت خبری اتحادیه کارگردانان

سؤال: خودتان را معرفی کنید؟

-جواد کراچی، کارگردان و فیلمبردار هستم.

سؤال: اولین بار که جادوی تصاویر متحرک در ذهن شما ماند، چه زمانی بود؟

-چهار ساله بودم که تصاویری متحرک، طریق شستشوی دست و صورت و نظافت را در باغی که در شهر بود با سینمای سیار نشان می دادند و تمام مردم شهر دور آن ماشین جمع شده بودند تا تصاویر را ببینند.

سؤال: چه خاطره بیاد ماندنی و خنده آوری از زمان فیلمبرداری دارید؟

-به هنگام افتتاح بازیهای آسیایی هندوستان در دهلی نو که قرار بود ایندرا گاندی و راجیف گاندی به روی جایگاه استادیوم بیابند فیلمبردار آن صحنه بودم. و تاکید زیادی شده بود که لباسهای نو و مرتب بپوشیم و من هم بهترین و شیکترین لباسم را پوشیده بودم، چند ثانیه قبل از ورود ایندرا گاندی و راجیف گاندی به ما اطلاع دادند تا آماده باشیم، سریع خم شدم تا کابل باتری دوربین را به باتری وصل کنم. ناگهان شلوارم از پشت پاره شد و مجبور شدم پیراهنم که تا زانو بلند بود را از توی شلوار بیرون بیاورم و روی شلوار بیندازم. ظاهر خنده داری پیدا کرده بودم.

سؤال: اگر فیلم اولتان را بخواهید دوباره بسازید، چه تغییراتی در آن انجام می دهید؟

-در سال ۱۹۸۶ فیلم (از روز گفتن) را ساختم که با آن به جشنواره جهانی فیلم مانهایم آمده‌ام. امروز همان تیتراژ را انتخاب می‌کنم اما کاراکتر اصلی فیلم را پیر زنی خواهم گذاشت و فیلمنامه را دگرگونه می‌نویسم.

سؤال: اگر قرار باشد آرزویی داشته باشید؟

- فیلمنامه جدیدم با نام تنگراه را همانگونه که در ذهنم هست به فیلم تبدیل کنم.

سؤال: پاپکورن، شیرین یا نمکی؟

-نه شیرین، نه نمکی، حتی آب هم نه. فقط فیلم. ■

(لازم به توضیح است که خوردن پاپکورن به هنگام دیدن فیلم در آلمان بسیار رواج دارد)





(نمایشنامه در سه صحنه)

اقتباسی آزاد از داستان شاخه گلی برای امیلی اثر ویلیام فاکتر شخصیت‌ها:

_مارگارت: دختر عمومی امیلی زنی مسن و چاق با موهای بافته خاکستری و قد کوتاه

_راشل: دختر عمومی امیلی زنی مسن و لاغر، اندام متوسط با موهای سرخ و صورت دراز

_زن همسایه شماره یک: یک زن معمولی تقریباً مسن

_زن همسایه شماره دو: یک زن معمولی تقریباً مسن

_زن جواهرفروش: یک زن مسن با لباس‌های فاخر

_کشیش اندرو: یک کشیش پیر با کمر خمیده، لاغر

_داروساز: دکتری پیر با روپوش سفید

_شهردار: پیرمرد چاق عینکی با کت و شلوار سیاه کلاه و عصا

_کاکا سیاه (توبی): یک سیاه پوست لاغر و پیر

_شاگرد امیلی: یک زن جوان با لباس‌های شهری

مکان

شهری کوچک در آمریکا که به تازگی در حال مدرن شدن و گذر از دوران گذشته و سنت‌هاست. خانه‌ای قدیمی که هنوز در حال و هوای دوران لینکلن باقی مانده.

زمان

سال ۱۸۸۸ سال‌ها بعد از ترور لینکلن و لغو برده‌داری

صحنه اول

طبقه پایین خانه امیلی گریرسون، راحتی سه نفره زهوار در رفته همراه با چند صندلی که دور آن قرار گرفته در میان صحنه قرار دارد. یک پنجره که رو به خیابان باز می‌شود و پشت راحتی قرار دارد، در ورودی در گوشه راست صحنه و راه‌پله در گوشه چپ، دختر عموهای امیلی روی راحتی نشسته‌اند و لباس سیاه به تن دارند. کاکا سیاه وارد صحنه می‌شود. سبد خرید در دست

دارد. دختر عموها در حال گپ زدن هستند. کاکاه سیاه با خودش حرف می‌زند.

کاکا سیاه: مفت خورای عوضی. فکر کردن کین. خدا لعنتشون کنه. کجا بودن این همه سال؟ مثل لاشخور منتظر بودن تا خانم بمیره. خیال کردید. غلط کردید. دوران عوض شده. لینکلن دوران رو عوض کرده. یه آشی براتون بیزم که یه وجب روغن توش باشه. به من می‌گن توبی. توبی سیاهه. آقای توبی. آره این خوبه. آقای توبی. آقای توبی سی ساله که با هیچ‌کسی حرف نزده. سال‌ها صبر کردم واسه همچین روزی. اینا فکر می‌کنن که من یه احمق به درد نخورم. اما من می‌تونم بنویسم. بنویسم. بنویسم.

با نفرت و ناراحتی به دختر عموها نگاه می‌کند. به آشپزخانه می‌رود. و سر صدای جابه‌جا کردن وسایل آشپزخانه به گوش می‌رسد. نور روی دختر عموها متمرکز می‌شود.

مارگارت: از همون بچگی عجیب و غریب بود. مگه نه راشل؟ (به دور و برش نگاه می‌کند)

راشل: آره با هیچ‌کس دم نمی‌گرفت. (به روی راحتی دست می‌کشد و غبار جمع شده را در نگاه می‌کند)

مارگارت: از بس که مغرور بود. می‌دونی امیلی فقط با باباش خوب بود. (نگاهش به راشل دوخته می‌شود)

راشل: آه عمومی خدا بیامرز. اونم دیوونه بود. اصلاً نمی‌شد باهاش حرف زد. (می‌خندد)

مارگارت: اوه... (با صدای بلند) سر قضیه عمه یات یادته چه بلایی سر ما آورد؟

راشل: آره حسابی علم شنگه به پا کرد. دیوونگی عمه یات داشت کار دستمون می‌داد. باید هم می‌رفت تیمارستان.

مارگارت: (با تن صدای پایین) به خاطر عمه بود که با ما حرف نمی‌زد.

راشل: انگار دیوانگی در خانواده موروثیه. قبل از مرگش بارها بهش نامه دادم ولی هیچ وقت بهم جواب نداد.



مارگارت: دیوانگی نیست راشل. خودشیفتگی بی حد و مرزه. آره منم براش نامه نوشتم اما عمو به نامه‌های منم جواب نمی‌داد. ما رو به خاطر مرگ عمه یات مقصر می‌دونست. (با دست‌هایش شروع به بازی کردن می‌کند)

راشل: عمه اون روزا حسابی خطرناک شده بود. یادته؟ مدام جیغ می‌کشید و شوهر مرحومش رو صدا می‌کرد. (می‌خندد) گاهای فکر می‌کنم که شوهرش از دست اون خودش رو خلاص کرد.

مارگارت: بیچاره حق داشت.

راشل: ولی چرا خود عمو، ازش نگهداری نکرد؟

مارگارت: چون می‌دونست که نگهداری از یه زن دیوانه توی جفرسون به آبروی گریرسون‌ها لطمه می‌زنه پس چی بهتر از این که تو یه ایالت دیگه ازش نگهداری کنه و از شرش خلاص نشه؟ (دست از بازی کردن با دست‌هایش برمی‌دارد)

راشل: آره اون فکر می‌کرد به خاطر دادن چندرغاز، (با دستانش چند تکه پول ناچیز خیالی نشان می‌دهد) ما باید از اون نگهداری می‌کردیم.

مارگارت: (با تعجب و صدای بلند) پول؟ من که هیچ وقت پولی نگرفتم. نمی‌دونستم که به تو پول داده. (از جایش بلند شده و به چشمان راشل خیره می‌شود)

راشل: (با لحنی سردرگم برای ماست مالی کردن اوضاع و کمی آشفتگی صدایش به لرزه می‌افتد) پولی نمی‌داد. کی گفت پول می‌داد؟ گاهی برای عمه پول می‌فرستاد. (سیگاری روشن می‌کند) آهای تویی کجایی؟

مارگارت: تو خودت همین الان گفتی پول می‌داد. تویی کیه؟ راشل: همون کاکا سیاهه.

مارگارت: چی کارش داری؟

راشل: می‌خوام بگم برامون چایی بیاره. هیچی مثل چایی بعد از یه مراسم خسته کننده خاکسپاری به آدم آرامش نمی‌ده. تویی؟ تویی کجایی؟

مارگارت: مگه اون نوکرته که برات چایی بیاره؟ تنها کسی که واقعاً از مردن امیلی ناراحت‌ه همون کاکا سیاهه. از نگاهش واقعاً می‌شه ناراحتی رو تشخیص داد. نگاه کن بارون هنوز قطع نشده. (به پنجره نگاه می‌کند)

راشل: راستش رو بخوای منم داشتم به این موضوع فکر می‌کردم. نمی‌دونم چرا از مرگ امیلی ناراحت نیستم. انگار که یه کلاغ توی باغ مرده باشه. تو خاکسپاری عمو و عمه تا حدی احساساتی شدم ولی برای امیلی هیچ حسی ندارم. (صدای رعد و برق به گوش می‌رسد) مهم آینه که الان من و تو تنها باقی مانده‌های نسل گریرسونیم. (دود سیگارش را بیرون می‌دهد و بعد آن را روی زمین انداخته و لهش می‌کند)

تویی از آشپزخانه خارج می‌شود و بی توجه به آن‌ها با خودش در حال حرف زدن است.

تویی: برای علف لگدمال شده. برای درخت مقطوع. برای خشم فروخرده. برای دهان‌هایی که نمی‌خوانند. برای یک نام. من تو را می‌خوانم.

از در خارج شده و به حیاط می‌رود.

مارگارت: نشنیدم یه بار دیگه بگو؟

راشل: می‌گم فقط و من و تو وارث اموال امیلی هستیم.

مارگارت: مگه چه اموالی داره؟

راشل: حداقلش همین خونه و اون کاکا سیاه دیگه مالمان. (با دست به محیط پیرامونش اشاره می‌کند)

مارگارت: دیگه کسی تو آمریکا برده خرید و فروش نمی‌کنه. اون کاکا سیاه ارثیه نیست.

راشل: درسته ولی خودتم بهش می‌گی کاکا سیاه. پس نمی‌تونی برات احترامی قائلشی. این تویی بازمانده نسل قبله، نمی‌شه

کاریش کرد. خیلی از برده‌ها وقتی آزاد شدن نمی‌دونستن چطور مثل یه فرد عادی زندگی کنن. مطمئنم که تویی هم یکی از هموناس. بیچاره لینکلن خودش رو واسه این سیاه‌ها به

کشتن داد. اینا رو رهانشون کنی به آغوش ارباباشون برمی‌گردن. آهای تویی کجایی؟ (بلند شده و از گنجه نوشیدنی و لیوان بیرون می‌کشد و برای هر دوشان نوشیدنی می‌ریزد و سر میز می‌آورد)

مارگارت: ولش کن بعد از مردن امیلی بی‌کس‌تر از قبل شده. (نوشیدنی را سر می‌کشد) نمی‌بینی مثل دیوونه‌ها رفتار می‌کنه.



راشل: هیچ برده‌ای به خاطر مرگ اربابش ناراحت نمی‌شه. (شروع به نوشیدن می‌کند بسیار خونسرد و به آرامی می‌نوشد) از این می‌ترسه که دوران بردگیش تموم شه. خدا می‌دونه که اون چه اسراری رو تو سینش پنهان کرده.

مارگارت: اون جا رو نگاه کن. یکی داره از پنجره ما رو می‌پاد. (با تعجب آمیخته به ترس به پنجره اشاره می‌کند و چشمانش را بیرون می‌دراند)

راشل: (لیوان را زمین گذاشته و از جایش بلند می‌شود. به سوی پنجره حرکت می‌کند. با فریاد) شما کی هستید؟

مارگارت: پنجره رو باز کن.

راشل: (سعی در باز کردن پنجره دارد.) باز نمی‌شه. خدا می‌دونه این پنجره چند ساله باز نشده. مثل سنگ سفته.

مارگارت: پنجره رو ول کن. اون کجا رفت؟

راشل: (دست از دستگیره پنجره می‌کشد) حتماً رفته سمت در. بارون تنده نمی‌بینمش.

مارگارت: (از جایش بلند شده و به سمت پنجره می‌آید) داشت خونه رو می‌پایید.

راشل: ممکنه دزد باشه؟

مارگارت: آخه کی تو روز روشن می‌ره دزدی؟

راشل: این جا جفرسونه.

صدای تق تق در شنیده می‌شود.

مارگارت: صدای در رو شنیدی؟

راشل: آره. شاید همون زنه باشه. (بر می‌گردد و به سمت در می‌رود که در باز می‌شود.)

زنی با چتر و لباس سبز وارد خانه می‌شود. مارگارت می‌ترسد و به سمت راشل خیز بر می‌دارد.

راشل: شما کی هستید؟ (رو به سوی زن غریبه نگاه می‌کند.)

زن غریبه جوابی نمی‌دهد نگاهش با کنجاوی به این سو و آن سوی خانه می‌چرخد.

راشل صدایش را بلندتر می‌کند.

راشل: شما کی هستید؟

زن غریبه: عه... سلام... هه... دوشیزه مرحوم امیلی همسایه من بود. من تو آپارتمان روبه‌روی زندگی می‌کنم. برای عرض

تسلیم خدمت رسیدم. (چترش را می‌بندد و به آن‌ها لبخند می‌زند)

مارگارت: (با لحن توبیخ) بگید بینم چطور وارد خانه شدید؟ زن همسایه شماره یک: از در وارد شدم. (می‌خندد) آخ ببخشید نباید می‌خندیدم. بالاخره شما عزادار هستید. (به سمت راحتی رفته و می‌نشیند و چترش را در گوشه کناری راحتی قرار می‌دهد)

راشل: در حیاط باز بود؟ (به حیات و در اشاره و به سوی زن حرکت می‌کند)

زن همسایه شماره یک: نه من در زدم. اون کاکا سیاه در را باز کرد. اسمش چی بود؟ (دستش را به سمت صورتش می‌برد و حالت متفکرانه می‌گیرد) اصلاً چه اهمیتی داره؟ آهان تویی. (می‌خندد) چه بارونی می‌یاد.

راشل: جالبه. اون کاکا سیاه در رو واسه شما باز کرده ولی وقتی صداش می‌کنم محل سگم نمی‌ذاره. از چایی خبری نیست چون برده ما هنوز ما رو به عنوان صاحب جدیدش قبول نداره. کسی هم حوصله دم کردن چای نداره. ما عزاداریم.

زن همسایه شماره یک: برای خوردن چای نیومدم. امروز متوجه شدم که میس امیلی رو دفن کردید. واقعاً از این خبر متأسف شدم. خیلی وقت بود که می‌خواستم وارد این خونه بشم. (نگاهش به چهارسوی خانه می‌چرخد) راستش رو بخواید اومدن و دیدن این خونه از نزدیک برای کل جفرسون تبدیل به یه آرزو شده. چیزی نمونه که سر و کله بقیه هم پیدا بشه. حیاط رو که نگاه می‌کردم حس کردم که وارد کتاب تاریخ شدم. همه چیز تو حیاط متعلق به سال‌هاییه که اجدادمون این شهر رو ساختن.

راشل: آره درسته خانم. ولی مگه شما با امیلی رو ملاقات نمی‌کردید که اینجور با تعجب به همه چیز و همه‌جا نگاه می‌کنید؟ زن همسایه شماره یک: هیچ کس با امیلی حرف نمی‌زد. یعنی امیلی با کسی حرف نمی‌زد. من گاه از پشت این پنجره (به پنجره اشاره می‌کند) رفت و آمدش رو به حیاط یا ایستادنش رو جلوی پنجره می‌پاییدم.

مارگارت: آه دختر عموی بیچاره من. (حالت آشفتگی ناراحتی به خود می‌گیرد)



زن همسایه شماره یک: اون جور که شنیدم به این خاطر که از مالیات فرار کنه از خونه بیرون نمی‌رفت.

زن همسایه شماره دو با چتر و لباس آبی از در وارد صحنه می‌شود.

راشل: (با کمال تعب و صدای بلند) خدای من... شما دیگه کی هستید؟

زن همسایه شماره یک: عه شما هم اومدید؟ بفرمایید بشینید. ایشون هم توی آپارتمان ما زندگی می‌کنن.

زن همسایه شماره دو کنار زن همسایه شماره یک می‌نشیند و چترش را در کنار چتر او قرار می‌دهد.

زن همسایه شماره دو: ببخشید خانم‌ها وقتی که تو حیاط خانه بودم، ناخواسته حرفای شما رو در مورد خانم امیلی شنیدم. باید بگم که ایشون به خاطر مالیات نبود که خانه‌نشین شده بودند. ایشون از طرف شهردار سابق کلنل سارتوریس نامه عفو مالیاتی دائمی داشتن. همه می‌دونید که پدر ایشون در تأسیس این شهر نقش به‌سزایی داشتن و شهردار وقت به پاس خدمات ایشون میس امیلی رو از مالیات معاف کردن.

زن همسایه شماره یک: هیچ کس اون نامه رو تا حالا ندیده. من با شهردار بارها در این مورد صحبت کردم. شهردار مدام اصرار داره که مالیات خانم امیلی باید پرداخت بشه.

راشل: امیلی دیگه مرده. کسی نمی‌تونه از یه مرده مالیات بگیره. شهردار پیر با فریاد در حالی که پیپش را در دست گرفته و بارانی بلندی بر تن دارد، وارد صحنه می‌شود.

شهردار: ببخشید خانم‌ها خیلی اتفاقی وقتی که تو حیاط خونه بودم، چیزی شنیدم که مربوط به حوزه استحقاقی من می‌شه. من اساساً بر این اعتقادم که خانم امیلی گریسون شهروندی کاملاً محترم بودند و این مطلبی که عرض کردم رو سال‌ها پیش در دفتر مخصوص شهردار سابق که در مورد اشخاص مهم شهر نوشته بود، خونده بودم. ولی ابداً مطلبی در مورد عفو مالیاتی ایشون نشنیدم، حتی یک خط هم در این مورد جایی مکتوب نشده. این موضوع رو به فرماندار هم اطلاع دادم و ایشون هم چیزی در این مورد نمی‌دونستن.

راشل: انگار شما شهردار هستید. شما هم که بی اجازه وارد خونه ما شدید. (به سمت شهردار حرکت می‌کند و با او چشم تو چشم شده)

شهردار: بله خانم محترم. شما هم باید دختر عموی خانم امیلی باشید. از دیدنتون خوش‌حالم. به خاطر مرگ دختر عموی محترمتون به شما تسلیت می‌گم. از طرفی هم خیلی دوست داشتم که وارد این خونه عجیب و غریب بشم (در خانه شروع به راه رفتن و پیپش را دود می‌کند و دست در جیب جلیغ‌اش کرده هر از گاهی با سیبیل هایش بازی می‌کند). سال‌هاست که در و پنجره این خونه به روی همه اهالی بسته شده. دوشیزه مرحوم، شهر ما رو از همنشینی با خودشون محروم کرده بودند. (صدای محزون) چه اندوه‌باره که با رفتنشون در این خونه رو به اهالی این شهر باز شده. حتی آسمون هم از رفتن ایشون دلش به درد اومده. (صدای رعد و برق شنیده می‌شود) می‌شنوید خانم‌ها؟ دل آسمونم به درد اومده. شهردار به سمت پنجره حرکت می‌کند و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.

زن همسایه شماره یک: (از جایش بلند شده و به سمت شهردار حرکت می‌کند) به چی نگاه می‌کنید آقای شهردار؟

شهردار: به چهره کنجکاو مردمی که از جلوی این خونه رد می‌شن. انگار کشف بزرگی کرده باشن. حتی توی این بارون دارن با کنجکاوای خونه رو برانداز می‌کنن.

زن همسایه شماره دو: خب این خونه برای مدت‌های زیادی شبیه به یه راز بوده.

راشل: خون‌های که در و پیکر نداره باید هم توجه مردم رو به خودش جلب کنه. (به سمت راحتی رفته و می‌نشیند)

شهردار: شما خانم محترم، مثل ما مهمان هستید، نه صاحب‌خانه. (به سمت راحتی حرکت می‌کند) صاحب‌خانه راهی دنیای ابدی شدن. این خانه به خاطر بدهی‌های مالیاتی دوشیزه امیلی باید قانوناً متعلق به شهرداری باشه.

مارگارت: منظور دختر عموی من آینه که این خونه اونقدر بی در و پیکره که هر کسی می‌تونه راحت سرش رو بندازه پایین و بیاد تو. حتی شهرداری که دندون طمعش خوب تیز شده.



راشل: تا جایی که می‌دونم این خونه به خاندان گریسون تعلق داره.

زن همسایه شماره یک: دیدید گفتم خانم‌ها، شهردار قبلاً هم در مورد بدهی خانم امیلی با من حرف زده بودند. بدهی مالیاتی ایشون باعث فرار ایشون از جامعه شده بود. من کاملاً مطمئنم. راشل: دختر عموی ما اهل فرار کردن نبود. هیچ‌وقت به یاد ندارم که کسی تو خاندان گریسون پا پس بکشه. (بلند می‌شود و به سمت شهردار حرکت می‌کند) اونم به خاطر مسأله بی‌اهمیتی مثل مالیات شهرداری. جفرسون چه شهری هست که مالیاتشم بخواد کمرشکن باشه، این پول برای خاندان بزرگ گریسون مثل پور خرده. فراموش نکنید که خود شما الان تو ملک گریسون ها هستید آقا.

شهردار: شما خانم محترم شاید اطلاع نداشته باشید که کف گیر دوشیزه امیلی خیلی وقته که به ته دیگ خورده بود. از طرفی هم شهرداری چاره دیگه‌ای جز تصاحب این خونه کلنگی و به درد نخور نداره.

مارگارت: (بلند شده و پیش راشل می‌رود و کنار او می‌ایستد) پس چرا در زمان حیات امیلی اقدام به گرفتن طلبتون نکردید؟ زن همسایه شماره یک: (می‌خندد و دستش را در مقابل دهانش قرار می‌دهد) چرا... چرا... ایشون اقدام کردن. البته اون زمان حمایت هیات موسسان شهر رو هم داشتن، اما این دختر عموی سرسخت و کله شق شما بود که روی همشون رو کم کرد و با تیپ پا همشون رو از خونه انداخت بیرون. (می‌خندد) مگه نه آقای شهردار؟

راشل: ما سرسختیم (با نگاه تحقیرآمیز به شهردار نگاه می‌کند). به این راحتی از میدون به در نمی‌شیم. نمی‌تونید به خونه ما چشم طمع داشته باشید آقا. چون ما چشم طمع هر کس و ناکسی رو از کاسه در میاریم.

شهردار قهقهه بلندی می‌زند و از شدت خنده چند ضربه به پاهای خودش و راحتی می‌زند. در همین زمان تویی وارد شده و بی‌توجه به دیگران به آشپزخانه می‌رود.

راشل: (رو به شهردار) گستاخ مارگارت: برام جالبه بدونم که امیلی چطور تونست با این هجم از وقاحت مقابله کنه؟

شهردار: با حبس کردن خودش توی این خونه خانم. زن همسایه شماره یک: جناب شهردار یادتون رفته که از طرف شهردار سابق بهمون نامه نشون داد؟ نامه‌ای که بر مبنای بدهی شهرداری به پدر مرحومشون بود و با این حساب ما رو از خونش بیرون کرد و شما حتی نتونستید اقدامی علیهش انجام بدید. صدای جابه جا کردن وسایل آشپزخانه شنیده می‌شود. مارگارت: پس با این حساب خانواده گریسون یه چیزیم از شما طلب داره آقا.

شهردار: (خودش را به نشیندن می‌زند). من نتونستم اقدامی علیهش انجام بدم؟ من خواستم احترام دوشیزه امیلی رو حفظ کنم. این لطف شهرداری رو نشون می‌ده. صدای بلند خنده از بیرون در شنیده می‌شود. زن جواهرفروش با لباس زرد وارد صحنه می‌شود. مارگارت: بازم یکی دیگه پیداش شد. این جا بیشتر شبیه هتله تا خونه.

زن همسایه شماره دو: با اومدن این خانم دیگه جای من این جا نیست. (رو به دختر عموها می‌کند) از خدا برای دوشیزه لی طلب آمرزش دارم. خدا حافظ خانوم‌ها. چترش را برداشته و از صحنه خارج می‌شود.

زن جواهر فروش: می‌ری بیرون در رو هم پشت سرت ببند. (روی صندلی می‌نشیند و با دستمالی که در دست دارد صورتش را خشک می‌کند) ببخشید که سرزده اومدم. وقتی تو حیاط خونه بودم، شنیدم که آقای شهردار از رعایت حال دوشیزه امیلی صحبت می‌کردن. برام خیلی جالبه که اون زمانی که بوی گند محله رو برداشته بود همین خانمی که بیرون رفت با همین آقای شهردار دنبال پیدا کردن مدرک بودن تا مجوز تخریب این خونه رو بگیرن. برای همینم فکر نمی‌کنم که ایشون خواسته باشن رعایت حال کسی رو بکنن.

شهردار: من در برابر شهروندان این شهر مسئولیت دارم خانم محترم. نمی‌تونم که در برابر شکایات بی تفاوت باشم.



تویی با یک سبد خالی از آشپزخانه خارج شده و بی تفاوت به وجود آن‌ها از کنارشان می‌گذرد. برای یک لحظه همه به او نگاه می‌کنند.

زن همسایه شماره یک: درسته آقای شهردار ولی دلیل نمی‌شه که بی دلیل و مخفیانه وارد خونهٔ مردمشید. آخرشم معلوم نشد اون بوی وحشتناک از کجا می‌اومد.

شهردار: اون قضیه مال خیلی وقت پیشه. درسته آخرشم معلوم نشد که اون بوی عجیب تعفن از کجا می‌اومد. باور کنید که تمام اهالی این محله از شدت اون بوی تعفن عاصی شده بودن. تنها کسانی که اعتراض نداشتن اون کاکا سیاه و ارباب مرحومش بودن. اون بو اونقدر عجیب و مشمئزکننده بود که به نظر می‌ومد در تمام محل زندگی می‌کنه. بوی فساد و تعفن که مثل ابری سیاه (با دستانش حالت ابر را تدایی می‌کند) بالای سر محل قرار گرفته بود و آرامش رو از بین برده بود. چاره‌ای نبود باید منشاش رو پیدا می‌کردیم. آه خدای من هنوزم که یادش می‌فتمم دماغم می‌سوزه و شقیقه‌هام تیر می‌کشن. به هوای تازه نیاز دارم. (به سمت پنجره می‌رود تا آن را باز کند. موفق نمی‌شود) لعنتی اینم که باز نمی‌شه.

راشل: اگه کسی اعتراض نداشته باشه دلیل نمی‌شه که بوی تعفن از خونهٔ اون بیرون بیاد. مشخصه که اون پنجره سال‌هاست که باز نشده. تلاش بیهوده نکنید.

شهردار: خونه هم با تمام لوازمش خلصت لجبازی صاحبش رو گرفته.

زن جواهر فروش: خانم امیلی گریسون واقعاً همشهری خوبی برای ما بودن و آزارشون به هیچ‌کسی نرسید. حتی وقتی که اون پسر بی لیاقت تنهاش گذاشت باز هم خیلی‌ها حسودی ایشون رو می‌کردن. برای من تحسین برانگیز بودن. شنیده بودم که به خیلی از جوونای شهر جواب رد داده بودن. مگه نه آقای شهردار؟ اون موقع شما هنوز شهردار نبودید. (می‌خندد) همه آرزو داشتن که با میس امیلی وصلت کنن. ایشون بهترین جواهرات شهر رو از مغازهٔ ما می‌خرید. می‌دونید ما جواهر فروش‌ها ممکنه تو تشخیص الماس واقعی از تقلبی کلاه سرمون بره ولی تو تشخیص حسادت هیچ وقت اشتباه نمی‌کنیم. مطمئنم که بیش از نیمی از اعضای شهر حسادت ایشون رو می‌کردن.

شهردار: نمی‌دونم یادم نمی‌یاد. اون قضیه مال خیلی وقت پیشه. خانم امیلی روزگاری جوان و زیبا بودن ولی به خاطر خودخواهی

زیادی که داشتن به انزوا کشیده شدن و تو تنهایی روی همین مبل سکنه کردن. روز مرگشون اون کاکاسیاه سراسیمه برای پیدا کردن کمک به دکتر شهر مراجعه می‌کنه و من بر حسب وظیفه با رییس شهربانی برای رسیدگی به اوضاع به این جا اومدیم. دکتر علت مرگ رو سکنه تشخیص داد. اما می‌شد روی صورت سرد و اون موهای سفیدش زخم‌های تنهایی و انزوا رو تشخیص داد. این من بودم که دستور دادم تا شما رو از مرگ دخترعموی عزیزتون با خبر کنن و گرنه شاید شماها تا سال‌ها بعد هم متوجه این قضیه نمی‌شدید.

مارگارت: این درست نیست ما گاهی برای امیلی نامه می‌نوشتیم. مگه نه راشل؟

راشل: آره ولی اون که جواب نمی‌داد.

زن همسایه: خانم امیلی شخصیت مرموزی داشتن. با مرگ پدرشون بی‌اندازه افسرده شدن. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره که همین آقای شهردار تنها یک بار به زور قانون تونست ایشون رو مجاب به کوتاه اومدن کنه.

مارگارت: مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

شهردار: مگه شما خبر ندارید؟

مارگارت: ما نتونستیم به مراسم خاکسپاری عموی عزیزمون برسیم.

شهردار: حتماً برای این که گریسون بزرگ وارثی مثل دوشیزه امیلی داشت و اومدن شما به این شهر تنها رنجی بی ثمر بود. مگه نه خانم‌ها؟ (می‌خندد)

راشل: شما در مقامی نیستید که کسی رو قضاوت کنید آقای شهردار. البته ما بعد از دفن عمو به ایشون سر زدیم.

مارگارت: اون موقع‌ها سر و کلهٔ یه جوونی به اسم هومو بارون پیدا شده بود.

شهردار: هومو بارون‌هاها. هومو بارون اون مرتیکهٔ منحرف (می‌خندد و صحنه را ترک می‌کند).

راشل: این خونه زیادی خرتوخر شده. در مورد مرگ عموم توضیح بدید لطفاً.

زن همسایه شماره یک: مردن آقای گریسون مثل بمب توی شهر صدا کرد. جفرسون خیلی شهر بزرگی نیست. همه چیز زود معلوم می‌شه. مخصوصاً اگه کسی فوت کنه. خانم امیلی جنازهٔ پدرشون رو توی خونه نگه داشته بودن و اجازه نمی‌دادن که کسی ایشون رو دفن کنه.



زن جواهر فروش: همین آقای شهردار و شوهر اون خانومی که از اینجا رفتن به زور جنازه رو تحویل گرفتن و دفنشون کردن. اون روزا میس امیلی بسیار جوان و برازنده بودند.

شهردار با داروساز وارد صحنه می‌شود.

مارگارت: مثل اینکه شما طاقت دوری از این جا رو ندارید آقای شهردار.

راشل: تازه رفته یکی دیگه رو هم آورده.

شهردار: ایشون داروساز شهرمون هستن.

راشل: حتماً ایشونم در حسرت دیدن این خونه سال‌ها چشم انتظار بودن.

داروساز: خیر. آقای شهردار از من خواستن تا همراهشون بیام این جا.

زن همسایه: آقای شهردار این چه کاریه؟ چرا ایشون رو به اینجا دعوت کردید.

راشل: البته این سؤال رو من باید می‌پرسیدم، ولی چه اهمیتی داره؟ این خونه خودش همه رو پیش ما می‌کشونه.

شهردار: پدر این آقا قبلاً مقدار زیادی سم به میس امیلی فروختن.

راشل: سم؟ خب این چه ارتباطی به ما داره؟

داروساز: منم نمی‌دونم ولی آقای شهردار خواستن تا در این مورد به شما اطلاع بدم. محل کار من چند قدم با این خونه فاصله داره. سال‌ها پیش قبل از این که بوی تعفن این محله و محله‌های اطراف رو برداره میس امیلی به مغازه ما اومدن و مقدار زیادی سم خریدن. پدرم ازشون پرسید که سم رو برای چی می‌خوان؟ گفتن که برای از بین بردن موش. ایشون خواستار دز بالایی از آرسنیک بودن. اون مقدار آرسنیک که پدر مرحومم بهشون داد برای کل موش‌های نیویورک کافی بود چه برسه موش‌های این خونه.

شهردار: ممنونم آقای دارو ساز.

داروساز صحنه را ترک می‌کند.

راشل: این کارتون چه مفهومی داشت آقای شهردار؟

شهردار: یعنی متوجه نشدید؟

مارگارت: دختر عموی ما مرگ موش خریده. این کجاش عجیبه؟ کاکا سیاه با یک سبد پر از خرید وارد می‌شود از مقابل آن‌ها رد شده و بی تفاوت به آشپزخانه می‌رود.

شهردار: دیدید؟ این با وجود مرگ میس امیلی هنوزم دست از عادت خرید کردن نکشیده. پس چه دلیلی داره کسی که برده داره خودش برای خرید سم اقدام کنه؟

راشل: چون برده‌ها احمقن. نمی‌تونن سم رو تشخیص بدن حتماً باید این کار توسط اربابشون انجام بشه وگرنه باعث به وجود اومدن فاجعه می‌شه.

شهردار: هیچ انسانی اونقدر احمق نیست که نتونه سم بخوره.

زن همسایه: شما دنبال چی هستید آقای شهردار؟

شهردار: هنوز خودمم به نتیجه دلخواهم نرسیدم اما نمی‌تونم قبول کنم که یک خانم اشرافی برای خرید سم شخصاً اقدام کنه. آگه خرید جواهر دلیل خرید باشه قبول کردنش سخت نیست، ولی خرید سم درشان ایشون نبود.

دختری جوان با لباس‌های خیس وارد صحنه می‌شود.

راشل: تو دیگه کی هستی دختر جون؟ بهت نمیاد تو جمع این پیرمردا و پیر زنا جایی داشته باشی با دختر عموی من رو بشناسی.

دختر: من از آخرین شاگردهای میس امیلی بودم خانم.

مارگارت: شاگرد امیلی؟ مگه امیلی معلم بود؟

شاگرد امیلی: بله خانم. ایشون به بچه‌های شهر نقاشی یاد می‌داد. واقعاً از رفتنشون دلم به درد اومد.

راشل: نمی‌دونستم که امیلی نقاشی بلد بوده.

شاگرد امیلی: بله خانم. خیلی هم نقاشی‌های خوبی می‌کشیدن. خیلی با حوصله بهمون درس می‌دادن. حتی به بی‌سوادها هم گاه‌گاه خوندن و نوشتن یاد می‌دادن. من و چند نفر از هم سن و سالام تو بچگی با ایشون کار می‌کردیم تا این که ایشون کلاس‌ها رو تعطیل کردن و در کلاس‌هاشون رو به روی همه بستن.

شهردار: می‌بینید خانوما؟ خانم امیلی حتی از بچه‌های کوچک هم دوری کردند.

راشل: تو اون موقع چند سالت بود دختر جون؟

شاگرد امیلی: فکر کنم هنوز مدرسه نمی‌رفتم. پنج... شش... درست یادم نیست.

جواهر فروش: باید بیست و چند سالی از اون موقع گذشته باشه.

زن همسایه: قبل از اینکه بوی تعفن محله رو برداره خانم امیلی کلاس‌هاش رو تعطیل کرد.

شاگرد امیلی: از مادرم شنیدم که به خاطر شکست عشقی دیگه حوصله تدریس نداشتن.

زن همسایه: بله اون پسر بی لیاقت، سرعمله رو می‌گم. هر روز با پول امیلی کیف می‌کرد. خیلیا فکر می‌کردن که قراره با هم ازدواج کنن. ولی واسه ما معلوم بود که پسره اهل زن گرفتن نیست.



مارگارت: آره ما در این مورد خبر داشتیم. اون روزا برای دیدن امیلی اومده بودیم و ازش خواستیم که با ما به ایالت نیواورلئان بیاد ولی قبول نکرد. در مورد پسره هم شایعات زیادی شنیده بودیم ولی امیلی به اون دل بسته بود.

راشل: آه امیلی بیچاره به یه الکلی دل بسته بود.

شهردار: ای کاش یه الکلی بود.

زن همسایه: مگه چه مشکل حادی داشت؟

شهردار: اون هومو هیچ وقت نمی‌تونست ازدواج کنه.

زن جواهر فروش: این غیرممکنه آقای هومو مشکل خاصی نداشتن چون دوشیزه امیلی از من ست آرایشی نقره مردانه خریدند و بعد خواستند که اول اسم آقای هومو بارون رو هم روش حکاکی کنم. حتی حلقه ازدواج هم خریدن. پس حتماً اونقدر مرد بوده که بتونه ازدواج کنه. مگه نه آقای شهردار؟

شهردار: (می‌خندد) آره مرد بود ولی مردا کنارش امنیت نداشتن. کشیش اندرو وارد می‌شود.

شهردار: خیلی خوش آمدید پدر. دیگه چیزی نمونده بود از شما هم صحبت کنیم.

کشیش اندرو: من برای عرض تسلیت به این جا اومدم. چی باعث شده که بخواید در مورد من بحث کنید؟ (کشیش روی صندلی می‌نشیند)

شهردار: پدر یادتون می‌یاد که آخرین بار کی میس امیلی رو ملاقات کردید؟

کشیش اندرو: بله زمانی بود که در مورد یک مرد منحرف باهاش صحبت کردم.

راشل: ما در مورد اون انحرافش خبر داریم پدر.

زن جواهر فروش: ولی من چیزی در این مورد نمی‌دونم.

شاگرد: منم چیزی نمی‌دونم.

کشیش: خانم امیلی دیگه از این دنیا رفتن و بهتره که براشون آروزی مغفرت کنیم.

شهردار: پدر ازتون خواهش می‌کنم که برای روشن شدن یک سری مسائل در مورد خانم امیلی صحبت کنید.

کشیش اندرو: راستش خانم امیلی برای مراسم عقدشون از ما وقت گرفته بود و اون روز من در مورد آقای بارون حقایقی رو بهشون گفتم که به شدت تحت تأثیر قرار گرفتن.

مارگارت: چقدر با امیلی حرف زدیم که این پسره رو ول کنه و این همه پولاش رو خرج اون بی‌سر و پا نکنه ولی انگار چیزایی هست که من نمی‌دونم. لطفاً در موردش توضیح بدید پدر.

کشیش اندرو: اون موقع کار ساخت و ساز خیابان‌های شهر در حال اتمام بود و ما خوش حال بودیم که خانم امیلی بعد از فوت پدرشون مرد ایده‌ئال زندگیشون رو پیدا کردن. اما متأسفانه اون مرد بیشتر وقتش رو با مردها توی کلوب شبانه می‌گذروند.

شاگرد امیلی: خب شاید اون مرد یک تنوع طلب افراطی بوده. این روزها دیگه این مسائل در حال عادی شدن هستن.

شهردار: اون فقط پول امیلی رو می‌خواست خانم جوان. اون اواخر قبل از این که گورش رو گم کنه شنیدم که تو شهر دیگه‌ای کار پیدا کرده. راستی هنوزم این مسائل خیلی عادی نیستن چه برسه برای اون روزها. اون پسرۀ الدنگ هیچ‌وقت نمی‌تونست با زنی رابطه‌ای رو ادامه بده. تنها چیزی که ازش برمیومد عملگی بود.

راشل: امیلی هم مثل تمام اعضای خاندان گریسون، کسی نبود که اجازه بده چیزی که بهش احساس تعلق می‌کنه، از دست بره. همسایه: برای همینم جنازه پدرش رو تحویل نمی‌داد.

مارگارت: عمه یات هم جنازه شوهرش رو تحویل نمی‌داد.

شاگرد: آخر نامزد خانم امیلی چی شد؟

راشل: حتماً امیلی اون رو ترک کرد.

کشیش: من بعید می‌دونم چون با وجود این که خانم امیلی در مورد علاقه بارون به بی‌بند و باری مطلع شد مخفیانه به کلیسا اومد و با بارون عقد کرد.

همه حضار از شدت تعجب با هم می‌گویند: "چی؟ عقد کردن؟"

زن جواهر فروش: من که گفتم انگشتر عقدشون رو خودم بهشون فروختم.

راشل: این غیرممکنه.

مارگرت: اصلاً باورم نمی‌شه.

زن همسایه: در تمام این مدت، هیچ‌وقت وجود هیچ مردی رو از طریق پنجره‌ها ندیدم.

شاگرد: یعنی شوهرش بعد از عقد فرار کرده؟

راشل: هیچ وقت نمی‌شه از دست گریسون‌ها فرار کرد.

کشیش: خانم امیلی قبل از مرگشون در مورد وصیت نامشون نامه نوشتن.

راشل: وصیت نامه؟

شهردار: اون وصیت نامه کجاست؟



کشیش: اونطور که یادمه نوشته بودن که وصیت نامه رو توی اتاق خوابشون مخفی کردن.

مارگارت: در اتاق خوابش رو چک کردم قفل بود.

راشل: اون کاکاسیاه می‌دونه کلید کجاست.

شهردار: تویی؟ تویی؟ بیا اینجا.

تویی وارد می‌شود. بی‌اعتنا به همه در مقابل شهردار می‌ایستد.

تویی: بله آقای شهردار؟

کلید اتاق خواب خانم امیلی رو بده به من.

تویی: من کلیدی ندارم. آگه هم داشتم به شما نمی‌دادم.

راشل: ای گستاخ. تو فقط یه برده‌ای.

تویی: نه. من برده هیچ‌کس نیستم.

شهردار: دوست عزیز سخت‌نگیر. منظوری نداشت. من به عنوان

شهردار ازت این کمک رو می‌خوام.

تویی: کلید فقط دست خانم امیلی بود من کلیدی ندارم.

مارگارت: این رو ولش کنید. باید در رو بشکنیم.

تویی: نه من نمی‌ذارم کسی به این خونه آسیب بزنه.

شهردار: دیگه داری خیلی تند می‌ری مراقب باش که جلوی چه

کسایبی داری حرف می‌زنی. فکر کردی کی هستی؟

تویی: من آنم که آنم.

کشیش: در پیشگاه خداوند کسی در برابر کسی برتری نداره آقای

شهردار. (رو به تویی) به خاطر وصیت خانم امیلی برو و اون کلید

رو برامون بیار.

تویی: فقط به خاطر شما. فقط به خاطر شما پدر قبول می‌کنم و

به این کار رضایت می‌دم. من هیچ‌وقت به اون کلید دست نزدم

ولی می‌دونستم که خانم اون رو لای نرده‌ها می‌ذارن.

کشیش: خب فرزندم. صداقت و امانت داری تو برای ما اثبات

شدس. به خاطر وصیت خانم امیلی لطفاً برو اون کلید رو برامون

بیار.

تویی از صحنه خارج می‌شود و کلید را می‌آورد و به کشیش می

دهد.

صحنه دوم

طبقه بالای خانه امیلی. یک تخت دو نفره که یک جنازه پوسیده

در طرف راست آن با پرده‌های توری کهنه و گرد گرفته پوشیده

شده درست در وسط اتاق قرار دارد. کمد لباس‌های عروس و داماد

با آینه نقره و مجسمه‌هایی از فرشتگان. لباس‌های مردانه و کفش

و جوراب‌های مردانه بر کف زمین، پنجره تخته شده در سمت چپ
تخت و در اتاق در سمت راست قرار دارد.

دختر عموها، شهردار، زن همسایه، کشیش، زن جواهرفروش و

شاگرد پشت در ایستاده‌اند و در حال تلاش برای وارد شدن به

داخل اتاق هستند. در باز می‌شود و همه با هم وارد اتاق می‌شوند.

زن‌ها با دیدن جنازه جیغ می‌کشند و دخترعموها همدیگر را در

آغوش می‌گیرند. کشیش اندرو صلیب به سینه می‌کشد و همراه با

شهردار که ترس برش داشته به تخت نزدیک می‌شوند.

کشیش اندرو: یا پدر مقدس این این این

شهردار: اون خودشه... هومو بارن.

راشل: باورم نمیشه.

مارگارت: اون اینجا چی کار می‌کنه.

همسایه: نگاش کنید تمام بدنش با تخت ترکیب شده.

کشیش: پس علت اون بوی عجیب و غریب این بوده.

شهردار: علت خرید سم هم معلوم شد.

شاگرد به تخت نزدیک می‌شود. از کنار جنازه به جای خالی نگاه

می‌کند. به سمت جای خالی حرکت کرده و چیزی را برمی‌دارد.

شاگرد: این رو ببینید.

شهردار: اون چیه؟

راشل: موی خاکستری امیلی.

شاگرد: امیلی بیچاره تا دم مرگ به همسرش وفادار بوده.

شهردار: از دست گریسون‌ها نمی‌شه فرار کرد.

صحنه سوم

تویی لباس یک مرد عادی را پوشیده و روی صندلی نشسته و در

حال خواندن روزنامه است.

تویی: مردی که می‌تونه روزنامه بخونه. می‌تونه نامه هم بنویسه.

وصیت نامه که کاری نداره. پس می‌تونه فکر کنه. می‌تونه برده

نباشه. (می‌خندد)

روزنامه را کنار گذاشته برای خودش نوشیدنی می‌ریزد و می‌نوشد.

لیوان همچنان در دستش است و به سمت پنجره می‌رود. پنجره

را باز می‌کند و با لبخند به خیابان نگاه می‌کند. صدای چند رهگذر

شنیده می‌شود که می‌گویند روزبخیر آقای تویی. تویی برایشان

دست تکان می‌دهد. ■



ترجمه

داستان ترجمه: «پیانو»؛ «ویلیام سارویان»؛ «آرزو کشاورزی»

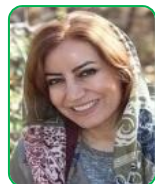
داستان ترجمه: «زیبای خفته»؛ «چارلز پراوت»؛ «اسماعیل پورکاظم»

رمان ترجمه: «شب»؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»؛ «بخش دوم»

رمان ترجمه: «هزاران خورشید تابان»؛ «خالد حسینی»؛ «هریم نفیس‌راد»

مقاله نگاهی به داستان: «هنرمند گرسنگی»؛ «فرانتس کافکا»؛ «صبا محمودوند»

ترجمه نمایشنامه «کت و الیزا»؛ «آن ماری هیلی»؛ «هستی حجت و نگارین هوشمندنیا»





به نحو دیوانه واری شروع به خندیدن نمود. او آنگاه فریاد زد: ای پرنسس زیبای من، هدایائی که دریافت داشته‌اید از جمله: زیبایی و جمال، عفت و پاکدامنی، سلامتی و تندرستی جملگی بسیار خوب و عالی هستند اما شما باید عواقب تحقیری که پدر پادشاه شما بر من روا داشته‌اند، متحمل گردید. او سپس صورت خود را به سمت پادشاه و ملکه که به شدت وحشت کرده بودند، چرخاند و با صدای بلند گفت: زمانیکه پرنسس به سن پانزده سالگی برسند آنگاه سوزن یک چرخ خیاطی در انگشت ایشان فرو می‌رود و باعث ایجاد خراشی می‌شود که به مرگ وی منتهی خواهد شد. ساحره سیزدهم پس از بیان این جملات با همان وضعی که آمده بود، آنجا را ترک کرد.

پادشاه و ملکه بسیار مغموم و ناامید گردیدند و درباریان و ندیمه‌ها میهوت و وحشت زده درباره این سرنوشت شوم با یکدیگر به گفتگو پرداختند.

این زمان پرنسس کوچک به نحو رقت آمیزی شروع به گریستن کرد زیرا از طرز رفتار و حرکات اطرافیان دریافته بود که چه سرنوشت مصیبت باری در انتظار وی می‌باشد.

در همین هنگام ساحره دوازدهم قدم به پیش گذاشت و گفت: شماها نباید بترسید. من هنوز هدیه‌ام را به پرنسس کوچک نداده‌ام. من البته قدرت آن را ندارم که سحر و جادوی نهاده شده را باطل سازم اما می‌توانم شدت فاجعه را اندکی کاهش بدهم. پرنسس البته در پانزدهمین سالگرد تولدش در اثر فرو رفتن سوزن چرخ خیاطی دچار خراشیدگی انگشت خواهند شد اما در اثر آن نخواهند مُرد و به جای آن برای مدت یکصد سال به خوابی عمیق فرو خواهند رفت.

ملکه با حالتی گریان گفت: افسوس و دریغا. این موضوع چگونه می‌تواند موجب تسلی خاطر و دلداری ما گردد؟ یکصد سال آنقدر زیاد است که همگی ما قبل از آن خواهیم مُرد و فرزند دلبندم پس از آنکه پدر و مادرش را از دست داد، خودش هم خواهد مُرد. ساحره دوازدهم گفت: من می‌توانم این مشکل را بنحوی حل نمایم بطوریکه هرگاه پرنسس در زمان موعود به خواب عمیق بروند، شما را هم به همان حالت دچار سازم، تا پس از گذشت یکصد سال هم زمان از خواب برخیزید.

در زمان‌های پیش از این پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند، که هیچ فرزندی نداشتند. آن‌ها سال‌های زیادی را در انتظار داشتن فرزند سپری نمودند، تا اینکه سرانجام فرزند دختری نصیب آنان گردید. تولد فرزند دختر خوشحالی بسیار زیادی را نصیب پادشاه و ملکه نمود و آنها را از زندگی راضی و خشنود ساخت. مدتی گذشت تا اینکه نوبت به نامگذاری پرنسس کوچک فرا رسید لذا پادشاه مهمانی بزرگی تدارک دید. پادشاه برای برپائی جشن باشکوه از همه بزرگان و اشراف کشور دعوت نمود اما یادش رفت که از ساحره‌ای که به عنوان مادر خوانده بچه محسوب می‌شد، دعوت به عمل آورد.

در قلمرو حکمروائی این پادشاه سیزده ساحره از قدیم الایام زندگی می‌کردند ولیکن پادشاه برای جشن نامگذاری فقط دوازده بشقاب مطلا برای مدعوین ویژه تدارک دیده بود و بدین ترتیب یکی از سیزده ساحره را از لیست دعوت شدگان به مهمانی بزرگ حذف نمود.

دوازده ساحره‌ای که به مهمانی نامگذاری پرنسس دعوت شده بودند، به موقع در آن مراسم حاضر شدند و بنابر سنت رایج آن زمان بهترین هدایائی که در توان داشتند، به پرنسس کوچک تقدیم نمودند:

ساحره اولی به او زیبایی و جمال هدیه داد.
ساحره دومی عقل و معرفت را هدیه داد.
ساحره سومی شانس و اقبال به او بخشید.
ساحره چهارم مهربانی و عطف عرضه نمود.

سایر ساحره‌ها هر کدام به نوبت پیشکش‌های خودشان را به پرنسس کوچک تقدیم کردند اما درست زمانیکه آخرین ساحره جلو رفت تا هدیه‌اش را ارائه نماید، موجودی عجیب و ترسناک با خشونت تمام به درب سالن مراسم ضربه زد ولی قبل از آنکه کسی بتواند درب سالن را برای شخص ناشناس و این مهمان ناخوانده بگشاید، درب سالن با صدای گوشخراشی باز شد و سیزدهمین ساحره با حالتی عصبانی و خشمناک از اینکه چرا به مهمانی دربار دعوت نشده است، وارد آنجا گردید.

وقتی که ساحره سیزدهم تمامی هدایائی که دوازده ساحره دیگر به پرنسس کوچک تقدیم کرده بودند، مشاهده نمود، بلافاصله

در قلمرو حکمروائی این پادشاه سیزده ساحره از قدیم الایام زندگی می‌کردند ولیکن پادشاه برای جشن نامگذاری فقط دوازده بشقاب مطلا برای مدعوین ویژه تدارک دیده بود.



پادشاه توجهی به اینگونه حرفها و نویدها نداشت. او همچنان امیدوار بود که دخترش را از دچار شدن به چنان سرنوشت دهشتناک و دردآوری برهاند. پس دستور داد تا تمامی چرخهای خیاطی موجود در کشورش را بسوزانند و یا بنحوی معدوم سازند. او قانونی وضع کرد که هیچکس اجازه استفاده از چرخهای خیاطی را از آن لحظه به بعد تا زمان رفع بلا از پرنسس را ندارد.

با همه این اوصاف، تمامی چاره اندیشی‌ها و مراقبت‌ها بی فائده نشان دادند. پرنسس در پانزدهمین سال تولد برای لحظاتی از نظارت مراقبین و خدمتکارانش دور ماند و در عرصه وسیع قصر سلطنتی به گشت و گذار پرداخت.

پرنسس سرانجام وارد برجی در انتهای قصر شد. او پیش از آن هیچگاه آنجا را ندیده بود. پرنسس از آنچه در آن اطراف می گذشت به شدت کنجکاو شد لذا از پله‌های متعدد برج بالا رفت. پرنسس در این هنگام شنید که از یکی از اتاق‌های فوقانی برج صدای مهممه غریبی به گوش می‌رسد. پرنسس به فهمیدن ماجرا بسیار علاقمند گردید و بر آن شد تا از چگونگی منبع صدا مطلع گردد. او درب اتاق مورد نظر را با فشار دادن باز کرد و قدم به داخل آن گذاشت. در آنجا پیرزنی نشسته بود که کمرش در اثر کهولت سن خمیده شده بود. پیرزن با وسیله عجیب چرخ مانندی به کار مشغول بود. حس کنجکاو و دانستن موضوع تمام وجود پرنسس را فرا گرفته بود و لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت.

پرنسس جلو رفت و از پیرزن پرسید: این وسیله عجیب و مضحک چیست؟

پیرزن در پاسخ گفت: پرنسس، این یک نوع چرخ خیاطی است. من شکل ظاهری آن را به خاطر اینکه تحت تأثیر افسون ساحره بدذات واقع نشود، تغییر داده‌ام.

پرنسس گفت: یک دستگاه چرخ خیاطی! این دیگر چه نوع دستگاهی است؟ من هرگز چنین دستگاهی را در تمام عمرم ندیده‌ام و درباره‌اش چیزی شنیده‌ام.

پرنسس لحظاتی به تماشای دستگاه چرخ خیاطی ایستاد سپس گفت: کار کردن با آن بنظر آسان می‌آید. آیا ممکن است اندکی با آن مشغول بشوم؟

پیرزن یا همان ساحره بدذات گفت: بله، مطمئناً، بانوی مهربان. پرنسس آنگاه در کنار دستگاه چرخ خیاطی نشست و شروع به چرخاندن دسته آن نمود اما دیری نپایید که ناخودآگاه دستش را در مسیر حرکت سوزن خیاطی قرار داد و نوک تیز سوزن آنچنانکه جادو مقدر کرده بود، در انگشتش فرو رفت.

پرنسس بلافاصله بر روی تختی که در آنجا قرار داشت، نشست و ملحفه‌ای ابریشمی بر روی خودش انداخت و سریعاً به خواب رفت. در یک لحظه سکوتی عمیق بر سراسر ساکنین قصر حاکم گردید آنچنانکه پادشاه در وسط جلسه مشورتی همراه با سایر درباریان به خواب رفتند و ملکه با تمامی بانوان دربار در سالن بار عام بی هوش گردیدند.

پس آنگاه اسبها در داخل اصطبل، کیبوتران بر بالای بامها، مگسها بر روی دیوارها و حتی آتش شعله ور در داخل آتشدان به حالت خواب و رکود فرو رفتند.

گوشت‌هایی که در آشپزخانه در حال پختن بر روی اجاق بودند، از جلز و ولز افتادند. آشپز که قصد داشت تا سیلی محکمی به گوش پسرک پادوی آشپزخانه بنوازد، در همان حالیکه دستش را بالا برده بود، به خواب رفت و با صدای بلند شروع به خروپف کردن نمود.

پیشخدمت که در حال تهیه و مزه کردن نوشیدنی‌های دربار بود درحالیکه کوزه‌اش را به لبانش نزدیک کرده بود، به همان حالت به خواب رفت.

دیواری بلند از خارها و بوته‌های خشبی بر گرداگرد قصر رشد یافتند و ورود به آن را برای هر فردی نفوذناپذیر ساختند.

سال‌های زیادی بدین منوال سپری شدند. مردان و زنان کهنسال آن دیار همگی به مرور زمان درگذشتند. سال‌ها بعد فرزندان آنها نیز به سنین بالا رسیدند و پس از مدتی به جهان باقی شتافتند. سپس فرزندان فرزندان آنها رشد کردند، بالغ شدند و فوت کردند ولیکن ماجرای پرنسس خفته به عنوان یک افسانه از نسلی به نسل دیگر دهان به دهان بازگو می‌شد.

ابری ضخیم و اسرار آمیز به علاوه پشته‌ای نفوذناپذیر از بوته‌های خاردار در تمامی این مدت بر اطراف و بالای قصر استقرار یافته بودند و از آن محافظت می‌نمودند.

بسیاری از پرنس‌های شجاع و دلور بارها و بارها کوشیدند تا راهی از میان پشته‌های خار جادویی به اندرون قصر بگشایند و از ماجرای خواب اسرار آمیز پرنسس زیبا پس از سال‌ها مطلع شوند. آنها به هر وسیله و طریقی دست می‌یازیدند اما خارها در هر دفعه و هر وهله از پیشروی و حتی بازگشت آنها جلوگیری می‌کردند و دلوران جوان بنحو اسرار آمیزی در میان بیشه انبوه به هلاکت می‌رسیدند.

سال‌های بسیاری گذشتند تا اینکه شاهزاده‌ای جوان به آن کشور آمد. او داستان پرنسس و پشته‌های خار اسرار آمیز را شنیده بود. شاهزاده به فکر افتاد تا بکوشد و راهی به درون قصر بیابد و پرنسس را از خواب جادویی برهاند. مردم محلی شاهزاده را از سرنوشت شوم و دردآور پرنس‌های پیشین مطلع ساختند



و بدین ترتیب سعی داشتند تا او را از تصمیم دشواری که اتخاذ کرده بود، بازدارند اما شاهزاده تصمیمش را گرفته بود و هیچ توجهی به هشدارهای آنان نداشت.

شاهزاده ابراز می‌داشت: من نهایت توانائی فکری و ذهنی خود را بکار خواهم گرفت تا ماجرای پرنسس زیبایی که به خواب جادویی رفته است و ماجرای آن به صورت افسانه از نسلی به نسل دیگر نقل می‌گردد، برملا سازم. من عاقبت راهی از میان حصار بوته‌های خاردار به درون قصر پادشاه می‌یابم و زیباروی خفته را از خواب گران بیدار خواهم کرد و یا در راه هدفم خواهم مُرد.

این هنگام در حقیقت آخرین روزی بود، که به یکصد سال افسون ساحره سیزدهم باقی مانده بود. زمانیکه شاهزاده به بیشه زار اطراف قصر نزدیک شد، تلاش کرد تا راهی برای خویش از میان خیل متراکم بوته‌های خاردار باز نماید. او بزودی دریافت که حصارها و دیوارهای اطراف قصر به سادگی در برابر تلاش‌های وی تسلیم می‌گردند. خارها در برابر تلاش‌های بی وقفه شاهزاده جوان به بوته‌های رز تبدیل می‌شدند و باز شدن غنچه‌های آنها باعث پراکنده شدن عطری مسحور کننده و دل انگیز در محیط اطراف قصر می‌گردید.

گل‌های پامچال در جلو پاهای شاهزاده می‌شکفتند و مسیر وی را مستقیماً به سمت دروازه ورودی قصر مشخص می‌ساختند. پرندگان ناگهان سکوت را شکستند و به آوازخوانی پرداختند و بدین طریق به شاهزاده فهماندند که جادوی یکصد ساله به پایان رسیده است و اینک مصادف با زمانی است که پرنسس زیبا از خواب طولانی برپا خیزد.

شاهزاده جوان به قصر پادشاه رسید و وارد آن شد. او از میان اتاق‌های شورای دربار عبور کرد. وی پادشاه و مشاوران حکومتی را در آنجا در حالتی یافت که جملگی هنوز در خواب عمیق فرو رفته بودند.

شاهزاده جوان آنگاه از اتاقی که ملکه و بانوان دربار هنوز هم در خواب مانده بودند، گذر کرد. او متعاقباً تمامی سالن‌های قصر را یکی پس از دیگری زیر پا گذاشت آنگاه پله‌های برج را تک به تک طی کرد و خود را به اتاق بالای برج رسانید، جائیکه پرنسس از یکصد سال پیش در آنجا بر روی یک تخت چوبی آرمیده بود. شاهزاده برای لحظاتی بر درگاه اتاق توقف نمود و مات و متحیر به سیمای زیبا و دوست داشتنی پرنسس نگریست. او سپس ناخودآگاه در کنار تخت پرنسس زانو زد و او را همچنان که در خواب بود، از صمیم قلب بوسید و در اثر آن طلسم جادویی شکسته شد.

پادشاه و ملکه از خواب بیدار شدند و درباریان نیز متعاقباً از خواب اسرارآمیز خلاصی یافتند.

اسب‌ها از درون اصطبل به شیبه زدن پرداختند و یال‌های بلند و زیبایی خودشان را مرتباً تکان می‌دادند.

کیوترهای روی بام بغیغو آغاز کردند و مگس‌ها از روی دیوارها به پرواز کردن ادامه دادند.

شعله‌های آتش از درون آتشدان به نورافشانی و گرمابخشی پرداختند. گوشت‌های داخل دیگ‌های آشپزخانه مجدداً شروع به جلز و ولز نمودند و ذراتی از آنها به اطراف می‌پاشیدند.

آشپز در ادامه کاری که یکصد سال پیش می‌خواست انجام بدهد، سیلی محکمی به گوش پسرک پادوی آشپزخانه نواخت، تا بعد از آن از شیطنت در حین کار بپرهیزد.

بزودی همه چیز و همه کس به حالت معمولی برگشتند، انگار که هیچ واقعه‌ای به وقوع نپیوسته بود.

پرنسس در اتاقک فوقانی برج چشم‌هایش را گشود و با چهره مهیوت شاهزاده جوان بر بالای سرش مواجه گردید، کسی که جرأت کرده و زندگی خود را برای خاطر او به خطر انداخته بود.

اینکه پرنسس و شاهزاده در اولین ملاقات چگونه با همدیگر برخورد کردند و چه چیزهایی به همدیگر گفتند، تاکنون کسی از آن با خبر نشده است زیرا هیچ کس در آنجا نبود، تا چیزی ببیند یا بشنود اما هر چه بود، نتیجه‌اش بسیار رضایت بخش و شایان توجه بود زیرا آن دو خیلی زود با همدیگر ازدواج کردند

و سال‌های سال در کنار همدیگر با شادی و خوشبختی به زندگی پرداختند. ■





او گفت: «ست زرد رنگ هم رفت، ست چینی زرد»

«جای تأسف داره» در حالی که لقمه بزرگی می‌گرفت گفت: «ت ت ت»

«اولین چیزی که خریده بودیم...» با خود گفت: «بعد از ازدواج»

«چقدر پول گبرت اومد»

«تو یه شکم سیر غذا بخور، این به تو چه مربوط»

با ناراحتی گفت: «پس گشنه بمیرم»

«نه» برای نخستین بار با او چشم در چشم شد: «شکم سیر بخور»

دوباره به خوردن ادامه داد. انگشتان کشیده و بلندش در میان غذا چرخید و لقمه بزرگی گرفت و حیف و میل کرد و فک سرد و بی اختیار بیضی شکل او به سرعت به کار افتاد. این منظره را دید و با اکراه گفت: «شوکی یه کم تمیز بخور!»

«اینجا یه کشور آزاده!» او پاسخ داد: «ما شهروند کشور آزاد هستیم» و به خوردن خود ادامه داد.

چشمان دختر چرخید، سپس گرد شد و دوباره مثل شیشه سفت شدند. دوباره صورتش را چرخاند و به آن نوجوان نگاه کرد.

بالاخره او انگشتان آغشته به خورش خود را با دستمال تمیز کرد و صاف پشت میز نشست. همسرش به دستمال‌هایی که روی بشقاب خالی افتاده بود و با زرق و برق سفید می‌درخشید، نگاه کرد و به نشان قرمز و زرد روی آن خیره شد. در حالی که دستش را سمت خودش می‌کشید، دید که او کیفی که در بغل دارد را برداشت و با لبانی جمع شده گفت: «من حساب می‌کنم.»

آهسته خندید: «باشه، تو حساب کن» بعد صندلی‌اش را عقب کشید و روبروی دختر نشست و به او خیره شد. دختر هم از کیفش یک مشت پول در آورد و صورت حساب را پرداخت کرد. خدمتکار هم سریع شروع به تمیز کردن میز کرد. دختر سریع بلند شد و گفت: «بریم»

«یه کم بمون!»

او گفت: «بریم»

آن دو بیرون آمدند و رفتند. پسر نوجوان با دیدن رفتن آنها دست از حرف زدن برداشت و از روی صندلی بلند شد و نشست و با چشمانی غمگین به آنها نگاه کرد تا اینکه از نظر ناپدید شدند. بیرون، در پیاده رو و در بازار، نور سفید شیری کابل‌های برق مانند روشنایی آسمان ابری بود. ماه سپتامبر بود و باد سنگین و مرطوبی از سمت دریا می‌وزید و به صورت‌هایشان می‌خورد. از هر سو انسانها و اسبها و ماشینها روان بودند. همینطور که می‌رفتند، در ایستگاه انوبوس ایستاد.

گفت: «برو» ■





شخصیت ها: کت و الیزا

الیزا: بله! وقتی بچه‌ها روی پاهایت می‌نشینند دیگر نمیخواهند بلند شوند. خیلی بانمک است.

کت: همین است که من را مصمم‌تر کرده است. فکر کردم که اگر بچه‌ی یکی دیگر آنقدر دوست دارد روی پاهایم بنشیند، ببین بچه‌ی خودم چقدر دوست خواهد داشت. آن موقع بود که فهمیدم باید مادر شوم.

الیزا: دقیقاً...البته گاهی بچه‌ی خودت نمیخواهد روی پاهایت بنشیند. دیده‌ام که بعضی بچه‌ها اینطورند.

کت: بچه‌ی تو اینطوری میشود.

الیزا: آره... تو واقعاً اینطور فکر میکنی؟

کت: چیز بدی نیست.

الیزا: اینکه بچه‌ای داشته باشم که میخواهد از من فرار کند؟

کت: اینکه یک بچه‌ی فعال داشته باشی. بچه‌ای که سریع‌تر رشد میکند. دیروز یکی را دیدم که عضله داشت. این چیز خیلی خوبیه.

الیزا: مادر بهم گفت که تو اینطور بودی.

کت: جدی؟ من عضله داشتم؟

الیزا: در سن خیلی کم. فکر کردم خودت میدانستی.

کت: نه اصلاً این را درباره‌ی خودم نمیدانستم.

الیزا: من و مادر همیشه درباره‌اش صحبت میکردیم... شاید نباید بهت میگفتم.

کت: مادر دیگر چی گفت؟

الیزا: مادر را که میشناسی. خیلی حرف‌ها داشت که بزند. (مکث)

کت: فکر میکنم که خیالش راحت بود که تو هیچوقت از بچه‌دار شدن صحبت نمیکنی.

الیزا: خودش این را گفت؟

کت: کلمات دقیقش را یادم نیست.

الیزا: اما گفت که خیالش راحت است که من هیچوقت درباره بچه‌دار شدن صحبت نمیکنم؟

کت: این چیزیه که او گفت. (مکث)

الیزا: کت تو فکر میکنی من مادر بدی میشوم؟

کت: نه اصلاً. من فقط فکر میکنم که تو نباید مادر بشوی.

الیزا: چارلز هم دقیقاً همین را به من گفت.

کت: الیزا تو نباید اجازه بدهی او با تو این گونه صحبت کند.

کت و الیزا، خانه‌ی کت

کت: خیلی خوشحال شدم که امروز بهم زنگ زدی. خیلی وقت بود ندیده بودمت...چقدر پیر شدی.

الیزا: تو هم خیلی پیر شدی.

کت: من فقط دو سال ازت کوچیک‌ترم.

الیزا: ولی پیرتر بنظر می‌آیی.

کت: تو هم همین‌طور. (مکث)

الیزا: امروز به خودم گفتم که باید زنگ بزنی. بعد حرف خودم را گوش کردم. تاحالا به خودت گوش کرده‌ای، کت؟ از چیزهایی که میشنوی شگفت زده میشوی.

کت: اگر تو به خودت گوش نکنی، کی به تو گوش میکند. این درسی هست که از زندگی گرفتم.

الیزا: اما منظورم این است که، هیچکس نمیخواهد به درس تو گوش کند. (مکث)

کت: چارلز چطور است؟

الیزا: اوه خوب است... مالی نیست، اما بعداً یک آدم خاص میشود. من روی آینده‌اش سرمایه‌گذاری کرده‌ام.

کت: برایم سوال بود که این روزها چیکار میکنی.

الیزا: لوید چطور؟

کت: فکر کنم. خب... ما داریم سعی میکنیم یک خانواده تشکیل بدهیم. من و لوید.

الیزا: منم گاهی به تشکیل خانواده فکر میکنم.

کت: اما الیزا! تو من را داری. من همیشه خانواده‌ی تو باقی خواهم ماند.

الیزا: البته. ولی شاید من بخوام خانواده‌ی خودم را داشته باشم. کت: من هم همینطور. اینطوری بهتر خواهد بود.

الیزا: برای داشتن خانواده‌ی خودت خوب خواهی بود. تو همیشه در تصاحب کردن چیزها خوب بودی.

کت: من دوست دارم چیزهای مختلف داشته باشم. اما نه اینکه لزوماً آنها را تصاحب کنم.

الیزا: اما بچه‌ها. تو در تصاحب بچه‌های خودت خیلی خوب خواهی بود.

کت: واقعاً اینطور فکر میکنی؟



الیزا: خوب است که آدم حرفش را بزند. ما مثل تو و لوید نیستیم. از دعوا کردن لذت میبریم.

کت: من و لوید هم دعوای بزرگی داریم... دیشب ماکارونی را روی زمین ریخت.

الیزا: قابلمه را یا فقط ماکارونی؟

کت: فقط ماکارونی. اما خب خام بود برای همین سر و صدا ایجاد کرد. مطمئنم که همه همسایه‌ها شنیدند. خجالت آور بود.

الیزا: درک میکنم. من و چارلز هم دیشب همین داستان را داشتیم. او چیزی پرت نکرد اما در را روی صورتم بست.

کت: من دیشب به لوید گفتم که اگر لباس‌های کثیفش را جمع نکند، تا صبح زنده نخواهد ماند.

الیزا: من دیشب به چارلز گفتم که حامله‌ام.

کت: چی؟ (مکث)

الیزا: من قرار است بچه دار بشوم.

کت: من همین الان به تو گفتم که بچه میخواهم.

الیزا: خب ما هر دو میتوانیم بچه داشته باشیم.

کت: من نمیخواهم همزمان با تو بچه داشته باشم. (مکث)

تبریک میگم. (مکث) به مادر گفته‌ای؟

الیزا: تو اولین نفری هستی که میداند.

کت: البته که اول به من گفتی.

الیزا: تو به مادر گفتی؟

کت: چی را؟

الیزا: درباره بچه‌ت.

کت: من بچه ندارم.

الیزا: ولی قرار است داشته باشی.

کت: نمیخواهم چوپان دروغ گو باشم.

الیزا: این چوپان دروغگو بودن نیست. اینکه بگویی چیزی را میخواهی، تو را چوپان دروغگو نمیکند. و کت، تو همیشه آنچه را که میخواهی بدست میآوری.

کت: آره بدست میآورم، مگه نه؟ من میخواهم پس بدستش میآورم.

الیزا: چی جلویت را گرفته است که... (مکث)

کت: یک سری مشکلات وجود دارد.

الیزا: اوه نه. تو مشکل داری.

کت: نه. من نه.

الیزا: لوید؟

کت: آره.

الیزا: من فکر میکنم که لوید آدم واقعاً خوبی است.

کت: آره هست. خیلی خوب است. (مکث)

الیزا: ممنونم.

کت: برای چه؟

الیزا: که به من گفتی.

کت: خواهش میکنم. (مکث)

الیزا: شاید بتوانی کاری بکنی.

کت: ما داریم سعی میکنیم. منظورم این است که یک کاریش میکنیم. اما ممکن است یک مدت وقت ببرد.

الیزا: و من کنار هستم.

کت: البته. من میتوانم هر وقت که میخواهم با کسی صحبت کنم، به تو زنگ بزنم. با کسی جز لوید.

الیزا: خوب است که آدم کسی را داشته باشد تا با او درباره کسی که معمولاً هم صحبتش است، صحبت کند.

کت: نمیخواهم چیز بدی درباره لوید بگوییم. (مکث) عقلم کجا رفته. من میتوانم کنار تو و بچه باشم.

الیزا: البته.

کت: بیا الان درباره بچه تو صحبت کنیم.

الیزا: فکر نمیکنم ایده خوبی باشد.

کت: دختر میخواهی یا پسر؟

الیزا: برای تو دردناک خواهد بود.

کت: آره خب... اما مهم نیست.

الیزا: و اتفاق خیلی خوشحال کننده‌ای هم نیست.

کت: تو از این اتفاق خوشحال نیستی؟

الیزا: نه راستش.

کت: آها.

الیزا: برای همین من و چارلز با هم دعوا کردیم.

کت: اما تو همه چیز را بیرون ریختی و خودت را خالی کردی.

الیزا: ما همیشه اینکار را میکنیم. ما همه چیز را درباره هم میدانیم.

کت: این را هم میدانستی که او بچه نمیخواهد؟

الیزا: وقتی بهم گفت فهمیدم.

کت: الیزا... دلت بچه میخواهد؟

الیزا: نمیدانم. تو چی فکر میکنی؟

کت: من از کجا باید بدانم، چی در سر توست.

الیزا: نه اینکه من به چی فکر میکنم. نظر تو چی است؟ بنظرت فکر خوبیست؟

کت: الیزای بیچاره.

الیزا: چرا گفتی "الیزای بیچاره"؟

کت: چون تو همیشه همینی. حتی بعد از گذشت این همه سال هنوز هم نیاز داری من به تو بگویم چیکار کنی.

الیزا: تو خوب بلدی چیکار کنی.



کت: همیشه برایم سوال بود که اگر من نبودم که صبح‌ها تو را بیدار کنم، چه میکردی. جلوی چارلز هم همینطور رفتار میکنی؟

الیزا: کت. فقط تو باعث میشی که من اینطوری رفتار کنم. کت: من مجبور نمیکنم کاری کنی. اگر این کار را میکردم، اوضاع زندگیت آنقدر بهم ریخته نبود.

الیزا: واقعاً فکر میکنی زندگی من داغون است؟

کت: آره... ولی نمیخواهم ناراحتت کنم.

الیزا: پس چرا همیشه من را ناراحت میکنی؟

کت: تو خودت، خودت را ناراحت میکنی.

الیزا: من فکر میکردم تو مسئولی.

کت: مشکل در اصل این است که تو شروع به گوش دادن به حرف‌های خودت کردی.

الیزا: مشکل اصلی این است که تو همیشه به من حسادت میکردی.

کت: الیزا من هیچوقت به تو حسادت نکردم. (مکث)

الیزا: خب خیالم راحت شد. (مکث) حتی یک کوچولو هم حسادت نمیکنی. حتی به چارلز؟

کت: نه. (مکث)

الیزا: الان نمیدانم که باید با خودم چیکار کنم.

کت: منظورت چیست؟

الیزا: تمام زندگیم، هر کاری کردم فقط بخاطر این بود تا نظر تو را جلب کنم.

کت: متاسفم که نتیجه نداد، الیزا.

الیزا: عیبی ندارد. منظورم این است که میدانم تو تلاشت را کردی.

کت: من سعی کردم. همین الان هم دارم تلاش میکنم.

الیزا: اصلاً برای تو مهم است که من دارم بچه‌دار میشوم؟

کت: الیزا، من به بچه‌دار شدن اهمیت میدهم.

الیزا: شاید نباید بچه‌دار بشوم.

کت: نه! (مکث) میتوانم به شکمت دست بزنم؟

الیزا: معلوم است که میتوانی. (مکث) میدانی از امشب به بعد قرار است همه چیز خوب باشد. بین ما. بالاخره. (کت دستش

را روی شکم الیزا میگذارد) تو حس نمیکنی؟

کت: هممم... (کت سرش را روی شکم الیزا میگذارد)

الیزا: منظورم این است که تو فکر نمیکنی همه چیز دارد بالاخره بین ما عوض میشود؟ (مکث)

کت: چرا. چرا حس میکنم، الیزا. ■





مأیوس کننده بود، در نهایت هنرمند گرسنگی به فراموشی سپرده شد و نه خود هنرمند و نه هیچ کس دیگر تعداد روزهایی را که گرسنگی کشیده بود نمی‌شمرد.

سرپرست با بازرسی قفس، هنرمندگرسنگی را در شرف مرگ می‌یابد، او قبل از مرگش طلب بخشش می‌کند و اعتراف می‌کند که نمی‌بایست او را تحسین کنند، زیرا دلیل گرسنگی کشیدن او، نیافتن غذای مطابق میلش بوده است. هنرمند گرسنگی را به همراه توده‌ی کاه که در قفسش بود به خاک سپردند، سپس پلنگ جوانی را در آن قفس جا دادند، تماشاگران در اطراف قفس پلنگ ازدحام می‌کردند، زیرا پلنگ برخلاف هنرمندگرسنگی از زندگی بسیار لذت می‌برد. حتی بی‌اعتناترین افراد هم از دیدن جست‌وخیز آن حیوان وحشی در قفسی که مدت‌ها بی‌مصرف افتاده بود به وجد می‌آمدند. پلنگ کمبودی احساس نمی‌کرد، غذای باب میل او را نگهبانان بی‌تأمل چندان برایش فراهم می‌کردند، به نظر می‌رسید حیوان حتی از فقدان آزادی هم دلتنگ نیست.

کافکا، داستان هنرمند گرسنگی را در سال ۱۹۲۲ نوشت. او این داستان را به همراه سه داستان دیگر در مجموعه‌ای تحت عنوان هنرمندگرسنگی قرار داد که بعد از مرگش در سال ۱۹۲۴ چاپ شد.

هنرمند گرسنگی تمثیلی از عدم درک یک هنرمند توسط جامعه است که دیدگاه متعالی و فضیلت هنری او رد یا نادیده گرفته می‌شود. داستان هم واقعی و هم رؤیایی به نظر می‌رسد. گرچه همه رویدادها و احساسات درون داستان واقعی به نظر می‌رسد، اما، در واقعیت چنین هنرمند گرسنه‌ای وجود ندارد، از آن جایی که هنرمند هیچ غذایی را دوست ندارد می‌توان به طنز داستان پی برد. استرن می‌گوید: «داستان روایت هنرمندی است که به دنبال بالارفتن از سطح صفات حیوانی است؛ صفاتی که در خوی و سرشت طبیعی انسان نهفته است؛ صفاتی که پلنگ به خوبی آن‌ها را نشان می‌دهد و این هنرمند با عدم درک مخاطبان مواجه می‌شود.

طبق گفته‌ی اودوف، هنرمند گرسنگی شخصیت اصلی داستان است که همانند کافکا؛ مرگ، هنر، انزوا، زهد، فقر معنوی، پوچی، شکست شخصی و عدم صداقت در روابط انسانی را تجربه می‌کند. برخی از منتقدان استدلال کرده‌اند که این اثر از کافکا در باب شرح حال زندگی‌اش نوشته شده است و داستان را به عنوان تصویری از انزوا و غربت هنرمند مدرن در دنیا می‌دانند و این شرایط را کافکا از عمق وجود خود حس می‌کند.

همانند هنرمند گرسنگی که در قفس بود کافکا نیز در خانه کوچکی زندگی می‌کرد که فضای کافی نداشت، هنرمند در قفس

داستان «هنرمندگرسنگی»؛ نوشته‌ی فرانتس کافکا، به زمانی در گذشته برمی‌گردد که مردم علاقه‌ی فراوانی به تماشای هنرمندگرسنگی داشتند. هنرمندگرسنگی می‌توانست چند روز دست از غذا خوردن بکشد و مشغول گرسنگی کشیدن (روزه‌داری) شود. داستان با توصیف کلی از هنرمندگرسنگی آغاز می‌شود که وقت خود را در نمایش عمومی می‌گذراند، این اجراها در سال‌های متمادی در پی استراحت‌هایی کوتاه و متناوب تکرار می‌شوند، اما، امروزه دیگر قدیمی شده است و در دهه‌های اخیر، علاقه‌ی مردم به تماشای هنرمندهای گرسنگی به شدت کاهش یافته است.

هنرمندگرسنگی در یک قفس مشغول گرسنگی کشیدن است، در اطراف قفس افراد کنجکاو حضور دارند و در بین تماشاگرانی که پیوسته جای خود را به دیگران می‌دهند، سه نگهبان به صورت ثابت حضور دارند که قصاب هستند و ماموریشان زیر نظر گرفتن هنرمندگرسنگی در روز و شب است تا او حیواناً پنهانی چیزی نخورد، او برای ناظران آواز می‌خواند تا بدانند غذا در دهانش نیست، با این حال آن‌ها به میزان کافی توجه نمی‌کنند و تصور می‌کنند که او به صورتی هنرمندانه همزمان در حال غذا خوردن و آواز خواندن است. چنین تردیدهایی هنرمندگرسنگی را آزار می‌دهد، همچنین محدودیت چهل‌روزه در روزه‌داری که توسط مدیر برنامه بر هنرمندگرسنگی تحمیل می‌شود او را می‌رنجاند. مدیر برنامه هرگز اجازه نمی‌داد برنامه بیش از چهل روز طول بکشد، او بر تصمیم خود پافشاری می‌کرد و اذعان داشت که تجربه نشان داده با تبلیغات روزافزون، علاقه‌ی مردم حدود چهل روز سیر صعودی طی می‌کند و پس از این مدت، شور و حرارت تماشاگران فرو می‌نشیند، بنابراین، پس از چهل روز هنرمند را از قفس بیرون می‌آورند و به خوردن وادار می‌کنند.

هنرمندگرسنگی مدیر برنامه را ترک می‌کند و به یک سیرک می‌پیوندد؛ جایی که امیدوار است بتواند برای مدتی نامحدود نمایش گرسنگی را اجرا کند، اما او دیگر کانون توجه نیست؛ قفسش به دور از مرکز سیرک و جایی نزدیک به قفس حیوانات مستقر شده است. افرادی که برای دیدن حیوانات می‌روند عملاً مجبور هستند از کنار قفس هنرمندگرسنگی بگذرند، آن‌ها خواسته یا ناخواسته چند لحظه‌ای در برابرش توقف می‌کنند، اما، تماشاگرانی که پشت‌سرشان هستند و با چنین توقفی در بین راه میانه‌ای ندارند آن‌ها را هول می‌دهند.

در ابتدا هنرمندگرسنگی از عبور جمعیت مشتاق بود و استقبال می‌کرد، اما، پس از مدتی تحمل سر و صدا، آشفتگی مردم و همچنین هیاهوی هنگام غذا دادن به حیوانات برایش



خود احساس آزادی می‌کند، در حالی که کافکا محدودیت را احساس می‌کرد و برای حمایت از خانواده‌اش مجبور شد شغلی را به عهده بگیرد که از آن متنفر بود؛ به‌خصوص که احساس می‌کرد این کار در نوشتنش تداخل ایجاد می‌کند.

به همین ترتیب، هنرمندگرسنگی به سیرکی می‌پیوندد؛ جایی که دیگر مثل قبل از هنر او قدردانی نمی‌شود و حس می‌کند که هیچ کس او را درک نمی‌کند، در واقع حس غربت و بیگانگی در آثار کافکا موج می‌زند، هنرمندگرسنگی دل‌مشغولی کافکا به غذا را نشان می‌دهد. او گیاه‌خوار بود و به چند ماهی در آکواریوم گفت: «حالا می‌توانم با آرامش به تو نگاه کنم، دیگر تو را نمی‌خورم».

برخی منتقدان بر این باورند که گیاه‌خواری کافکا روشی برای نفی قدرت جسمانی و محصول فروتربودن او از پدرش بود؛ پدر کافکا قوی‌هیکل و تنومند بود، در حالی که، کافکا همیشه لاغر و نحیف بود و در سال ۱۹۱۷ تشخیص داده شد به سل مبتلا شده است، او در سال ۱۹۲۴ از دنیا رفت. هنرمندگرسنگی برای مدتی طولانی در قفسش گرسنگی می‌کشد و از رنج کشیدن بدون محدودیت لذت می‌برد، اما ناتوانی مردم در درک هنرش، او را عمیقاً ناامید می‌کند.

هنرمندگرسنگی با تماشاگرانش رابطه‌ای دوگانه دارد؛ از یک سو، نیاز است نسبت به آن‌ها حس برتری داشته باشد، اما، از سوی دیگر، برای جلب توجه به آن‌ها وابسته است. هنرمندگرسنگی اهمیت هنر خود را در دو جای مختلف زیر سؤال می‌برد؛ گرچه کسی حرف او را باور نمی‌کند، اما، اعتراف می‌کند که گرسنگی کشیدن آسان است و زمانی در شرف مرگ است می‌گوید که نباید به خاطر روزه‌داری، او را تحسین کنند، چرا که، غذای مطابق میل خود را نیافته است، به عبارت دیگر، دنیا او را بیگانه کرده است و این غربت که در ژرفای وجودش لانه کرده و باعث رنجش او می‌شود؛ اگر در دنیا غریب نبود با کمال میل ترجیح می‌داد رنج نکشد، این ادعا اختیار برای گرسنه‌ماندن را تضعیف می‌کند.

مشکل دیگر این است که اغلب هنرمندان خلق‌و‌خوی رنج‌کشیده‌ای دارند، آن‌ها از طریق هنر دردهای خود را ابراز می‌کنند و با دیگران به اشتراک می‌گذارند تا سبب تسکین درد و آلام شود. این اشتراک‌گذاری به عنوان یک حرکت باشکوه تلقی می‌شود، اما، چیزی خودخواهانه و تلخ نیز در آن وجود دارد، هنرمندان می‌خواهند که مخاطب به اندازه آن‌ها رنج بکشد، اما، هنرمندگرسنگی نمی‌تواند مخاطب را در رنج خود سهیم کند و خودخواهانه سعی می‌کند رنج خود را بر تماشاگران تحمیل کند، اما، مردم به رنج او فقط به عنوان یک سرگرمی می‌نگرند. او نمی‌تواند کاری کند که مردم درکش کنند و همین رنجش بیشتری برایش ایجاد می‌کند، به عبارت دیگر، هرچه بیشتر رنج

می‌کشد، مخاطب کمتر او را درک می‌کند. بنابراین، او بیشتر متحمل درد و رنج می‌شود و سرانجام ناراضی باقی می‌ماند، در حالی که، تماشاگران به طرز سرگرم‌کننده‌ای راضی می‌شوند.

از آنجایی که فقط هنرمندگرسنگی از روزه‌داری خود مطمئن است، پس فقط او می‌تواند هنر خود را درک کند؛ بنابراین، او هرگز راضی نیست... او هرگز از شکم خالی خود راضی نیست! از سوی دیگر، تماشاگر هرگز دلیلی برای ناراضی‌اش از نمایش ندارد. کنایه برجسته در داستان، تماشاگرانی هستند که هنوز هنر را درک نمی‌کنند، اما، از آن راضی هستند، در حالی که، هنرمند، هنر خود را درک می‌کند، اما، راضی نیست.

هنرمندگرسنگی نمادی از یک هنرمند است که درک نشده و از او قدردانی نکرده‌اند، قدرت‌های منفی در جامعه تحت نظام صنعتی و سرمایه‌داری (کاپیتالیسم) از او دست کشیده و رهاش کرده‌اند. قفس او، آپارتمان کوچک اوست که الهام هنری‌اش از آنجا سرچشمه می‌گیرد. او هرگز به ساعتش که تنها اثاثیه داخل قفس است نگاه نمی‌کند؛ ساعتی که به عنوان شاخص نهایی اقتصادی، زمان رفتن به سر کار را نشان می‌دهد.

در این داستان کوتاه، مدیربرنامه، نمودی از قدرت‌های منفی صنعتی و کاپیتالیسم است که آزادی‌اختیار و خلاقیت هنرمندگرسنگی را محدود می‌کند؛ مدیربرنامه روزه‌داری‌اش را محدود می‌کند و با تکان دادن او و دروغ گفتن از عدم استقامتش، او را در جمع عموم مردم تحقیر می‌کند. امروزه آزادی‌اختیار خود را از دست داده و تسلیم خواسته‌های مدیربرنامه شده و از الزامات او پیروی می‌کند؛ هنرمند حتی نمی‌خواهد قرارداد سیرک را بخواند. قابل توجه است که مدیر برنامه از عکس‌هایی استفاده می‌کند تا وضعیت بی‌حال و نیمه‌جان هنرمندگرسنگی را نشان دهد و مخاطب، رسانه تصویری را بیشتر باور دارد تا آنچه مقابل چشمانش است؛ تماشای یک چیز ثابت و ضبط‌شده مهم‌تر از تماشای زنده است و آن‌ها از خرید عکس‌هایی که به حراج گذاشته شده خوشحال می‌شوند.

مدیربرنامه، روزه‌داری هنرمندگرسنگی را به چهل روز محدود کرد، این دقیقاً معادل زمانی بود که عیسی مسیح در متی روزه داشت، رنج کشیدن مسیح به مردم کمک کرد تا بهتر شوند، در حالی که، هیچ‌کس از مرگ هنرمند سودی نبرد. پلنگ به عنوان نقطه مقابل هنرمندگرسنگی در نظر گرفته می‌شود، آرواره‌های پلنگ، میل و رغبت ذاتی او را نشان می‌دهد و شور زندگی با حرارتی مهیب از گلوئی او بیرون می‌تراود، هنرمند به رنج و گرسنگی خود مقید بود، در حالی که، پلنگ به حبس خود در قفس غلبه کرده و احساس آزادی می‌کند. ■

منبع: The short story, Belghis roshan, Hossein Rahmani





لیلا

دلپسندترین لذت‌های زمینی برای لیلا دراز کشیدن کنار عزیزه و نگاه کردن به صورت کودکانه عزیزه از فاصله نزدیک بود تا بتواند مردمک‌های درشتش را ببیند که باز و بسته می‌شد. لیلا دوست داشت انگشتان خود را روی پوست نرم و لطیف عزیزه، روی بند انگشتان چال‌دار و چین‌های برجستهٔ مچ دست و آرنجش بکشد. گاهی عزیزه را به شکم می‌خواباند و بالای نرمهٔ فرق سرش دربارهٔ طارق حرف می‌زد، پدری که تا ابد برای عزیزه ناشناخته و غریبه خواهد بود و هرگز صورتش را نخواهد دید. لیلا از استعداد طارق برای حل معما، تقلب و کلک و شیطنت‌ها و خنده‌های راحتش به بچه می‌گفت.

«مژه‌های خوشگلی داشت، عین مژه‌های پُر خودت. چانهٔ خوب، بینی و صورت گرد. واقعاً که بابات جذاب بود، عزیزه. بابات کامل بود. بی‌نقص و ایراد، عین خودت.»

چانهٔ خوب، بینی و صورت گرد. واقعاً که بابات جذاب بود، عزیزه. بابات کامل بود. بی‌نقص و ایراد، عین خودت.»

لیلا وقتی این حرف‌ها را می‌زد حواسش بود که یک‌وقت کسی اسم طارق را از زبانش نشنود.

گاهی وقت‌ها مچ رشید را می‌گرفت که به طرز عجیبی داشت به عزیزه نگاه می‌کرد؛ دیشب که در اتاق خواب روی زمین نشسته بود و داشت می‌خچهٔ پایش را درمی‌آورد، ناگهان با لحنی معمولی پرسید: خب، بین شما دو تا چه خبر بود؟

لیلا متحیرانه نگاهش کرد گویا که حرفش را نفهمیده بود.

منظورم لیلی و مجنون... تو و اون یه‌لنگه... چلاق خان... بین تون چه خبر بود؟

لیلا حواسش را جمع کرد تا صدایش نلرزد و گفت:

دوستم بود.

و بعد سرش را با آماده کردن بطری شیر گرم کرد و ادامه داد:

خودت بهتر می‌دونی.

من چیزی رو که باید بدونم، نمی‌دونم.

رشید تکه‌های میخچه را روی طاقچهٔ پنجره گذاشت و خودش را روی تخت پرت کرد. صدای غژیژ فنرهای تخت در فضا پیچید. رشید پاهای خود را از هم باز کرد و دست به خستک گرفت.

خب، خب... و تحت عنوان دوست... شما دوتا هم هیچ‌وقت بین تون چیزی نبوده؟ کار خلافی صورت نگرفته؟

خلاف؟

رشید لابلالی‌گرانه خندید، اما لیلا نگاهی خیره و سرد و عاری از احساسش را حس می‌کرد که داشت او را می‌پایید.

خب... بذار بپرسم... هیچ‌وقت شد که تو رو ببوسه؟ یا اینکه دستش جایی که نباید می‌خورد، خورده باشه؟

لیلا چندشش شد و دلش می‌خواست که از چهره‌اش خشم ببارد. حس می‌کرد قلبش عین طبل می‌کوبد.

پس گفت:

عین داداشم بود.

خب... ما نفهمیدیم بالاخره دوست بود یا

داداش؟

هر دوش...

کدوم؟

هر دو.

صحيح... اما خب یه وقتایی همین خواهر و برادر هم

کنجکاون... مثلاً داداشه می‌ذاره آجی‌ش «کوچولوش» رو ببینه... دختره هم می‌ذاره گلش رو...

لیلا غرید: دیگه داری حالم رو بهم می‌زنی.

پس چیزی بین تون نبوده.

دیگه بسه... نمی‌خوام چیزی بشنوم.

رشید لب‌ولوچهٔ آویزان خود را جمع کرد و سرجنباند.

آخه حرف شما نقل دهن مردم بود، می‌دونی که. خوب یادمه. خیلی دربارهٔ شما دوتا حرف می‌زدند. اما تو می‌گی

بین تون چیزی نبوده.

لیلا به او خیره شد.

رشید هم مدت مدیدی بدون پلک زدن خیره به چشمان لیلا شد، به‌گونه‌ای که بندهای انگشتان لیلا دور شیشه شیر سفید

شد و لیلا تمام عزمش را جزم کرد تا دستش نلرزد.

از این فکر که اگر رشید بفهمد که لیلا مدام ازش پول دودر می‌کند، تمام تنش لرزید. از وقتی که عزیزه به دنیا آمده بود

زمان‌هایی که رشید خواب بود یا در دست‌شویی بود کیف پولش را باز می‌کرد و یک‌اسکناس افغانی برمی‌داشت. گاهی وقت‌ها که

پول کمی درون کیف پول بود فقط یک‌اسکناس پنج‌افغانی برمی‌داشت، یا از ترس آنکه بو ببرد هیچی بر نمی‌داشت.

وقت‌هایی هم که کیف پر پول بود، اسکناس ده‌افغانی یا بیست‌افغانی دودر می‌کرد و یک‌بار هم خطرش را به‌جان خرید

«مژه‌های خوشگلی داشت، عین مژه‌های پُر خودت. چانهٔ خوب، بینی و صورت گرد. واقعاً که بابات جذاب بود، عزیزه. بابات کامل بود. بی‌نقص و ایراد، عین خودت.»



و دوتا بیستی برداشته بود. پول را در کیسه‌ای پنهان می‌کرد که توی آستری کت زمستانی چهارخانه‌اش دوخته بود. هیچ نمی‌دانست که اگر رشید بفهمد که لیلا به فکر است که بهار بعد فرار کند چه واکنشی از خود نشان خواهد داد. با خود می‌گفت که اگر بهار نشد؛ تابستان...

لیلا امیدوار بود در این مدت هزار افغانی یا بیشتر جمع کند که نصفش کرایه اتوبوس از کابل تا پیشاور می‌شد. و قصد داشت زمانش که از راه رسید حلقه از دواجش و جواهراتی را گرو بگذارد که رشید پارسال وقتی که هنوز ملکه این قصر بود، به او داده بود.

رشید که با انگشتانش روی شکمش ضرب می‌گرفت گفت: به‌هرحال، تقصیر من نیست... من یک شوهرم. اینها چیزایی‌اند که یک شوهر از خودش می‌پرسد. اما شانس آورده که اون جور که لایقش بود مرد. چون اگه الان این‌جا بود، اگه دستم بهش می‌رسید...

با زبانش دندان‌هایش را تمیز کرد.

— چی شده که پشت سر مرده بد می‌گی؟

— به‌نظرم یه‌وقتی مرده اون‌قدر که لازمه نمرده.

دو روز بعد لیلا صبح که از خواب بیدار شد، یک‌بسته لباس بچه‌تر تمیز و تا شده دم در اتاق خواب دید. یک پیراهن چین چینی که روی بالاتنه‌اش ماهی‌های صورتی کوچک دوخته بودند، یک پیراهن پشمی آبی با جوراب و دستکش یک‌انگشتی ست شده. پیژامه‌های زرد با خال‌خال هویجی رنگ و شورت‌های نخ‌سبز با حاشیه‌های چین‌دار روی سجاف‌ها.

رشید بدون آنکه به عزیزه یا پیژامه تازه‌ای که لیلا بهش پوشانده بود توجه کند، آن‌شب سر میز شام لبانش را زبان تمیز کرد و گفت: همه‌جا پر شده که دوستم می‌خواد تغییر جبهه بده و به حکمتیار بپیونده. حالا مسعود دستش تو پوست گردوئه و باید با این دوتا بجنگه. تازه هزارها رو هم باید یادمون باشه. تکه‌ای از ترشی بادمجان را برداشت که مریم پارسال انداخته بود.

— بیایید امیدواریم باشیم که این فقط یه چیزه... یه شایعه...

چون اگه هم چین اتفاقی بیفته، این جنگ...

دست چربش را در هوا تکان داد و ادامه داد: مثل پیک‌نیک توی «پغمان» می‌شه.

کمی بعد رشید بدون زحمت، با شلوار تا نصف پایین کشیده خودش را راحت کرد...

و سرش به بالش نرسیده صدای خروپف‌اش در اتاق پیچید. لیلا از اتاق خواب بیرون زد و مریم را در آشپزخانه دید که روی زمین چمباتمه زده و مشغول پاک کردن یک جفت ماهی قزل‌آلا بود.

یک‌قابلمه برنج هم خیس کرده و پهلویش گذاشته بود. آشپزخانه بوی زیره و دود پیاز داغ و ماهی می‌داد. لیلا در گوشه‌ای نشست و لبه دامن را روی زانوهایش مرتب کرد و گفت: ممنونم.

مریم او را نادیده گرفت. پاک کردن قزل‌آلای اولی که تمام شد، دومی را برداشت. با یک چاقوی دندان‌دار باله‌ها را برید، سپس ماهی را برگرداند، به‌طوری‌که شکمش به سمت او بود. و با مهارت آن‌را از دم تا آبشش شکافت. لیلا مریم را تماشا کرد که انگشت شستش را در دهان ماهی و آرواره پایینی‌اش فرو می‌کرد؛ مریم انگشتش را فشار داد و با یک‌ضربه به سمت پایین آبشش و دل و روده‌اش را بیرون کشید.

— لباسا خیلی قشنگن.

مریم زمزمه کرد: به‌کارم نمی‌اومدن.

ماهی را روی روزنامه‌ای انداخت که از خونابه خاکستری لزجی لک شده بود و کله‌اش را جدا کرد.

— یا به دخترت می‌رسید یا نصیب بیدها می‌شدن.

— این مهارت پاک کردن ماهی رو از کجا یاد گرفتی؟

— وقتی بچه بودم کنار محل زندگیم یه نهر بود... خودم ماهی می‌گرفتم.

— من هیچ‌وقت ماهی‌گیری نکردم.

— کار سختی نیست. فقط صبر می‌خواد.

لیلا مریم را تماشا کرد که قزل‌آلای پاک‌شده را سه قسمت می‌کرد و گفت: خودت لباسا رو دوختی؟
مریم به‌نشانه تأیید سرجنابند.

— کی؟

مریم تکه‌های خرد شده ماهی را توی کاسه آب کشید.

— بار اول که حامله شدم. شاید بار دوم. هیجده‌نوزده سال پیش. به‌هرحال خیلی سال پیش. همون‌طور که گفتم به‌کار من نیومدن.

— واقعاً خیاط ماهر هستی. شاید بهم خیاطی یاد بدی.

مریم تکه‌های آب‌کشیده قزل‌آلا را درون کاسه تمیز دیگری گذاشت.

همان‌طور که آب از انگشت‌هایش چکه می‌کرد سرش را بلند کرد و به لیلا نگاه کرد، گویا اولین‌باری است که او را می‌بیند. پس گفت: اون‌شبی که اون... هیچ‌وقت هیچ‌کس پشت من درنیومد.

لیلا گونه‌های افتاده مریم، پلک‌هایش که از شدت خستگی چین افتاده بود، شیارهای عمیقی را که دور دهانش را گرفته بود از نظر گذراند. طوری اینها را دید که گویا او هم برای اولین‌بار مریم را دیده‌است. و برای اولین‌بار این‌صورت دشمن نبود که



می‌دید، بلکه صورتی حاکی از غم‌های ناگفته بود، بارهای بدون اعتراض روی دوش کشیده، سرنوشتی که به آن تن داده شده و در برابرش کمر خم کرده.

از خود پرسید که اگر خودش هم اینجا بماند بعد از بیست سال صورتش این‌گونه می‌شود؟

لیلا گفت: نمی‌شد بذارم. من تو خونه‌ای بزرگ نشدم که آدم‌ها این‌جوری با هم رفتار کنن.

— دیگه این‌جا خونه توه... باید بهش عادت کنی.

— عادت؟ هرگز...

مریم درحالی‌که دست‌هایش را با کهنه‌ای خشک می‌کرد گفت:

— اون شد تو هم می‌شه. دست رو تو هم بلند می‌کنه... می‌دونی

که، یه کم دیگه که ازت سیر شه... تازه تو واسه‌ش دختر زاییدی.

پس باید دوزاریت بیفته... تو از منم گناهت بیشتره و کمتر بخشودنی.

لیلا سرپا ایستاد.

— می‌دونم بیرون هوا سرده. اما نظرت چیه ما گناه‌کارا بریم تو

حیاط یه استکان چای بزیم؟

مریم متعجب نگاهش کرد.

— نمی‌دونم باید لوبیا پاک کنم و بشورم.

— صبح خودم کمکت می‌کنم.

— باید اینجا رو تمیز کنم.

— باهم تمیز می‌کنیم. اگه اشتباه نکنم. یه کم حلوا مونده بود. با

چای مزه می‌ده‌ها.

مریم کهنه را روی پیشخان گذاشت. لیلا از طرز بالا زدن

آستین‌ها، مرتب کردن روسری و کنار زدن طره مویی که از زیر

روسری بیرون زده بود، به هیجانش پی برد.

— «چینی»‌ها می‌گن بهتره آدم سه روز از غذا محروم شه تا

یه‌روز از چای.

مریم نیم‌چه لبخندی زد و گفت: ضرب‌المثل خوبیه.

— همین‌طوره.

— اما زیاد نمی‌تونم بمونم.

— در حد یه استکان.

هر دو بیرون روی صندلی‌های تاشو نشستند و با انگشت از

یک‌کاسه حلوا خوردند. استکان دوم چای را نوشیدند و لیلا

وقتی‌که پرسید سومی را هم بریزد جواب مریم مثبت بود.

تویی در تپه‌ها در شد و آن‌دو ابرهایی را تماشا کردند که آرام آرام

ماه را می‌پوشاندند. و آخرین پروانه‌های شب‌تاب فصل، طاق‌های

زرد کم‌رنگی در تاریکی رسم می‌کردند. و وقتی صدای گریه

عزیزه به گوش رسید و رشید غرید که لیلابیاید و صدایش را

خفه کند، نگاهی بین مریم و لیلا ردوبدل شد. نگاهی بی‌دفاع و حاصل از دانستن. لیلا با همین تبادل نگاه گذرا و بی‌کلام درک کرد که دیگر دشمن نیستند.

۳۵

مریم

از آن شب به بعد مریم و لیلا تمام کارهای روزمره را باهم انجام

می‌دادند. دوتایی در آشپزخانه می‌نشستند و خمیر درست

می‌کردند، پیازه‌های خرد می‌کردند، سیر پوست می‌گرفتند و

رنده می‌کردند. دست عزیزه که قاشق به دست نزدیک‌شان

نشسته و آن را به زمین می‌کوبید خیار و هویج می‌دادند.

تن عزیزه چندتا لباس روی هم می‌پوشاندند و یک‌شال‌گردن

سفت دور گردنش می‌بستند و او را در حیاط در یک‌گهواره

حصیری می‌گذاشتند. مریم و لیلا درحالی‌که زیرچشمی او را

می‌پاییدند باهم رخت چرک‌ها را می‌شستند. و وقت‌هایی که به

شلوارها و کهنه‌های بچه صابون می‌زدند و چنگش می‌انداختند

سرانگشت‌های‌شان به‌هم برخورد می‌کرد.

مریم رفته‌رفته به این همدمی محتاط‌گونه در عین حال

خوشایند وابسته می‌شد. و هرشب با ذوق، مشتاق آن وعده سه

استکان چای‌شان در حیاط بود که حالا دیگر تبدیل به یک‌قرار

شبانه شده بود.

صبح‌ها مریم بی‌صبرانه منتظر تق‌تق دمپایی لیلا روی پلکان

بود که برای صبحانه پایین می‌آمد و غش‌ورس‌های عزیزه به

گوش برسد تا هشت دندان ریزش را ببیند و رایجه تن بچه به

مشامش برسد.

اگر لیلا و عزیزه ناغافل به خواب می‌رفتند، مریم مضطرب

انتظارشان را می‌کشید. خودش را سرگرم کارهای پیش‌پاافتاده

می‌کرد؛ الکی ظرف می‌شست، پستی‌های پذیرایی را جابه‌جا

می‌کرد. گردو خاک پنجره را می‌گرفت. آن‌قدر خودش را سرگرم

می‌کرد تا لیلا عزیزه را کول کرده به آشپزخانه بیاید.

عزیزه همیشه خدا، صبح‌ها با دیدن مریم چشم‌هایش را درشت

می‌کرد و غش‌غش می‌خندید و روی کول مادرش وول می‌خورد.

دستش را به‌سمت مریم دراز می‌کرد، دست‌های کوچکش را

مدام باز و بسته می‌کرد، لبخند می‌زد، از مریم دلبری می‌کرد

تا مریم بغلش کند.

به‌محض اینکه لیلا روی زمین می‌گذاشتش چهاردست‌وپا

به‌سمت مریم می‌رفت.

لیلا هم غرغرکنان می‌گفت: چه خبرته؟ چرا آن‌قدر شلوغش

می‌کنی؟ آروم باش. جانم. خاله مریم همین‌جاست. ای جونم.

هیچ‌جا نمی‌ره. نترس. آروم. برو دیگه.



عزیزه به محض اینکه به آغوش مریم می‌رفت، انگشت شستش را به دهان می‌برد و صورتش را در گودی گردن مریم پنهان می‌کرد.

مریم هم از ذوق و محبت، کمی حیرت‌زده و از روی قدرشناسی محکم به آغوشش می‌کشیدش.

هیچ‌وقت کسی مریم را این‌گونه نخواسته بود. هیچ‌وقت کسی چنین عشق معصومانه‌ای به او عرضه نکرده بود. رفتار عزیزه باعث می‌شد چشم‌هایش تر شوند.

مریم سرش را در موهای عزیزه فرو می‌کرد و زمزمه می‌کرد: آخه چرا این قدر به من به‌دردنخور دل بستنی؟ من هیچی نیستم. چرا نمی‌بینی؟ من فقط یه دهاتی‌ام... آخه من چیزی واسه عرضه کردن ندارم.

عزیزه در عوض غش‌وریه می‌رفت و صورتش را بیشتر در گردن مریم فرو می‌برد. وقت‌هایی که این کار را می‌کرد دل مریم غنج می‌زد. چشم‌هایش تر می‌شدند. و قلبش تپ‌تپ در سینه می‌کوبید. و باتمام وجودش از سرنوشتش راضی بود که بعد از این همه سال، بعد از اینهمه سحاق مکیدن‌ها بالاخره اولین ارتباط حقیقی را در زندگی پر از دروغ و نیرنگ و نامردی پیدا کرده بود.

اوایل سال بعد، در ژانویه ۱۹۹۴، دوستم موضع خود را تغییر داد. او به گلبدین حکمتیار ملحق شد و نزدیک بالاخصار سنگر گرفت، همان دیوارهای دژ قدیمی که از کوه شیر دروازه به شهر مشرف می‌شد. آن دو باهم نیروهای مسعود وربانی را در وزارت دفاع و کاخ ریاست

جمهوری به آتش کشیدند. آن‌ها از دو طرف رود کابل با توپ‌خانه به‌هم شلیک کردند. خیابان‌ها پر از اجساد، خرده شیشه و قطعات فلزی شد.

قتل، غارت و تجاوز به شکل فزاینده‌ای برای ترساندن شهروندان و هم به‌عنوان غنیمت دادن به شبه‌نظامیان به‌کار گرفته افزایش یافت.

مریم درباره زن‌هایی شنید که از ترس تجاوز خودکشی می‌کردند و یا مردهایی که برای حفظ ننگ و ناموس، زن‌ها و دخترهایی را می‌کشتند که شبه‌نظامیان به‌شان تجاوز کرده بودند.

عزیزه با هر بوم و انفجار جیغ می‌کشید. مریم هم به‌نوبه خود برای اینکه حواس عزیزه را پرت کند؛ روی کف زمین دانه‌های برنج را به‌شکل خانه یا خروس یا ستاره‌ای درمی‌آورد و می‌گذاشت عزیزه آن‌ها را پخش و پلا کند. و همان‌طور که جلیل

به او یاد داده بود، بدون این‌که دستش را از روی کاغذ بلند کند برای عزیزه فیل می‌کشید.

رشید گفت که روزانه ده‌ها غیرنظامی کشته می‌شوند. و بیمارستان‌ها و داروخانه‌ها هم بمب خورده بودند. گفت که جلوی ماشین‌هایی را گرفتند که برای کمک آذوقه می‌آوردند و به آن‌ها حمله کرده و به تیر بسته بودند.

مریم مدام با خود می‌اندیشید که هرات هم «همین کاسه و همین آش» است؟ و اگر این‌گونه است، اگر ملافیض‌الله هنوز هم زنده باشد در چه حال است؟ چه می‌کند؟ بی‌بی‌جون چه؟ با تمام پسرها و عروس‌ها و نوه‌هایش چه می‌کند؟ و البته جلیل. آیا او مثل مریم خانه مانده؟ یا دست زن‌وپچه‌هایش را گرفته و از کشور خارج شده؟ ته دلش امیدداشت که جلیل توانسته باشد در جایی امن پناه گرفته باشد و از اینهمه قتل و غارت در امان باشد.

یک‌هفته شدت جنگ آن‌چنان بالا گرفت که حتی رشید مجبور شد خانه بماند. در حیاط را قفل کرد و یک‌تله انفجاری پشتش کار گذاشت، در اصلی را هم بست و پشتش نیمکت گذاشت. سیگار برلب، مدام طول خانه را قدم می‌زد، از پشت پنجره کشیک بیرون را می‌داد، تپانچه‌اش را سرویس

می‌کرد و مدام فشنگ‌ها را می‌آورد و جا می‌انداخت‌شان. دوبار درخیابان تیراندازی کرد و مدعی بود که کسی خواسته از دیوار بالا برود. گفت: مجاهدین جوون‌ها رو مجبور می‌کنن به‌شون ملحق شن. تو روز روشن، اسلحه می‌گیرن رو سرشون. پسرها رو از گوشه‌وکنار

عزیزه در عوض غش‌وریه می‌رفت و صورتش را بیشتر در گردن مریم فرو می‌برد. وقت‌هایی که این کار را می‌کرد دل مریم غنج می‌زد.

خیابونا جمع می‌کنن و می‌برن. و واویلا... به‌اون روزی که شبه‌نظامی‌ها این پسرای بیچاره رو بگیرن... مثل چی شکنجه‌شون می‌دن. شنیدم سیم برق به‌شون وصل می‌کنن... عیناً همین‌رو شنیدم.

بیضه‌هاشون رو می‌دارن لا انبر و تق فشار می‌دن. مجبورشون می‌کنن ببرن‌شون دم در خونه‌هاشون. اونا هم لگد می‌زنن به در، در رو می‌شکونن، پدراشون رو می‌کشن و به‌مادر و خواهراشون دست‌درازی می‌کنن.

تپانچه را بالا سر خود برد و تکانش داد و غرید:

__ هه اگه جرئت دارن، بیان و در خونه من رو بشکونن... خودم بیضه‌شون رو له می‌کنم. یه گلوله نازنین حروم اون کله پوک‌شون می‌کنم... شما دوتا خیلی خوش‌شانسید ها که آقابالاسری مثل من دارید که از خود شیطان هم نمی‌ترسه. به زمین نگاه کرد و متوجه عزیزه شد که بغل پاهایش است.



فریاد کشید: پاهام رو ول کن.

و سر تپانچه را به سمتش گرفت و فریاد کشید: هی سمت من اومدی نیومدی ها... دستاتم این قدر باز نکن... من یکی تورو بغل نمی‌کنم. گم شو. برو تا زیر همین پاهام نردم له‌ولوردهت کنم. عزیزه از ترس بر خود لرزید. و چهار دست‌وپا به سمت مریم رفت. و بی حال روی زانوی مریم نشست و انگشت شستش رامکید و نگاه غضبناکی به رشید انداخت. چندباری سرش را بلند کرد و به مریم نگاه کرد و مریم با خود اندیشید که محض مطمئن شدن به او نگاه می‌کند. اما وقتی پای پدر خانواده در میان بود... رشید... مریم نمی‌توانست به دخترک اطمینان دهد.

باز که جنگ سبک شد، مریم نفس راحتی کشید؛ چون دیگر لازم نبود رشید و اخم‌وتخم‌هایش و قالب تهی کردن من باب گرفتن تپانچه به سمت عزیزه را تحمل کند...

یکی از روزهای زمستان لیلا از مریم خواست تا اجازه دهد موهایش را ببافد.

مریم صاف نشست و انگشت‌های ظریف و کشیده لیلا را در اینه تماشا کرد که گیس‌هایش را محکم می‌بافت و صورتش از شدت تمرکز چین افتاده بود. عزیزه روی زمین دراز کشیده و خوابش برده بود. عروسکی را بغل کرده بود که مریم با دست‌های خودش برایش درست کرده بود.

مریم عروسک را با لوبیا پر کرده بود و لباسش را از پارچه‌ای دوخته که در چای غوطه‌ور کرده تا رنگ گرفته بود و گردن‌بندش را از قرقره‌های خالی کوچکی که نخ را از لای‌شان رد کرده درست کرده بود.

به یک‌باره عزیزه در خواب باد در داد. لیلا پقی زد زیر خنده و مریم هم پابه‌پایش خندید. با دیدن قیافه‌ی‌شان در اینه خنده‌ی‌شان اوج گرفت تا جایی که از چشم‌های‌شان اشک آمد. آن لحظه چنان طبیعی و صاف و صادق بود که مریم شروع کرد از جلیل، ننه و جن حرف زدن. لیلا که دست‌هایش بیکار روی شانه مریم بود به حرف‌هایش گوش داد و به صورت مریم توی اینه نگاه کرد. کلمات مانند خونی که از سرخرگ بجهد از دهانش بیرون می‌آمدند. مریم از بی‌بی جون، ملافیض‌الله، تا خانه جلیل پیاده کز کردن و تحقیر شدنش و خودکشی ننه گفت. از زن‌های جلیل و نکاح سریعش با رشید، سفر به کابل، باردار شدن‌هایش... از دست‌دادن‌هایش و ناامیدی و رو برگرداندن رشید از او... سپس لیلا پاصندلی مریم نشست... با

حواس‌پرتی پرزی را درآورد که لای موهای عزیزه رفته بود، لحظه‌ای سکوت بر خانه حکم‌فرما شد. و بعد لیلا گفت:
_ من رازی برا گفتن دارم.

آن شب انگار خواب به چشم‌های مریم حرام شده بود. و صاف توی رختخواب به تماشای بارش بی‌صدای برف نشست. فصل‌ها آمده و رفته بودند؛ رئیس‌جمهورها بر کابل حکومت کرده و به قتل رسیده بودند؛ یک‌امپراتوری سقوط کرده بود؛ جنگ‌های قدیم تمام شده و جنگ‌های جدید آغاز شده بودند. اما مریم نه به‌شان توجه کرده بود و نه حتی برایش اهمیتی داشت. تمام این‌سال‌ها در گوشه‌ای دست‌نیافتنی از ذهنش به سر برده بود.

کشتزاری خشک و بی‌حاصل، فرای هر آرزو و ماتمی... فرای هر رؤیا و خیالی... در این گوشه دست‌نیافتنی آینده مهم نبود... و گذشته هم فقط یک حکمت داشت... عشق یک‌سوءتفاهم خانه خراب‌کنی بیش نیست... و همدست آن، امید که یک‌سراب کشنده‌ای بیش نیست. و هرگاه این دو گل سمی در کشتزار ساخته دل جوانه بزند... مریم می‌بایست آن‌ها را از ریشه قطع می‌کرد... آن‌ها را از ریشه درمی‌آورد و پیش از آنکه باز جان بگیرند در چاهی عمیق پرت می‌کرد.

اما به‌رحال این چندماه اخیر لیلا و عزیزه _ آن‌طور که کاشف به‌عمل آمد یک‌حرامی عین خودش بود _ جزئی از وجودش و دلیل ادامه زندگی‌اش شدند و حالا دیگر جزئی لاینفک از این‌زندگی شده بودند که مریم به‌هر نحوی تحملش کرده بود و ادامه حیات بی‌آن‌ها امکان‌پذیر نبود.

«من و عزیزه بهار آینده می‌ریم... باهامون بیا.»

سال‌های آزرگار گذشته با مریم مهربان نبودند. با خودش گفت اما شاید سال‌های بهتری پیش‌رو باشند. یک‌زندگی جدید، یک‌زندگی جدید که در آن همان خوشبختی را بیابد که ننه همیشه خدا توی گوشش می‌خواند که حرامی از آن بی‌بهره است. دو گل تازه به‌طرز دور از انتظاری در زندگی مریم شکفته بودند. مریم همان‌طور که بارش برف را تماشا می‌کرد، ملاً فیض‌الله را تصور کرد که داشت تسبیح در دست می‌چرخاند و دولا شده بود و با صدای آرامش‌بخش و لرزانش زمزمه می‌کرد؛ ولی این کار خداست دخترم... محبت آن‌ها را خداوند در دلت کاشته و اراده اوست که تو به‌شا نعلاقه‌مند شده‌ای... همه‌شان از اراده اوست... مریم جان. ■





بن گفت: «منظورم کاری نیست که کردم. منظورم پیانو است، خود پیانو. صدای خوبی دارد، به خصوص برای یک قطعه کوچک.»

یک کارمند میانسال آمد و گفت: «سلام، حالتان چطور است؟»

بن گفت: «سلام، این معرکه است.»

«این یک ساز بسیار محبوب است. البته می‌توانی برای مدت بیشتری آن را بنوازی.»

او متوجه شد که بن می‌خواهد آن را بیشتر امتحان کند.

گفت: «ادامه بده، آن را بیشتر امتحان کن.»

بن گفت: «نمی‌نوازم.»

«من شنیدم.»

«نمی‌نوازم. حتی نمی‌توانم یک یادداشت را بخوانم.»

کارمند گفت: «برای من خیلی خوب به نظر می‌رسید. کمی دیگر بنواز. برای هیچ کس ناخوشایند نیست.»

نیمکت را هل داد و بن نشست و شروع به انجام کاری کرد که می‌گفت نواختن نیست.

حدود پانزده یا بیست ثانیه با آن ور رفت و بعد چیزی شبیه یک ملودی پیدا کرد و دو دقیقه‌ای آن را ادامه داد.

قبل از اینکه موسیقی را تمام کند آرام و غمگین شد، نواختن پیانو، برای خودش بیشتر از همه خوشایند بود. بعد از نواختن دست کشید و بلند شد.

«متشکرم، کاش می‌توانستم آن را بخرم.»

«قابل شما را ندارد.»

بن و اما از فروشگاه بیرون رفتند. در خیابان، اما گفت: «بن! درموردش چیزی نمی‌دانستم.»

«در مورد چی؟»

«در مورد شما»

«چه چیز من؟»

«که این طور هستی.»

«وقت ناهارم است. شب زمانی است که دوست دارم به داشتن پیانو فکر کنم.»

به رستوران کوچکی رفتند و پشت میزی نشستند و ساندویچ و قهوه سفارش دادند.

اما پرسید: «کی نوازندگی را یاد گرفتی؟»

بن گفت: «هر بار که پیانو می‌بینم هیجان زده می‌شوم.»

اما پرسید: «واقعاً؟ چرا؟»

بن گفت: «نمی‌دانم، با رفتن به این فروشگاه و امتحان کردن پیانویی که در آن کنج است، مشکلی نداری؟»

اما گفت: «می‌توانی بنوازی؟»

بن گفت: «اگر اسم کاری را که انجام می‌دهم، بتوانی نواختن بگذاری.»

«چه کار می‌کنی؟»

بن گفت: «خواهی دید.»

به فروشگاه رفتند، به سمت پیانوی کوچکی که در کنج بود.

اما متوجه لبخند او شد، با خودش فکر می‌کرد که چیزهایی در موردش می‌داند و او را می‌شناسد ولی ناگهان متوجه شد که نمی‌شناسد.

بالای پیانو ایستاد و نگاهش کرد. چیزی که اما تصور می‌کرد این بود که او احتمالاً صدای پیانو را خوب شنیده بود و آن نوع موسیقی را دوست داشت و هر بار که یک کیبورد و پیانو می‌دید موسیقی را به یاد می‌آورد و تصور می‌کرد که کاری با آن دارد.

از بن پرسید: «می‌توانی بنوازی؟»

بن به اطراف نگاه کرد به نظر می‌رسید کارمندها مشغول بودند.

گفت: «نمی‌توانم.»

اما دید که دستان او بی‌سر و صدا مانند یک نوازنده واقعی پیانو به سمت کلیدهای سفید و سیاه می‌رود، و به دلیل احساسی که موقع انجامش داشت، بسیار غیرعادی به نظر می‌رسید.

اما احساس می‌کرد او کسی است که مدت زیادی است خودش را می‌شناسد ولی کسی است که بقیه برای شناختنش زمان طولانی‌تری نیاز دارند.

او باید کسی باشد که می‌تواند پیانو بنوازد.

بن چند آکورد^{۱۷} آرام نواخت. هیچ‌کس نیامد تا تلاش کند چیزی به او بفروشد، بنابراین، همچنان ایستاده، شروع به انجام کاری کرد که گفته بود، نواختن نیست.

خوب، او می‌دانست که فوق العاده است.

او فقط سی ثانیه نواخت سپس به اما نگاه کرد و گفت: «به نظر خوب است.»

اما گفت: «فکر می‌کنم فوق العاده است.»

(1) به اجرای سه یا بیشتر نت‌های موسیقی به صورت همزمان "آکورد" یا chord می‌گویند.



بن گفت: «هرگز یاد نگرفته‌ام. هر جا پیانو ببینم، امتحانش می‌کنم. از بچگی این کار را می‌کردم.»
به اما نگاه کرد و لبخند زد. زمانی که بالای پیانو ایستاد و به کیبورد نگاه کرد، لبخند زد. اما احساس کرد که خیلی خوشحال است.
بن گفت که بی‌پولی، انسان را از بسیاری از چیزهایی که فکر می‌کند باید از نظر حقوقی داشته باشد، دور نگه می‌دارد. «
اما گفت: «بله همین‌طور است.»
بن گفت: «تا اندازه‌ای خوب است، و از طرف دیگر آن‌قدرها هم خوب نیست. در واقع، وحشتناک است.»
دوباره به اما نگاه کرد، به همان شکل، و همان‌طور که بن به او لبخند می‌زد او هم لبخند زد.
اما متوجه شد مثل پیانویی بود که بن می‌توانست ساعت‌ها نزدیکش بماند ولی احساس کرد خیلی اغراق کرده‌است.
آن‌ها رستوران را ترک کردند و پایین‌تر به سمت مغازه‌ای که اما در آن کار می‌کرد، رفتند.
بن گفت: «به‌امید دیدار»
«به‌امید دیدار بن»

او به سمت پایین خیابان و به داخل فروشگاه رفت. به هر حال او می‌دانست که یک روز پیانو و هر چیز دیگری را که بخواهد، خواهد خرید. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.